



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

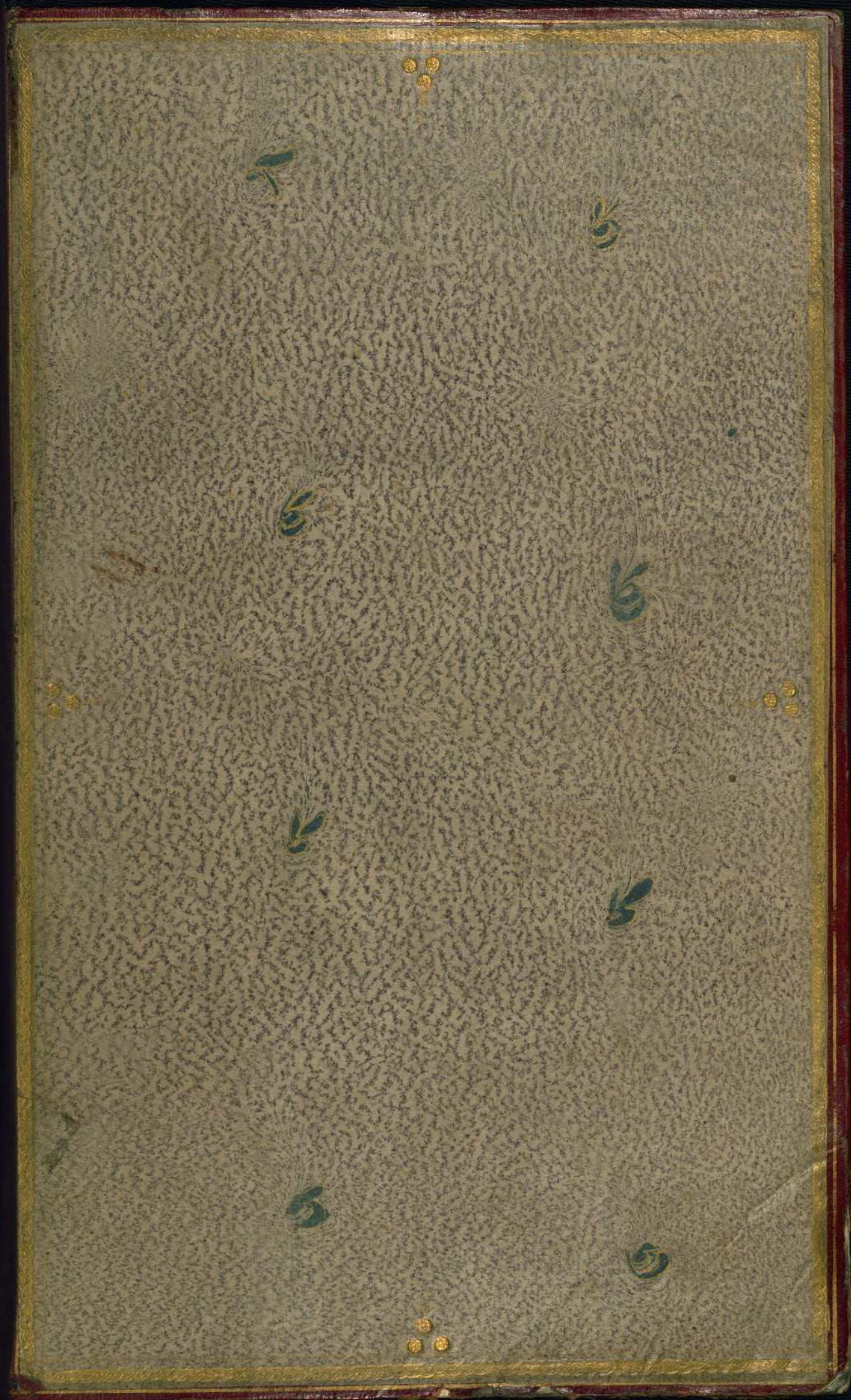
<http://www.thewalters.org/>

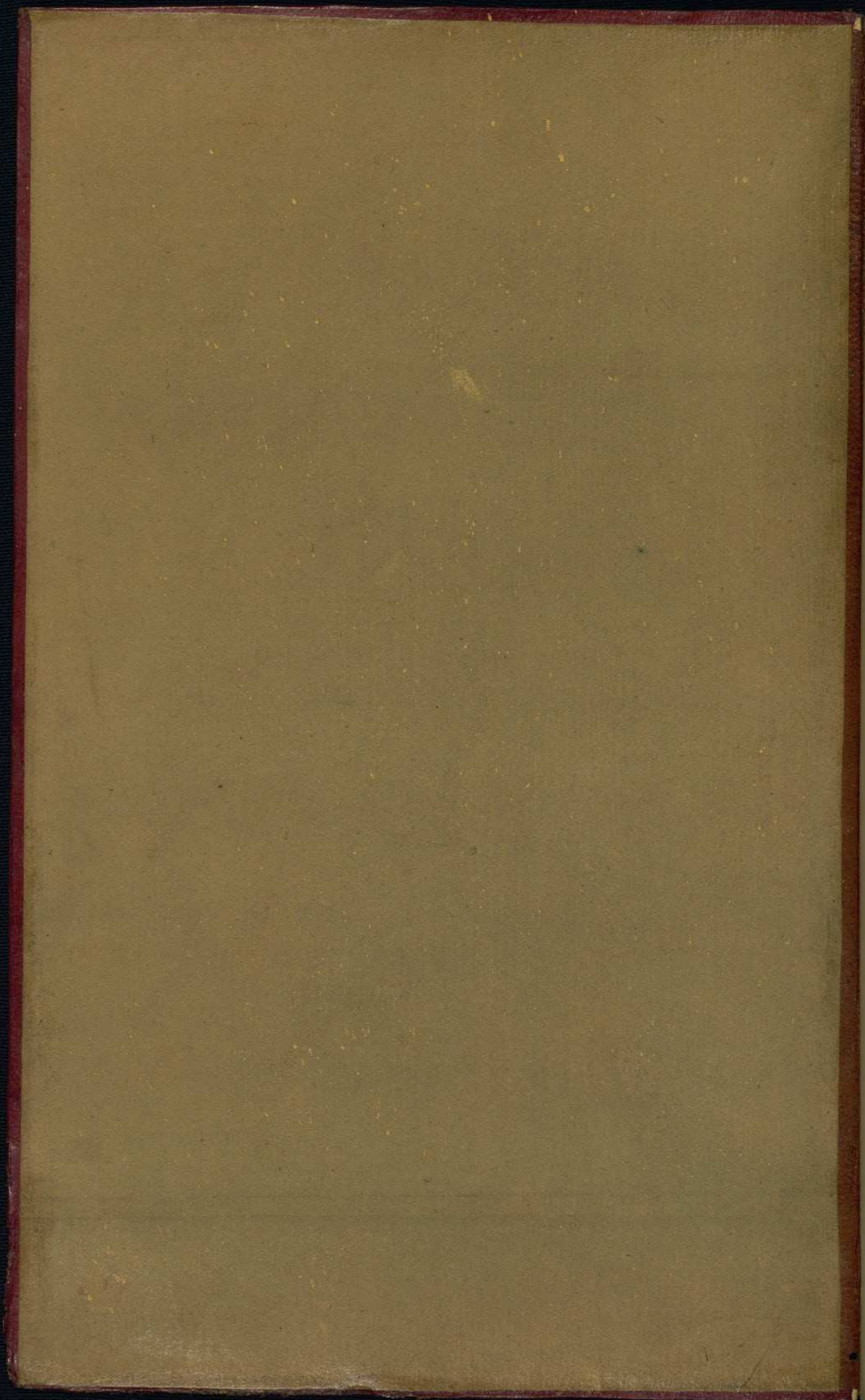


<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

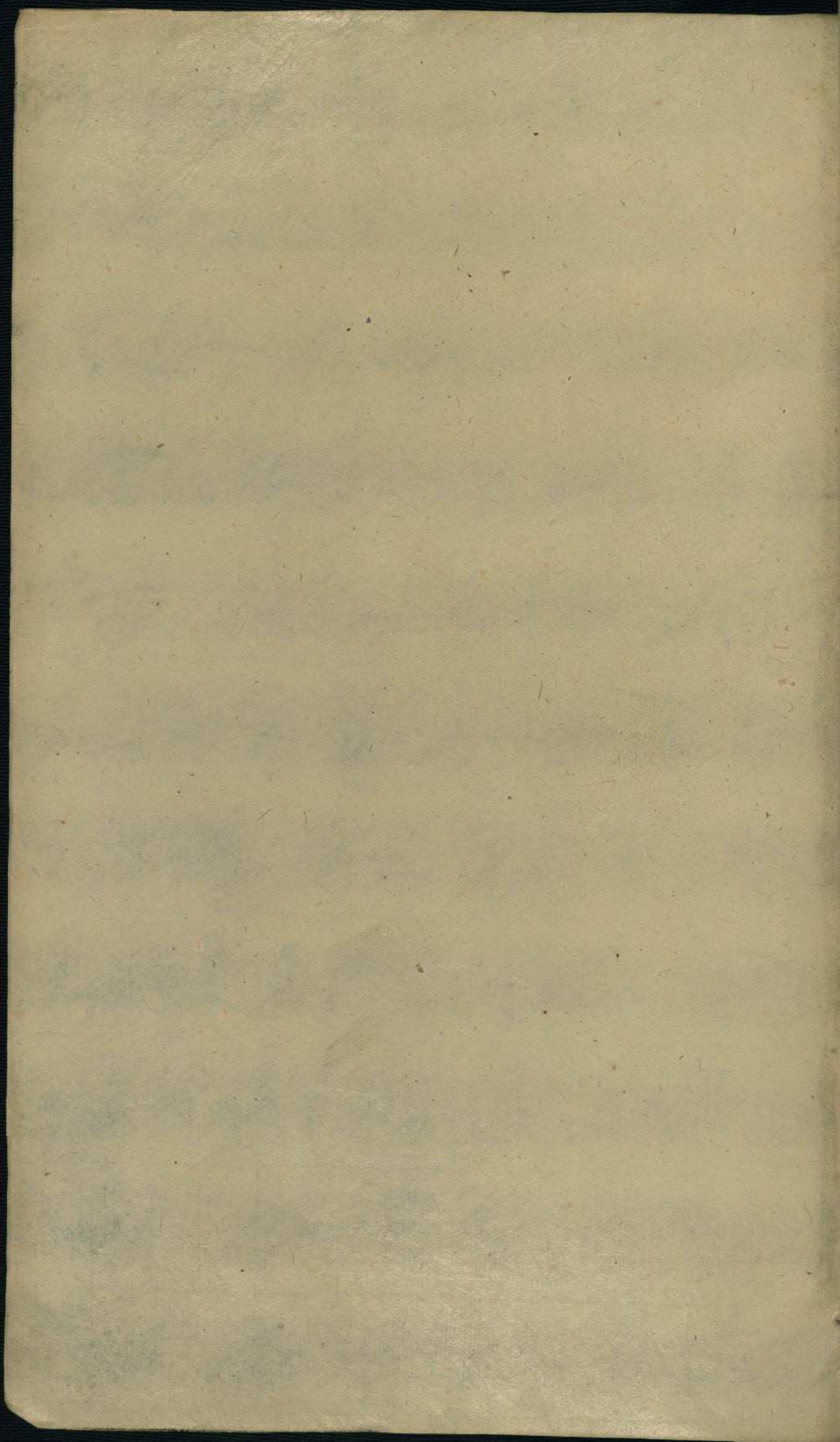
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

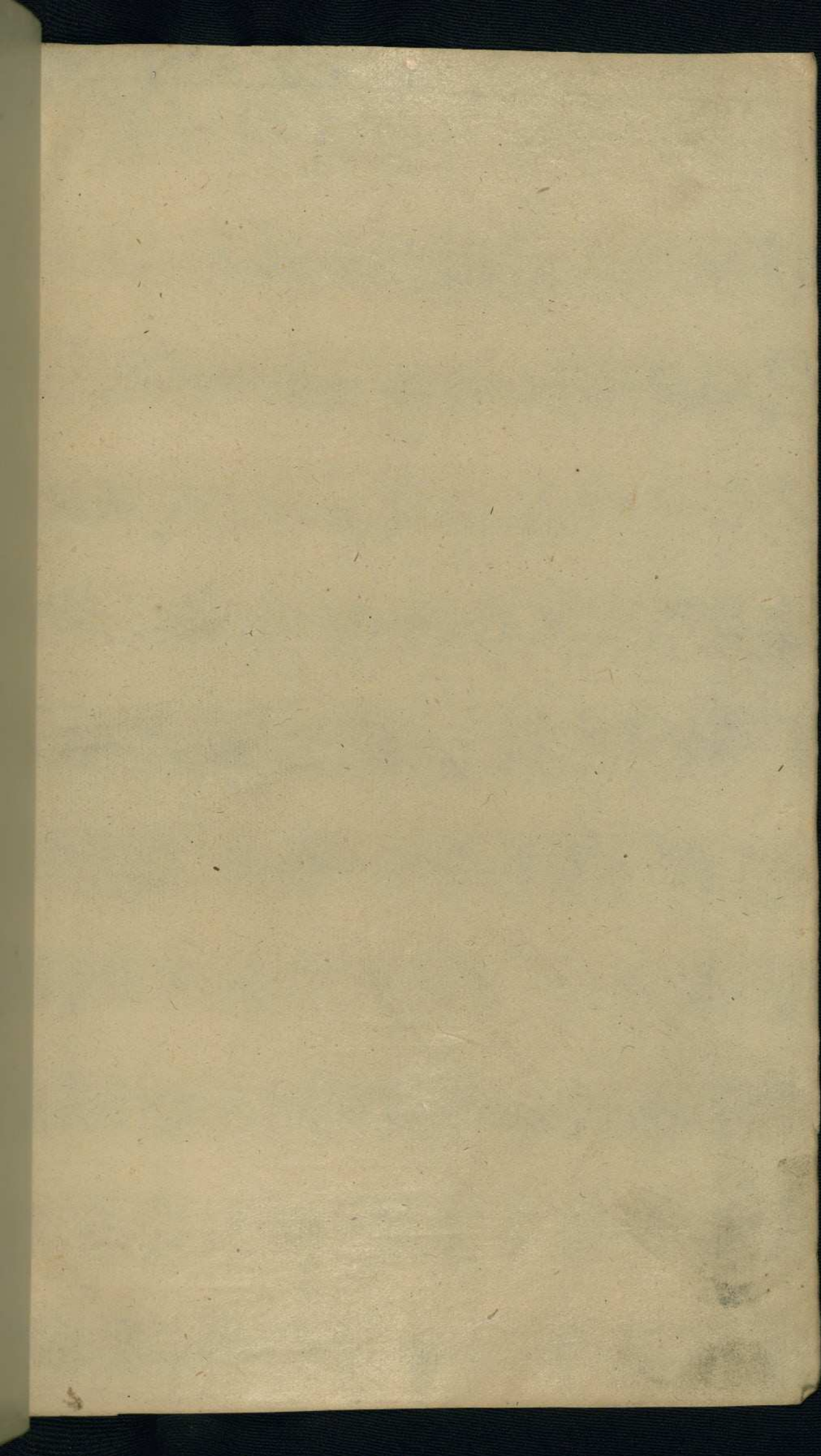
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

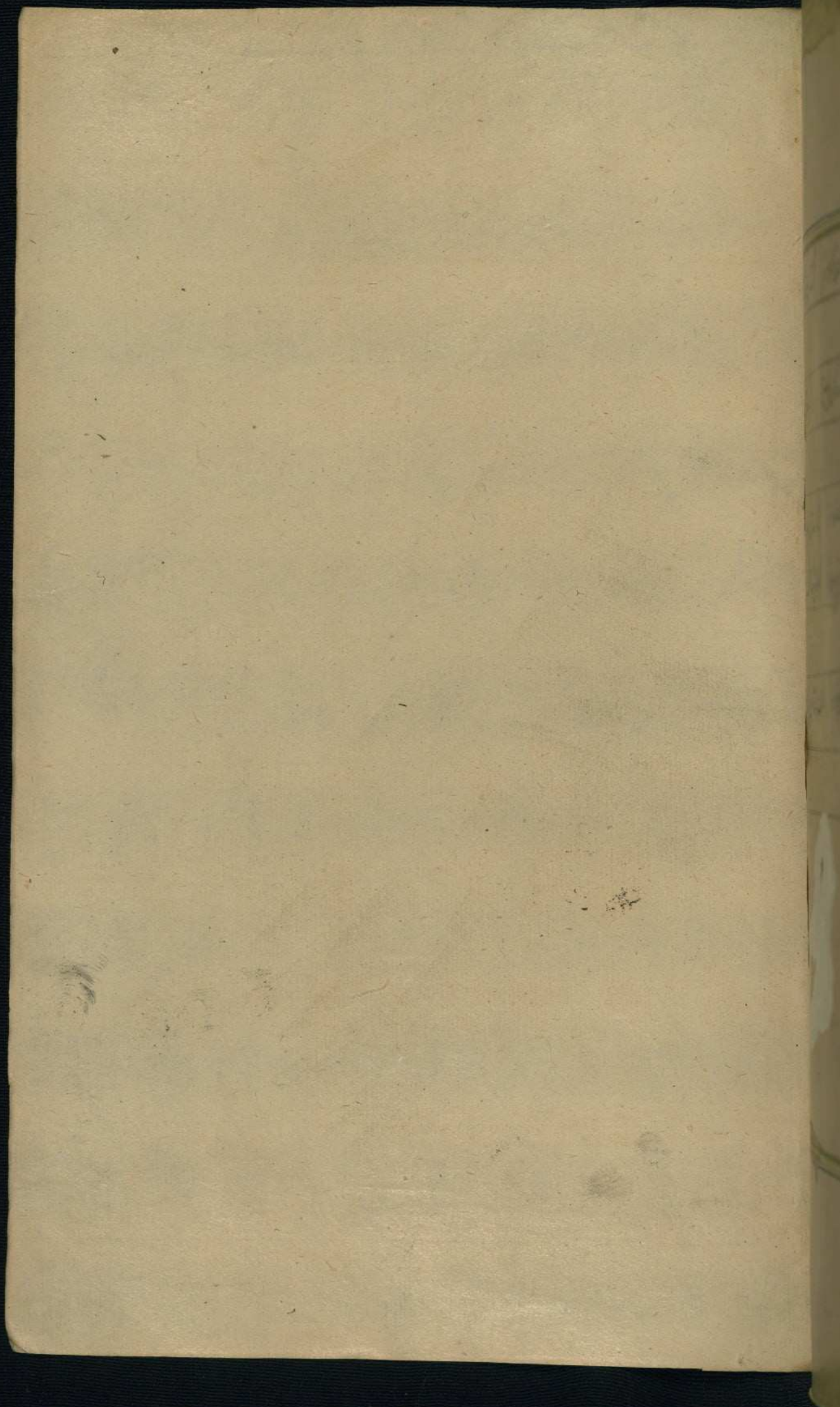




m-1-7







بر صحبت کل نهای مرغ که جو تو

گششد درین باغ که شش هزاران

نی من بخود قشادم در کوی عشق وستی

از قسمت ازل شد این دولت و حواله

کو غیر من گشت مقصود تو

که باله تویی ثم باله تویی

اسیر بند فراقیم مهربانی کو

که با تو شرح کند محنت اسیری ما

جامی کند تخیل هر پنج و غم دلی

در محنت فراق تو اوبس تخیل است

م

ای جل و دترم شربت مرکی بخانا تا یکی خون جگر نوشم جان جندگتم

تم از ضعف جان شد که اجل جنت بیا اما سر جندستان داد که در پیرستان

بگویم زار که یه جان ازین شکستوان بدن چرا احتیای بچکان ترا با سر که بنام

مانده ام از یار و دور و روز نام زین کشته زنده ام شرمند ام

قلم بر لوح اگر حنی نوشی حبل من ز سوز من نهادم سوختی لوح و قلم مایم

که جودش تر از آن شوخ ندارم و کری بعلم الله که ز جان دوستش میدارم

پاس من نخواهم دور از آن لب زنی کی دیگر خدا را کام من نان لب به جان رسان

لطف عیم دوست مرا خاصش خوان
در نه مراح حد کو ز تم لاف اخفاس

تو خود معالجه در سینه ریشان کن
که عاقرست طبیب از علاج این مرض

جلوه چسب زینان که جهانزبانست
پیکس را توان داشت ز غش و نمک

زوشخ نارسیده عشق تو طعمم
دیوانه را ز سر زشت که دکان به باک

آمدی جندان کوفتی چشم بر بایم بال
چشم می نام ندانم خواب باشد یا خیال

بوی که گرفتم که نه حد نیست
یکه و سه دشنام بیه لا اقل

گفتش عاشق شورین به تدبیر کند
که کشد خفت ادا و تبهامات صول

تو تکلیف ز مانده بروی قرار زود
با چنین بود ز اول قرار دل

بت من راه عقل و صبر و جان زد	چو عدا دامن خود بر میان زد
------------------------------	----------------------------

جامی که بهر کرده بودی دلخیش	بر دار دل ز خنای پین ریش
-----------------------------	--------------------------

شمع که سودای او می سوخت شهاب سحر	چون شبی در میان رخ و لب ز جمال مست
----------------------------------	------------------------------------

ز کل دامن کشم در باغ بیدوست	که بی برگی گل از دوری او است
-----------------------------	------------------------------

چون از پسر هر ماه من رخ بکشود	در جمع بیان بجای غرضشید نمود
-------------------------------	------------------------------

شاه که کل سنجید بر طرف چو دامن دیم	زین سوسن کمان سرد در دامن او کردیم
------------------------------------	------------------------------------

تشنه جانی بوی جگر شافت	آنچه در جگر حبست در بر یافت
------------------------	-----------------------------

رشته دندان جاذبههای خندانست

زان لب کو دل من کو مقصودیت

شد روز تغم اید دست تمام

ار شیشه صافی فروزیر بجام

صبا بر خیز عند لب کم شده را

که جست کم شده خویش را کل از سر جا

قدح کیر بر دست فارغ نشین

بجای توشش پای سر دی کزین

کرده و نام آن بیت از خاطر

که یکی نقطه می شود طاف مر

خزوه زر جو که مردولت که میت

خزوه داران جهان را دوست

بنمای لب لعل که در قفسه ما

جا کرد و جان و جان نمی باید جا

خم جو کون گشت یکی قطره غایت

موش و موشش محبت کر غایت

جان زیا برون فتاده برون آید ز	کای که مرد زلف تو در بای دل بند
ای نکته همیشه بر سر آری	یکدم ستم و جو جفا مکاری
بر پیدلی منت اگر اند چشم	خلاف اریان برداری
که به دل بود صد حیرانی	داویم بیاسی که نزار و شای
سر خط و هند جلوه زیبائی	اکرزه بزند بی سر و پای را
آنچه دارد در شکوه نوبهار	نام یاراست گفتیم آشکار
می که برش نامش نمی توانم	بیت که زلف تو بر گرفت دایتم

هر که اینم بهر دماه رویت است

بلکه هر دماه را پیردن ز پستی است

دلا ساقی جام در خواه و آنکه

کشتن از جانان که می بر آری

در صورت قله جانش

حالیست که سجده می بریدش

جو یافت از شکرت دل کون یور را

تقطعی کن ختم کن گشت را بهر خدا

ما خیمه از خاک هستی بر دهنم

در عالم وجود و عین دست اند و بس

کن فراز فلک جلوه و مبدل می ماه

که از خوش بگوهری تمام یابد راه

ما بر عارضه زلف مشکین

که شد ساک از ان زمارلی و بین

چون ز شب بایی شد آید شکل با لاله

رخ نیم صد که سر را ب در پاشن خشم

ماه لیلی صفتم خون رسو پرده شد	سوخت از غم دل مجروح من مجنون شد
-------------------------------	---------------------------------

به تویی رحمت احباب	میرود جان صبا در یاب
--------------------	----------------------

سوختم ز آتش حیران و رشوق	بر سر سوختگی می جو شدم
--------------------------	------------------------

ز رحمت ازلی تازه شد بجا الله	ننال عیش که بود از سموم جان خشک
------------------------------	---------------------------------

دانی که ز دست مرا بر دل پیار	یابد بوصول قد زلف تو مداوا
------------------------------	----------------------------

می برم بر طره آشفته استرگای بی	که جدا میساید شد با آفتاب خدای
--------------------------------	--------------------------------

از من پکی دو کار یا دوار	در یاری کوشش نا دیر آزار
--------------------------	--------------------------

یکی در سلطنت تابنده پهنج شیشه نازنا	که در طلی دیده در روی جوهرش حسن شای
-------------------------------------	-------------------------------------

میر من زاکه تا بر روی گل گیرم	بجو خم در خون لکن کنه بودن تا یکی
-------------------------------	-----------------------------------

اگر چه بر رخ گل داده نیکو است	مباحم نیت جز بر عارض دست
-------------------------------	--------------------------

در ملاحه یکی گشت جو دوست	تا نهان روی بجا بست دوست
--------------------------	--------------------------

تم بسل بران گوی دارم بصل	اگر شهای چشم کو بر با رغی خون دل
--------------------------	----------------------------------

جو محفل شد تنم جو بهانه	ز فردی می دارم بر کرانه
-------------------------	-------------------------

در داکه روز خرمی آخر بشرید	در لحنی فراق را جان لب رسید
----------------------------	-----------------------------

غالم خال لب نهفت دان زیدرخا	اگر باشد بقایا پیش آخر من شیدا
-----------------------------	--------------------------------

یارب دلم از بیکان کر کشن برهان	وز خط خوش و عارض هموشن برهان
یعنی که جال خویش برون زعمه	بنمای و مرا ازین کن کشن برهان
من در غمم بجز دلدن بیدار تو خوش	تن در غمم بجز دلدن بیدار تو خوش
تا کی چشم سرکش صبرت بارو	امروز غم بجز دلدن بیدار تو خوش
دردا و سزار بار دردا دردا	کارم ز ندارم خبیری از فردا
زدا که شوم فردا ز پیکان خوش	رب ارحم لی و تدزیله فردا
برفت شوکت محمود از جهان و ثناء	خزاین فسانه که شاخت قد فردوسی
در باستان است جوکان حریفان لاک زلف	در وی روح امدار طبع پرستید باطن
جه جویی چاره در عالم ز دانا نشی گنج	در و دل گیر کج بختیابی چاره غیر از دل

بر کوشه چشم تو که چشمش مرده
مشاطه چسبنه چشم سیهست

دانی نه خواست آن بودی که فدا
شمرنده شد و سره سک کوشه نهاد

هر دم غم آن ماه بچل میگویم
جون محرم داری بجان یافت نشد

نی مهری آن مهر کس میگویم
با کاغذ و خانه درد دل میگویم

او راز رخ تو منم ز جان بکده شده
کاشی جگرم ز دست دل خوش شده

صد نامه غم بخون دل نبوده
کاشی دلم از خون جگر آغشته

باز که غنیم دردناکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم غمت

پیرامن صبر کرده جا کم ز غمت
القصه بطولها بواکم ز غمت

که در سوس روی کنو آویزم

که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه مرجه بوی و سنیکه دارد

از حسن فانی کمال در آویزم

جامی عمری بخلق عالم پیوست فی رخ ز سحر کون بکنجی نیست	زان شیوه نیاید شن بجز با دوست وز دوستی و دشمنی خلق برست
ستم ز علایق جهان آذوده اسباب ندیم و کیش مشغول	دارم همه اسباب نشا ط آموده دشمن و رفک که فی سیاهی بده
در دعوی لاف مردی ازمن بکجاست هر جا زور خانه در آمد دعوی	نهش آنکه زدعی زن بکجاست معنی ثاب ان روزن بکجاست
در مسجد و خانقہ بسی کردیم فی کیا عت بستی خود رستم	بس شیخ مرید را که پا بوسیدم فی آنکه ز خویش ستم باشد دیدم
چشم تو که رنجت خون شد شنبه بکر	در ماتم شان بکود بوشید مکر
فی غلظم که در کپت تانخت یکجای دیدم ز کپس نیلو فر	

کردم توبه بکشتیش ز درخت

چون بکشتم توبه ام خواندی

الفقه نام توبه ام در کف قند

بیکدم بکشته اش کناری نه درت

از بچه و بچ و شد رشن بر آبی

وز کش کش سپهر رشن بر آبی

خواهی که کنی ذوق جو شمایم

از ناخوشی وجود خوشتر بر آبی

از میل ملایه و نهای توبه

وز نقش مایه بیا به توبه

در توبه جو مست اضافت بکش

زین توبه که می کنم الکی توبه

مایم موج بحر عفان شد غرق

چیزی نه جز عنوت و حیل و زرق

ای کاش نمی یافت ره از بلبل جمع

کشتی وجود ماسوی ساحل غرق

المنه الله که نه شیخ نه مرید

نه طالب عالم نه مدرش معید

فارغ ز جهانیان به زیرک مبلند

در زاد و بد نشسته ام فرد و حید

ای حمت تو شامل ملک و ملکوت دل را به تو نوشت جز را به تو نوشت	وی خاص تو اری کبریا ی جبروت است الباقی در کل حی لا یوت
ما بیم براه عشق بویان عیس یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	دصل تو مجد و جهد حویان عیس هست تر که حال خوبریان عیس
که باده و کاه جام خوانیم ترا بخز نام تو بر لوح جان حرفی نیست	که دانه و کاه دام خوانیم ترا آیا بکدام نام خوانیم ترا
این کاس که من بی تو لب می آم جشم سیه تو روز من کرد سیه	نی از پی شادی و طرب می آم روز سیه خویش من شب می آم
ای صفوت روح اعظم آئینه تو	وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی و کمرست در هر آئینه ترا ای مژده سحر عالم آئینه تو	

چون شب برسد رنج خیزان می باشد
آویز در آن که ناکه پرست ترا

چون صبح شود ز اسکت زبان می باشد
در هر چه خلاف آن که خیزان می باشد

توبه با سیاه عیال نتوان کرد
بر هر چه بود توان گرفت بدید

بی سپاه فضل از نتوان نیست
توبی بدی ترا بدل نتوان نیست

کی باشد و کی لباس می شده شوق
دل و سلاطین نو و پستملک

تا بانگ شسته جلال و جلال مطلق
جان در غلبات شوق و پستملک

زبان جنبش و خوشش که دل نموده
در سایه مله دشمنشاده چو د

چون در ره جبهه جوی کاری نکند
رقم خفتم جو کاهل مایه مرو د

آمد سحر بخواب تیره عین

تا بان ز دوزخ و دوزخ کالین

میرخت ز دیده اسکت و سکت ناز
جامی جوئی علی تقاسات البین

بر شکن تان ه زن شای حست خبری که بود ز روی بقصد جهان	لا بلکه عیان در سر که فاق حست و الله که همان بود چه اطلاق حست
حق فاعل و سرجه جز حق آلات بود مستی که موثر حقیقت یکمیت	تا شیرزاکت از محالات بود باقی همه ادیان و خیالات بود
سودستانی که از خود خبر ست آری همه عالم همه خیالیت ولی	کوید عالم خیالی اذکر کدر ست جادید در حقیقتی جلوه گز ست
بنگر بجان سر آهی پنهان بید آمد ز بحر مایه انوه	چون آب حیوة در سیاه پنهان شد بحر زابو سی مایه پنهان
از لطف قد و صبا حست خد بکنی	در سلسله زلف مجده به کنی
از هر طریقی جمال مطلق تابان ای خیر از حسن مقید به کنی	

ای چسب تان ماه سیم از تو

وی جانب شان میل دل ما از تو

خون شد دل ما ز دست ایشان یارب

نایلم زایشان باز خود ما از تو

دانی چه کسپم زنناک کن کس تر

وز جمله خشیان ز خشی حس تر

در راه طلب که واپسان بسیار تر

پستم ز همه مرعلما و ابر تر

رفت آنکه بخت بله بتان روا رم

حرف غمشان بلوح دل بکارم

آمنک جمال جاوداتی دارم

چستی که نه جاودان از دین دارم

یارب همه خلق را بمن بد خو کن

وز جمله حبانیان مرا کیو کن

روی دل من صاف کن از هر جهتی

در عشق خودم یک جبهه دیگر کن

یارب بر مائیم ز خدایان چه شود

رای دسیم بوی عفتان چه شود

بس کبر که از کرم پهلان کردی

یک کبر و کر کنی پهلان چه شود

تا جند پی نفیس دعا باز دهم	تا کی عقل حسیله بر داز دهم
از ننگ وجود خود بنگ آید ام	یا رب گری تا بستم باز دهم
نه بخت باغ من طراوت گیرد	نه شربت عیش من طراوت گیرد
از خم معادتم اگر باده منند	در ساغر من نیک شقاوت گیرد
خوش آنکه ز قید خود پرستی بریم	از ننگ دلی و تنگ دستی بریم
بینیم نضای راحت آباد عدم	در محنت تنگنای پستی بریم
ای در دل تو نزار مشکل ز منم	مشکل شود آسوده ترا دل ز منم
چون تفرقه دلت حاصل ز منم	دل دایمی سپار و بپس ز منم
مرصورت دلکش که ترا روی نمود	خواهد فلکش ز دور چشم تو بود
رو دل بکیسه ده که در اطوار وجود	
بود دست همیشه یا تو و خوانند	

راهیت بحق ز خلق پس روشن گشت
هر کس که اذان روشن رساند و رسید

راهیت ز خلق سوی حق تو کم و گشت
و آنکس که درین روش نکلند نه گشت

ای چارده ساله که در حق حال
یاد رسد بخت آیت زوال

مجموعه چارده رسیدی بکمال
در چارده سالگی بانی صیال

در صورت آب و گل همان غیر گویت
گفتی که ز غیر من پرداز دولت

در خلوت جان و دل همان غیر گویت
ای جان جهان در دو جهان غیر گویت

فی القلب لم یسل من یاتیه
از غصه بحر و قصه شتائی

کی بطیر ما رست من اشتهایه
رزمی گفتیم نفس علیه اشتهایه

با تف غیب بود آید ای خوشنشان

و اتفاق است بود بان حرف اساس

باش که اذان حرف در امید و مر اس
حرف کیفیت سکون کردای باس

پیشه مرد چیت نخی وجود با دو اندیشه جمع نتوان بود	مرد این پیشه باش تا بایک بریک اندیشه باش تا با پیشه
مطرب خوش لعل را حسن و انجسیت نه چنان که کثرت کدو تکلیف بغم	تا دیش اندیشه جان عقده غم بکشد در میان مرد و لفظش از غل غم بکشد
مرجه بر بند و بهم ناظم بصد خون جگر	اوز ناما تجاری الحاشی از غم بکشد
غلام خایه آن کاتبم که شعر مرا اگر چه شعر فروغ از دروغ میکشد	جناک بود رستم زنده مرجه خواست دروغ در است در و مرجه بوده است
بازلف تو تا فراسر مشکین است شیرین لب خود نکند که آن تجاله	باروی تو ماه رسته از خود پست امتاوه بران لب بمل از شیرین است
فی بر دل من زنجیری باریت از کسوت فخر و عاری شده ایم	فی بر دل میچکس زما آزاد است مارانه بکس فخر و از کسوت است

بده آن رخ چرا کنم تشبیه
که چه آمد تشبیه به خوب

ترک تشبیه تا موجب به
مست صد بار از آن تشبیه به

تسلی که اخیرت چون زنده دم
کرفی المثل مجلس صدر آورد روی
هرگز ز زمین که بود ملک و بگری

برخویشتن فضای جان تنگ میکند
هر یک بصد مجلس آن تنگ میکند
تنیخ زمان کشیده بهم جنگ میکند

بای نعمت دنیا که خاک بر آن
یک دود ز رود نعمتش ز دست بی

منه ز منت مر سفله بار بر کردن
بماندت ابد الدر عار بر کردن

درین شین جوان کن کین بوند
اگر مخالف طبع تو باشد و عشا
و که موافق طبع تو باشد اخصا

که هر کس که دل نهد بر آشنایی او
عذاب روح شود صحبت ربانی او
بفاق مرکب دهر شربت جدایی او

پشه فقر جای شیر است

شیر این پشه باشد تا پشه

در یون چنان زد و توان کرد	هر چند زلف کرم مردم زردست
نارنج توان خورد ولی بر نتوان کرد	درین مثل نیست که از نخله خوابان
گشته مصروف بخود تصرف نیست	ای سستی که عمر تو آگشته
کرده تعریف جای شرف نیست	قه و زلف ترا اگر بنده
که الف لام بر تو نیست	ایچنین نکته نیست بر تو نشان
هم صحبت بهتر از خود گیرند	مشو باکم از خود مصاحب که غفل
نخواهد که با کمتر از خود نشیند	کرانی که کن به از خود که او هم
اهل محبت را بود غاف غافل تر زمین	جای ارباب کرم نایاب چون غفلانند
کاسن با سگ کفنه کالیکس احد ^{حسن}	راج راحت نیست در جام غم انجام طبع
صد شعله از آن در دل انکار من افتد	مر بقی درخشان که بر آید ز بهشتان
لعنی شود از چشم کبر بار من افتد	بر کوه مر شکم جو فتد بر تو آن برق

دور از رخت ای شکل سیمین بر
مرجند که تیغ جان تن باشد در

لم یس من الوجود عینه و اثر
والله نواک منه ادم و امر

مر میر کو از بد رانده از فضل و سحر
شاخ می بر که باشد از درخت میوه و

فی المثل کردین را مردم بودند
چون نیارد میوه باران در شمار میوه

بی لغت و خرقه مر خطه
بروزی بود خست نانی کفاف

نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بهری بود کنه و لغتی پسند

مر که دل در عتبه کیستی نهاد
دامن او گیر که سمت نشانند

بر حد یا شش از غور جمل او
استین بر دینی و بر اهل او

مشو مغر و چسپن غر و دیان

زلف دلکش و دوی نگارین

کز اینا کیه دست دل سال دیگر
جان کا سال از خوبان پادشاه

صد تیغ جفا زوی و داندی ندم	و آنکه محله میسکنی که زنی ز برم
با این همه خاک راه برفق سرم	که عهد و قای تو پسیان برم
گفتم که ملای دیرون شد سرم	از خاک درش در دسر خود برم
لیکن جبال خویش در نمی برم	صد بار گرفت از آتش شرم
که دولت وصلی نشایم بکشم	این از نهان با که کشایم بکشم
کویند بکوی او نه می آیی	چون بادل خویش سننایم بکشم
عمری بکیش می ستودم خود را	در شیوه صبری نمودم خود را
چون بجای که ام صبر و بکیش	المنته صد که آرمودم خود را
بر مسند ناز خفته باد کران	صد کوسه را رفته باد کران
با من سخن آرمویی این پس که رسد در کوشش من آنچه گفت باد کران	

ای فضل تو د پیکه من دستم گیر
تا جنت کنم توبه و ناکه شکستم

سیر آمده ام ز غوشتن دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

از سبزه بصر انکرای لاله غدار
بر تخته خاک کو بی اطفال بهار

مر جا بخط سبزه الف کرده نگار
پوسته الف شق کند از نگار

سرخ ز لب لعل بسک آوردن
مقصود دل از کام ننگ آوردن

زر کل بکجا و بوی و رنگ آوردن
بروان نهمان ترا بکج آوردن

جاناره در سم دلبری را در یاب
شد مشتری نام تو خورشید بد

این بکشته پروری را در یاب
کو در پادشاهی را در یاب

رخ نبای که ماه کرد و سنت این

لب کشای که لعل میگوشت این

سرتا قدمت زدیکه کو خوبروت

سبحان الله چه شکل نوزد و سنت این

<p>سکین دل من بر آتش عشق که گشت آخر خود را بوصل لایق شاخت</p>	<p>واندر طلب تو نقد مستی در خشت بنشسته و بیاغ درد و دوری شاست</p>
<p>روزم بغم جهان فرسوده گشت عری که دمی از دجبالنی ارزد</p>	<p>مست در سوسن بوده و نابوده گشت القصه بفکر مای پیوده گشت</p>
<p>ای کاشن مانی که من کیستی که قبض و آرا ده و خوشترستی</p>	<p>گرشته درین جهان بی چستی در نه هزار دین بگریستی</p>
<p>در دین عیان تو بوده و من غفل از جمله جهان را نشان می پستم</p>	<p>در سینه نشان تو بوده و من غافل خود جمله جهان تو بوده و من غافل</p>
<p>ای دل پی و دلداری بودی سرگز</p>	<p>جوینده اسرار بودی سرگز</p>
<p>جز بود خودت نیست جالبی کس از بود خود و انکار نبود می سرگز</p>	

آن شایسته بی زلفان خانه بود
از زلف لغات بر عارضات

زوجه کلاه کمان چینه بجا بود
محلله که بخت دل رفته حلقه بود

کز خاک سر کوی مذلت باشی
آن بر که بزدق جود نایبی صدال

رسوا شد شهر و خلعت باشی
شایسته مشا و دولت باشی

یا رب ز دو کون بی نیازم کردن
در راه طلب محرم لازم کردن

وزا پس شرف سر فرازم کردن
زان ره که نه سوی تبت بازم کردن

ای باد اگر سوی بخشان کدزی
کو بی حبه شود که جو خاسا آن سان

زنهار بران ماه درخشان کدزی
یکبار که سوی خراسان کدزی

غری بهوس باد هوا پیو دم

وزمرکاری خون جگر با بودم

در مرجه زدم دست زغم فرسودم

دست از نموده داشتم و آسودم

ای دل تا کی فصولی و بی دلی	از من جو نشان عاقبت میطلبی
سرکشته بود خواه دلی خواه نیستی	در وادی ما اوری و ما میفعل می
کویم نفسی دار من بکس ای دل	که شرط رست بس انشاس ای دل
آز که نه عشق شناس حق من باشد	تا بتوانی پسین دشناس ای دل
از شرب مدام دلاف شرب توبه	وز عشق تبان سیم غیب توبه
دل بر سوکنا و بر لب توبه	زین توبه تا در دست یارب توبه
ای چشم من از نور خجسته نور	سرم از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بگوشت حله ذرات ترا	خورشید صفت در همه ذرات شهود
یک ذره و ذرات جهان پیدا است	کز نور تو لعل دران پیدا نیست
از غیر نشان تو می چشم دی	
امروز غیر تو نشان پیدا است	

بگفت توام که پای بستم کردی	دزدانه اندوه خشم پروردی
بارشته ز دست تو بریدم صدمه	بازم همان رشته بدست آوردی

جاتا ز تو تا بجنبه اندوه گشتم	وین رخسارم کران اذکوه گشتم
دلدار اگر تو یی و دل داده منم	اندوه گشتم از تو دایم گشتم

جامی دم گفت و کو فرزند دگر	دل شیفه خیال میسند دگر
در شعر من عسر کرانیا بیاد	انگار سیه شد و رقی چند دگر

حاشا که نم من از نهادا بیی	تا صدیکم ز نام جوئی کایه
بختم حسی بود ز جن من جایی	بر صفت ایام بس اندا پیی

یمن ملکوت کل شی بییده	طوبی لمن رقتا حر الفده
-----------------------	------------------------

این سس که دلم جز تو نل دکانی
تو خواهی بن کام دلم خواه من

مر دیده که روزی بحالت نکریست	چون از تو جدا ماند چراغ خون نکریست
مر جنبه که می تو زینم آمیسم	ز آنکس که رخ تو دید و دور اندوشت
کر شاح صوری ببارید چه عجب	در محبت دوری ببارید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودت آجات	تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب
مر در زردم سوی گلستان غمناک	چون غنچه که پان صوری زده جاک
باش که یکو یکل بسته رکمل	با سحر نازان کل بسته بجاک
آنکس که لب دید ترا گفت	و آنکس که رخت هر در شان گفت
القصه جات حق تو بیارست	هر کس که ز تو هر چه دیدت گفت
کجنگ صعیف توام ای مایه ناز	افاده بدام تو بعد بخرونیاز
مر جنبه پاک دارم شسته دواز	
چون شسته دستت می مانم باز	

از خان خایان مطلب لقمه نارسد
آزادگی کرین که نینزد در بر عقل

مثل بقا ز مایه اسپمانیان
ملک جهان بیدین روی جانیان

چیز شده ام که می جان ما هست
عزیت که با نزار من هستی من

و اندر کل تیره این دل روشنت
من میگویم ولی ندانم من چیست

ای نیست مرم خود از داغ پیرس
گفتار کنونگر بقایل منکر

نظان طاهوس کن از داغ پیرس
انگور خورای ساده دل از داغ پیرس

از دعوی دیار نامه بگرفت دلم
ای شاه قلندر آن خدا را نظری

در گفت و شنید عامه بگرفت دلم
کز ریش و فش عامه بگرفت دلم

رستی که دلم ز بار غم رنج کنی
مشکل که ز غم منی تو جو آسیه زدی

یا خاطر از خار رستم رنج کنی
ز نمار بجاک من قدم رنج کنی

جاوید باد غرد و پاکیزه کوشش

دلاستین دین ویرانه چون خند	سوی مرغان قدس آسمان بر
بود کیتی در حستی بر مشاخ	دلی جله سوی اصل رهبر
زیر شاخی هوی آن اصل رهبر	جواز ایستای از شاخ و دیکر
نباشد شیوه مرغان ز دیکر	نشستن مرغان بر شاخ و دیکر

بهشتی پیکری که غایت حسن	سپاه نیکو ازا بود در خیل
سر اسب او دوزخی شد	فاغش و جبهه قطعا من الیل

بجنگ خوصصم خوش گشتم ای همدار	رسیده شک جفایت بر اگینه من
رسان بسینه من سینه ز بر هم صفا	که پاک به دل تو جان من کینه من
بغوه گفت ترا سینه که صفا آید	کمان میر که رسد در صفا بینه من

جامی مبنه و تسنیمت مرغ آرز	همچو خزان بر آغو و آفر زمانیان
----------------------------	--------------------------------

کوان رموز شوق جو یعقوب گفتنش

کوان برینش بفتح معنی ویدرا

کایی طریق صدق دارادت نمود پس

از مرکب مجاهده آوردنش فرود

سوی که نیست سوی بدانش نش

کوان زبور عشق جو داد و خواستش

وز سنگ نای عالم صورت ربانیش

کایی رقیق هر محبت جفا نیش

بر باد پای جذب حقیقت نش

جایی که نیست جایی برانجا رسانش

مرطاب بکی که رخت طلب سوی او کش

اول قدم بغایت مقصود او کش

ز ما بداد بر در خلوت سرای او

مرکب بجای خود بنگین نشسته اند

او نیست زان قبل که دست بجای جرح

شد در بقای ذات مقدس ثانی محض

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر هست

بکد داشت یاد کار و دو فرزند از جنب

بادش عوج روح بکدی که بکدرد

اصحاب صف نده بهوای لغت ی او

یارب چه حال شد که تنی اند جای او

چاک انگذ بحیب قبا ی بقای او

با و بقای جمله ندای ثانی او

صد که ز غم زواعت غم زدای او

مرکب گرفته شیوه صدق مضای او

از حد لایحان درج از لغت ی او

خاک از نعت بر صفت کچ دریش

از وی نشان بگوید که ساحت خود چون مردمان دین شده غنی بیکش کفتم بزم بشیخ غش زندگی بسر	در پی نشان نشان خود وی نشان نرفت از بس که آیم از مرده خون نشان نرفت غم دور کرد قوت نطق از میان نرفت
<p>بر روی بر تنم شوی کاش صد زبان تا من بهر زبان عشم دیگر کنم پنهان</p>	
زین نام از سپهر تبارون کرستی ای کاشکی همه تن من جستم بوده کرده داتش حکرم بفلک شدی کو آنک جستم خود بهیسه تر ندید جستم مرا زگریه بسیار غم نماند باران حرمت آید و سیل غم زاشک	از جستم آستان عرش غن کرستی تا من بهین عشم انما ازون کرستی جستم بحباب شک در کون کرستی تا درو من بیدید اکنون کرستی کر خون دل دوشه ی جن کرستی بر جایی دیده کردل محزون کرستی
<p>جن از میان رفت سر سالکان راه کو حسرت قفا بگوید کنیده اهل غناه</p>	
کوان سخن رشیوه توحید رانیش کوان پی نزول نبوت برای قدس	بر طایان جواسر عفان فشانیش خس از مضیق عصبه امکان جابانش

موج بلا که کوه بود پیش آن جوگاه

چون کوه صدست او پاشوده اند

بر خاکیان عطیه نخطه از خدای

ایل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

سر نعمت و نوال که حد کمال یافت

و اندر زمانه قیامت او چون نوال یافت

روح تو روح سدره نشین است و این فن

فرع از تنش مشه پریدن کند سوس

ان نوع زنی که چون قنوت بگنجد اجل

تا روضه جان کنی روی باز بس

سردست مرغش که نه از بهر دوست بخت

بخرص کسیت عاشق صادق در تنش

غافل شود ز راه درین تنگ مرحله

کا فلاح محله عم انجم بران جرس

کس درین زمانه امید غلوه نیست

ایت و فات مرشد کامل که اسیس

محدوم سعد ملت دین پر راه فقر

کا فواخت بر تلک ز تواضع کلاه فقر

در واکه پاکباز جهان از جهان برت

باک آبخان کآمد بود از جهان برت

جانش که شامها ز عارف شکار بود

آواره طبل شاه شنیده دروان فیرت

غم شد محیط مرکز عالم ز سر کران

کان مرکز محیط کرم از میان فیرت

دلها بر غنیمت که امین حبان نماد

جانها ز تن روان که امان زمان فیرت

مطلع صبح صفات روی محمد	منبع احسان لطف خوی محمد
سلسله کاینات را بنسبت	حراشکن زلف مشکبوی محمد
با دصبا ای سول یثرب و بطحا	خیز و قدم نه محبت و جوی محمد
بورخم از خون دل دور و دروان شد	تخف زسان این درد و دسوی محمد
چشم بر دیده برست کرم کن	کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحات و کرازا	جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جایی بس این کیمیکدرا	عمر کرامی کفایت و کوی محمد
لبس کلامی فی نهج کماله	
صلی علی ابنتی و آله	
صاحب دلاں که بیشتر از مرک موداند	آب حیات از قحج مرک خورده اند
اول کشیده رحمت بر منزل و فنا	آنگه بدار ملک فنا راه برداند
یابنده بوی فیض بهار و نسیم شان	اما که در قرآن طبیعت فروداند
جاننا فدای شان که براه طلب هنوز	سپرده یکده کام دل جان سپرده اند
بر حرف شان جهان نهد کشت و نسل	چون حرف خود ز تخمه مستی شده اند

طوق نکردن شیران جانست	حلقه کیوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر	از شن کوهر مبین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده	تاج که ایان دره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی شناسد	در دو جهان چند آفرین محمد

لیس کلای نبی نعت کماله
صلی الله علیه و آله

سر که ز روی آورد براه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
مست برون از دو کون کر به نظر	خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داوده ز خیل سوسین مددش حق	ضعف جوشد لاحق سپاه محمد
کو کبه حسن آفتاب شکست	شعله طلعت جواه محمد
چو کله بدعت زبان کشاوه بدوی	بود حجب با شجر کواه محمد
با کله بجه کوه جسم شفاعت	باشدم از عنف کوه کاه محمد
خرمن شود شد تمام بشر را	نیم شد ریس ز برق آه محمد

لیس کلای نبی نعت کماله
صلی الله علیه و آله

بو که در ایم بدین سید دولت	در کف قتل اتمام محمد
لیس کلامی نئی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
<p>مبطوحی خواست جان محمد شاه نشانان پیشگاه جلالت کشته نشان مندرتجی بنشالی مست بهمان برای نعمت مستی با طبع شجاعت روضه جنت که بر اصل زعوش دارش اعلی شد صدف کوشش عارف عالی</p>	<p>کاشف سر بهی پان محمد حاکم نشینان استان محمد مخوش نه بود نشان محمد عالم و آدم طفیل خوان محمد جبهه نهالی ز بوستان محمد منبت علو در علوشان محمد بر کمر از علو در نشان محمد</p>
لیس کلامی نئی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
<p>صبح هدی یافت از چمن محمد گشت بغوائی رمیت سویدا از بس وارزش مرجه بوده و باشد</p>	<p>عرصه دنیا گرفت دین محمد سرید الله ز استین محمد دیده عیان چشم یزیدین محمد</p>

ماه بود عکس از جمال محمد
در جن مستقم قدم ننهاد
حرف شناسان لوح سر قدم
یافت جودی بهمان ز حال معنبر
بخند نشینی درین سرادج ظلمت
روز نیکبش که افت بر عالم
دست بدان آن زن که نباشد

سک و شیمی زلف و حال محمد
سرورانی با عتدال محمد
صد مدو آید ز میم و دال محمد
دین هدی ز نیت اربال محمد
محب از نیر کمال محمد
بر تو خورشید بی زوال محمد
جز محمد یال آل محمد

لیس کلامی یعنی مغت کاله
صلی الله علیه و آله

جزر امان چیست و نام محمد
بهره یابی ز ذوق مشربستان
خرج برین با همه مدارج نعمت
یک نسیم شالی شده محروم
بهر خدا چون بغرض سانی
شرح کنی انصاف را عجز دانی

صلی الله علیه و آله
تا نجشی حبره ز جام محمد
مست کین بایه از مقام محمد
در سرم جاه و احترام محمد
از قبل سیدان سلام محمد
با کرم خاص و لطف عام محمد

<p>بعد حق آنم که پس نبود بصورت شد دوپه تازی که عکسیت تنیشت کر پی ارباب شوق باد بهاری همچو مژه بر دو دین تا دم شمر</p>	<p>غیر ابو بکر یار عارف محمد بر در آن غار پرده دار محمد خار و خسی آرد از دیار محمد جا کنم آزار بید کار محمد</p>
<p>لیس کلامی فی نعت کماله صل الهی علی البنی وآله</p>	
<p>ای شده طالع زینب کاس محمد وحدت ستور در مطاوی کشت یکسر مواجش جدا نشناسد تا بقیامت مصون بود ز تزلزل حسد و کشتیه با نور حلاش حفظ حق اندر حجاب پنج غماکب مریه کند التماس در حق امت</p>	<p>را دم دعایم کن قیاس محمد بار و کر پسزد از لباس محمد هر که شد امر و حق شناس محمد دین تویم توی اساس محمد منزه از سمیت و مراس محمد داشته از پاس خصم باس محمد رو نشود مرکز التماس محمد</p>
<p>لیس کلامی فی نعت کماله صل الهی علی البنی وآله</p>	

من که زخم در سخن روی دلم عبا ز

ها جزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کماله

صلی الله علیه و آله

حسین که خم شد بی جود محمد

مست حالی ز بحر جود محمد

مطرب دستان برای برنم صفای

منیت سروی باز درود محمد

پایه قدر مقربان ملائیک

بایسته رفعت بود فرود محمد

جولعات جمال اقدم اقدس

نامه در دیده شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تبت

سوخه با داتن حسود محمد

شیوه صد یقین وفا و محبت

حاجت بو جلیان جود محمد

هر سقوط درک بهبوط مخالف

فرق سعود فلک سعود محمد

لیس کلامی یعنی نبوت کماله

صلی الله علیه و آله

حق سبب اسری جوداد بار محمد

از همه بالا گرفت کار محمد

کوهر اسرار ذات و مخزن اسما

کرد دران تیره سبب ستار محمد

خواجه کل کائنات داده خدایش

یک نفیر آمد افختن رخ محمد

برو آن موز خاک و آب محمد	نور بآید آفتاب محمد
رتبه امکان داشت تاب محمد	بسته نقابی ز خاک و آب و اگر نه
چون زمین برفت نقاب محمد	جشم خدا بین بجز خدای پند
از شرف دولت خطاب محمد	افسر گویند کشت کاف لیک
نفس سوی کی کشد حجاب محمد	چون شب اسری کشیده سره مازانغ
مر که شد امر و زرد باب محمد	دولت فردا هیچ باب نیاید
منتهی باشد از کتاب محمد	مرجه بود درج در صحیفه پستی
<p>لیس کلامی بنی بخت کماله صلی الله علیه و آله</p>	
خلق بسوزد ز نور ذات محمد	که نبود پرده صفات محمد
مر که درین عرصه نیست مات محمد	شاه بخوان کرد ویت جو فرین
بر تو کسیر القات محمد	ساخته چون ز زمانه سره مس
مستی باقی ز باقیات محمد	مستی از شراب ساقی باقی
تافت عیان از همه حیات محمد	سایه نماند جو اناب حقیقت
که ه خجل مانده از لغات محمد	در صف هیچا بوقت وصول اعدا

جوی گشت تیه حوادث از اینجا
 در آن قدم نه شد غوطه زن باز
 ز قعر محیط قدم بمنیط بین
 بود بحر جد دل کی فی الحقیقه
 یکی دان یکی خوان یکی جو یکی پن
 بر صفت کشته شعر جای

بک قدم آن یک جمله محل
 خرد سوی ز خورشید طلعت نخل
 بود ای مکان سر از آن جد اول
 دیری خواست از احوال آن سواد
 سوی الله و الله دور و یا بطل
 نیا خیر قول یا شر قایل

معین چست خاک پای محمد
 خلقت آدم برای نوع بشر شد
 سهوده همه سپان چپان دت
 عوده و ثقی بستان دین دول
 جان کرامی درغ نیست ز عشق
 جای محمد درون خلوت نیست
 حد شنایش بخیر خدا که شناسد
 لیس کلامی یغنی بهجت کماله

عالم

جل متین ربیع ولای محمد
 خلقت نوع بشر برای محمد
 بر تین غلین عیش سالی محمد
 ریش از کوشه ردای محمد
 جان من صد جرم منای محمد
 نیست را دیکری بجای محمد
 من که دانیش شانی محمد
 صل ای که علی النبی و آله

از منطق مکن نطق کا مذر کبیتی
 پس گشت از حد و دور موش
 حکمت نبو دانکه میل طبع
 جو نقش ترا نیت رو در ریاست
 پس میات جرح کردن که باشد
 فلک را به گیری حساب مدارج
 خیل اندک بتا نید نظرت
 اگر قافی منکر خود یکطرف نه
 بوی حدت چون جمل غو گرفته
 به نیردی عمت بزن دست و بایی
 تا جرام اجسام منفلی چه جویی
 بر آو در از جیب کردن کردن
 زمره ستاده صوف ملائیک
 کمی فوج در اوج قربت مهیم
 یکی جوق در طوق غت کرم

نشسته حل تراش کمال تو هیچ شکل
 نوا جاسر عالی تا ذل ساعل
 روحی الهی ترا گشت شاعل
 ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
 نجومش کی بازغ و کاه آفل
 قدر را به برسی شمار سن زل
 جزایات فاطر فحان زین میاکل
 به بین بود فاعل عیان در توایل
 ز معجول زان نشوی طبیب عاقل
 بهم در شکن دام و بند شوغل
 بهوت اعلی کرای اسافل
 به پیش و شش را قدیان گشته حال
 کروی سیج و کروی مهمل
 اذات جیل و صفات جلایل
 در ایصال و افحال اسب سایل

کسی مدحی را بنی نام حاتم
 و گر خایه در دست گیری ز خای
 کتی نامه خود سپید چون لیسان
 قلم بادوستی که جنبش او
 کرانایه عمر تو شد صرف تا کی
 شدی محو در خوازا پستان که کبره
 کهو حال نایضی که مرکز نبودی
 به جویی ز افغان خود در سم صحبت
 ز خردان نه بیکوست لاف غلت
 گرفتیم کند در پان معاینه
 نه آخر بمیدان دوان دوران
 اصول و فروع مسلم شد از ما
 نشد کار کرد تو از فطرت
 از آداب اهل کرم بحث کردی
 ترا در طریق جدیل نیست کاری

کسی حایتی را کتی وصف مدخل
 نویسی سراسر سخنها نازل
 بوصف ادانی و مدح ادا دل
 بود و سپیده مرد عوض تا مل
 نشینی ز ایام تشریف ذایل
 بزدی ز افغان سوی ناعسل
 یکی لحظه بر موجب امر عامل
 جو در حل معقل بود جبهه داخل
 مکن بوالفضولانه ذکر صفت ایل
 کلام عبید توسع رسایل
 بود سحر سبحان کم از اثر باقل
 کشتی باصل خود از فروع و اصل
 حدیث او و آخر کلام او ایل
 ولی نیست و اب تو بخرنغ سیل
 بخرم او ضلع و نقص و لایل

زامیزش جسم و اویشش او
 که جازا بصد فکرت از تن بداری
 کمالات و سبب راحت روحی
 بود عین فاحش اگر مانع آید
 بر اطراف گلشن کشتی جام روشن
 نیکویی اگر که کام و حیثیت
 بنظ آورده روی شاد کشتی
 یکی بوست در خلط و در خون کشیده
 کنی عیش خود تلخ در جنت و جوش
 ز زلف خم اندر خم رخ چش
 بیند این بیا که ناکاه سپید
 که اول پری بود و آخر غاند
 کنی کسب فضل و هنر با فضویله
 چه خیزد ز فضل که محروم دارد
 که از شر و اشعار ساری شکاری

بجان کشتی از جوهر عیش غافل
 زنی فکر قاصد زنی جبین کامل
 مبین تو و مقصد افتاده حاصل
 لذات اجل ترا خط عاجل
 بهمع قاری و صوت عمار اول
 دهد عاقبت تلخی ز سر قاتل
 نظر کن بود هر دو در اشک
 برد صبرت از جان و آرامت از دل
 که سگر دانست و شیرین شمایل
 تنی دست و پای خود در پستال
 از گذشته این خوبی و لطف زایل
 بجستم تو چون پیکر دیو ثایل
 ترا از فضولی کند نام فاضل
 ترا از شناسای فضل و فضل
 بود یکپار از حله صدق عاقل

که از نبض لطفش وان خضر
بخز رنجه نوک گلشن به بود
ای سید الارض و زین السماء
ترا فضل بر انس و جن دشمنت
تویی روح اعظم بصورت عیان
کمال تو آنجاست در جود علم
خود اندر جهان کیمت مانند تو
پردی تو جمال سر حقیقه
شهان از تو خواسته کام و
الاهی خردمند صاحب یقین
تو جای ممکن بر کیسه احتیاد

ز علم نه نیست گشته ملی
که مرآت دین را شود صقیله
و یا مرتضی العالم العابد
که علم دم و جود هر پایه
یعنی تو مقصود از آب و کلمه
که از کمالان در کمال اکیله
بجود و بردی و دریا و لی
به انش تو حلال سرشکلی
جوان از تو یابند نام و لی
جوداوت خدا دولت قایلی
غنی بر از خدا و بگو یا علی

چو پوند با دوست میخوای دل
کمن شپهر عشق پرواز خود را
ترا درده اوج غمت نشیمن

ز چتری که جزا دست پوند بکس
درین دشت آباد آلوده کل
تو خوش کرده در مکر خاک نعل

بهشتینم و باغم تو سازم
بهنان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور	دل داده قامتت صنوبر
گیرم که به پسرده سرکشه مرو	یا قد تو یکے شود پیرا بر
کنده نه به بر نهال قدت	از نخل امید چون خرم بر
عری بغبت نشسته بودم	با انکس جویم در روی چون
می بود بینه راز عشقت	از مر حبه کمان برم نهان تر
صبر دل من رسید آن راز	از پرده بردن فتاده یکسر
کر صبر رسیده رام کردد	دارم سر لاک بار و یکسر

بهشتینم و باغم تو سازم
بهنان ز تو با تو عشق بازم

سلام علی صاحب الدلدلی	امام الوری مرتضی الکلی
امین خدا ابن عثم رسول	جهان وفا شاه مردان علی
ولی مدائن صاحب ذوالفقار	کز ویافت نوز ولایت ولی
مسلم مرا و راست در سر کمال	نمودن عیان محشر کمالی

نکته را از تصرف او نام
 حرکت کرد خط بجانب عرض
 چشم هم بر تنوع اشکال
 اعتبارات و هم را بکبد دارد
 نقطه بین در تعلیقات شون
 ساقیا در ده آن شراب کهن
 آفتاب رخت در رخ بود
 پرده بردارد و چو دم کردان

طول گشت اشکار خط شد فام
 یافت از وی وجود سطح نظام
 وصف کثرت گرفت و شد اجسام
 تا جداول نماید تار فام
 جذب بر خط و سطح چشم آرام
 که جناب ویت ساغر و جام
 در حجاب ظلام و ظل عام
 تان پند عیان به خاص و عام

که می عشق را تو می پستی
 کاسه شمس و حباب الباقی

آن بکشد که عرصه امکان

بود در ظلمت عدم پنهان

بنارخ خوب خویش و آن خال
 زینان که ره امید بست است
 آن بکه بکنج نامیدی

دل را بستان بوج نیکو
 بر من غم عشق تو زمره پسو
 ما در دامان دیه بزانو

توت جانم مباد جز می عشق	توبه بی محال می بینم
می بفتوی شرح کشت تمام	وز کف و حلال می بینم
کر به پیش لبشکر بارش	طوطی سخن لال می بینم
سخن غیر ازین منیه ام	تا سخن را محال می بینم
<p>که می عشق را تو بی ساقی کاسه شمس و جگر ابائی</p>	
شاید عشق از نشیمن بود	زود سراییده سپهرای وجود
سرمه در جشم خا بناک کشید	حلقه را حبه تابناک کشود
برده از عقد زلف سلسله بست	بر کل از خط سیر غایب سود
طره را صید می دلا آن موخت	غزوه را قتل عاشقان زدود
ساخت آرزو پر شش حسد	کرد این را بپوشه خشود
ساقی بزم کشت دی در داد	موشم از سر بصره بر بود
آنجنان بخودم از آن بصره	که بذارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنم جگر	کو بگو مطرب این حبه سرد
که می عشق را تو بی ساقی	کاسه شمس و جگر ابائی

صیحه با دوشبانه زدیم	ساعت عیش جاودانه زدیم
کرجه خم گشت که ما جوکان	تیراقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کم نکر سیت	خاک در دین زمانه زدیم
کشتی عقل دهم بکشم	غوطه در بحر نی کرانه زدیم
مست پنجه در کنج کاشانه	لعل سوی شراب خانه زدیم
در حیریم شراب خانه عشق	بر سر کوی آن یگانه زدیم
به یک جرحه ز پاغواو	سر خدمت به آستانه زدیم
ساغوازدور حاضرش کردیم	باده خوریم و این ترانه زدیم

که می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و جک الباقی

همه عالم خیال می پیغم	پر تو آن حال می پیغم
دفتر محل و مفضل کون	نسخه آن کمال می پیغم
مرکب دانه ایت یا دایه	نفس آن خط و خال می پیغم
عارف از لعل نوشینش	غرق آب زلال می پیغم

بنشینم و با غم تو سازم

بنیان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی مانده پینه

از ممتا تا تو همین بود مشرق

خورشید ز خرمین جالست

ایام بخون من کمر بست

تیر مرده در کمان ابرو

ارعر بلای مویش و مویشی

چون نیست امید آنگه سرگز

سجان الله چه ناز پینه

کو بر فلک و تو بر ز پینه

خرسند شده بخوشم چینی

بسم الله اگر تو هم برینه

پوسته نشسته در کیسینی

وز عشق قریب عقل و دینی

با هیچ کسی جو من نشینی

بنشینم و با غم تو پیازم

بنیان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو

ابرو سوی خال کرد اشارت

من میبچ نشان محبت زان خال

کر حال تو نقد دل ز من برد

دادند مرا نشان یا برو

یعنی که نشان دل از و جو

میگفت کدام دل کجا کو

دزدی چه عجب بود ز من و

مویی شرم از غم میانست
جانم بلب آمد و ندیدم
کشم ز تو بی نشان جو فزده
دور از تو ز زنده کی بجایم
از خاک در تو که چه ابرو فز
فردا که رود بساد خاکم

مردم زد و چشم ما تو آنست
کامی ز لب شکر فشانست
یک فزده نیافتم نشانست
سوکند همی خورم بجایست
دورم ز بجای با سببانست
جون کردی برایم بر آستانست

بنشینم و با غم تو پیازم
بنهان ز تو با تو عشق با زم

ای مانع وصل تو جدا من
رانع ز برون در مرا تو
خلقی جو صبا بوی تو خوش
من فزده تو آفتاب تابان
بالای خورشید بلای جانست
کشتی بنشین و با غم پیاز
بنشین نفسی و آتش را

حجر تو به چن حبه کرد با من
جا کرده درون جات را من
بوی نشیده ارضیا من
میهایت کجا تو و کجا من
جان داده برایی این یلان
ورنی کشتی بصبه حبس من
بشان بزال وصل تا من

دوہ جاقبال بود اگن مرا	سرخ نمودی بخواب نوشینش
مسک بریزان دوزلف عنبر فاش	در نشان آن دو لعل عنبر نوش
گفت از وصل من چه بر سیرد	خیز جامی بفکر دیگر کوش
برزبان بودش این حدیث هنوز	کر یکاید ز من فغان و خروش

سگر دو عالم میر وصال تو بس
بلکه یک لمعه از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه ز پرده روی مہای
چون طره تو سنگتت با لم	بر حال سنگستان بجشای
گفتی سخن لب کز بیدی	طوطی بنود چنین شکر خای
حال تو بلای جان پسندست	بر لب خط جانقا میفرای
از کزیر تیغ سوخت جامم	شیرین لب خود بجنده بکشای
تو جای دردن جان گرفتہ	منی جویم ترا بہر جای
تا بای بود سے تو پیویم	و در درن تو بر آیم از پای

بنشینم و با غم تو سپارم
بہمان ز تو با تو عشق بازم

پیش ازین که نهفته میختم

بعد ازین آشکار خاتم گفتم

کرد و عالم عین وصال تو پس

بلکه یک مله از جمال تو بس

ای ز قد تو قند طوبی پست

که تو صد بار دامن افشانی

رفت عقل حیریم خلوت دل

من نه تنها اسیر زلف تو ام

مست دل لوح ساده که برو

جنت کوی بسوزنش که فلان

سر زخم تو چون تو انم نیت

کی که اریم دامن تو ز دست

کی که اریم دامن تو ز دست

عشق آمد بجای او بشت

کمیت امروز از کند تو جبت

جز خیال تو هیچ نقش نیست

رفت باد لبر و کمر پیوست

من که دامنم ز عهد است

کرد و عالم عین وصال تو بس

بلکه یک مله از جمال تو بس

مرتج کر پی تو کردم بوش

شد بدو رلب می آلودت

با خیال تو ز دست دارم

آفت عقل بود غارت بوش

پیر مرشد مرید باده فروش

دل پراز گفت و گوی لب خاوش

بلکه یک لمعه از جمال تو بس

صیدان طره دل آویزم	مست آن چشم فتنه انگیزم
جشم تو میفروشم و لعل تو می	خو و بگو چون زیاده بر میزم
من عسلا توام ولی نه جان	که به بیداد و جور میگزیم
نخزم نی تو شربت آبی	که بخون جگر نیاویزم
استین بر دو عالم افشانم	دست در دامن تو آویزم

کرد دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک لمعه از جمال تو بس

صیدان طره دل آویزم	مست آن چشم فتنه انگیزم
جشم تو میفروشم و لعل تو می	خو و بگو چون زیاده بر میزم
جشم گریان حدیث شوق تو گفت	راستی در فشانده و کو سر گفت
بانچ چسبن جمال را هرگز	از رخمت تازه تر کلی گفت
نخست پیدار بابان این بس	که شبی بر براتانت گفت
دور از ان طاق ابروان دارم	دلی از صبر طاق و باغم گفت
جلوه حسن تست در نظرم	سر کجا پنم اشکار و نه گفت

ما شقایق بی تو صبر نتوانند	روی بجا که جان برافشانند
این چه حست داین چه عسبی	که درو کانیات حیرانند
چشم حن کویم آن دو خون خوارند	کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل وی در عدم دارند	پیش تو یک دور روز همانند
در دمنده ان عشق با املت	فارغ از حبت و جوی در نهانند
زاهدان با خیال خور و قصور	از وصال تو دور بی مانند
با چنین رخ که ز لبو مع کن	باش آن بی بصیرت آن دانند

کرد و عالم همین وصال تو بس
بلکه یک لمح از جمال تو بس

جان فزوده شد براه تو خاک	من القاب لایزال و ملو خاک
نموان و دخت جز برشته وصل	حکری کز فراق کردد جاک
بر ندارم ز خاک پای تو سپر	که چه آید مزار تیغ ها ک
من و سودای جز تو بی میهات	تو و پروای جون منی خاشاک
مانخوا سیم جز وصال تو هیچ	خود تو هم دانی ای بت جلاک

کرد و عالم همین وصال تو بس

<p>توان عزه شد بدولت وصل برد خواب عدم مرا ای کاش من که عیش جنّت و جوی جهان از من این شیوه نمی آید</p>	<p>چون غم جرد شستی ز کین خاک کوی تو بودیم بالین من که و آرزوی حنله برین زانکه من دین ام بحشم یقین</p>
<p>کرد دو عالم عین وصال تو بس بلکه یک لمعه از جمال تو بس</p>	
<p>طال شوقی ایک یا مولای رفت حرم بدر و حرمان آه لاف عشقت بسی نرسد ولی دست امید ما وان سز لاف که بقی دورم از برت غمت کو مرا عمر جاودانه باش جمله اشیا طفلت است ای دوست</p>	<p>بنا آن رخ جهان آرای سوخت جامم بلخ بجران دای لبس نیی رتبه خلوص سوا ی روی خلاص ما وان کف پای چون تو داری درون جانم جای کو مرا دولت زمانه میسای تو بمن کن که لطف جو نهامی</p>
<p>کرد دو عالم عین وصال تو بس بلکه یک لمعه از جمال تو بس</p>	

پرده از پیش چشم بکشد نه تا شود پیش بکشان روشن

کرد و عالم همین وصال تو بس
بلکه یک لعل از جلال تو بس

لح برق مسج الاشواق	تازه شد درد عشق و درد وراق
شربت مرک اگر چه جانورست	نیست چون زلفت تو تلخ مذاق
من که دهنه نشاط صبح	حل عینی و دمیع المراق
تو بلب جان ناز بینی و من	کمترین بنده جان شتاق
سر عشق اگر کتاب نتوان یافت	لیس تک الرموز فی الاوراق
چون متاع و دو کون عرصه دهند	ای نجوی میان خوابان طاق
که تو با این جمال جلوه کنی	شور و افغان بر آید از عشاق

کرد و عالم همین وصال تو بس
بلکه یک لعل از جلال تو بس

میکشد غم تو خنجر کین	میکند ز کس تو غارت دین
ردی بهنا جو کل ز جگر ناز	جند با شیشه جو غنچه پرده نشین
لی تو سر جانشان خونریزم	لاله خون چکان دمد ز زمین

بجان آمد ز درد دوریت دل
 بصورت کز به رفتی از مقابل
 نه دردم را دوا بیدانه مرهم
 من دکنج فراق و کوشه غم
 که از دل ناله برگردون سپاسم
 جودانی آشکارا دهناسم
 برو جایی بوز و درد در پیاز
 کسی کو ماند از دلدار غم دیا ز

غم بجان عجب کاریت مشکل
 هنوز اندر میان جان مایی
 سرزد کردم پر دای عالم
 تو با صد عشرت اکنون تا کی می
 کنی از دیده سیل خون فشانم
 ز حال من چنین غافل جرای
 کمن چون عود مردم ناله اعزاز
 ز درد و غم کجا یاد رکبایی

ای بروی تو چشم جان روشن
 هر شب از شعله‌ای آتش دل
 رخ براه تو سوده مر که چنین
 دیده بخت مقیلان نشود
 سوخت جان از غم و سوز نشد
 زخم تیر تو و شمشیت که میت

و ز فوغ رخت جهان روشن
 بجو شمع شود زبان روشن
 تا بد از اوج آسمان روشن
 جز بدان خاک استان روشن
 بر تو این آتش روان روشن
 خاثر جان و دل بان روشن

ذوقی ندید عشق که از جانب عاشق
خواهم بگروی تو ز آب مرده خون
بگیرم کنش ای نظر مهر بیویم
جایی که بتجلیل فنون عسر ببرد

بنود کل دار طرف دوست غمناک
تا هست درین شهر نصیبم دم ای
کم ز آنکه نگاشی بکنی بهر توانی
نی حاشیه شوق تو نکند اشت غمناک

ای ای اوج ماه دلز بای
مکن تاملی توانی پو فانی
زنی در دل ربابی شوخ و جالاک
براه تو سنت خلق شود خاک
شبی خواهم نهان از پاسبان
مکنیم ستم از خیل کمان
مکن غم ز خیل ای ترک سر مست
مرا چون رشته جان در تو پوست
جو کل کو را برد باد بهیاری
من از پی جون جرس لال زاری

که خیل نیکی و از باد شای
که دورست از طریق آشنای
مرا مان جان باکت صید قراک
سوان مر که از جایی بر ای
ما لم رخ بجاک استانت
که جندین خوم نباشد دوستای
که خواهد شد عنان عقلم از دست
نباشد طاقت روز جدای
بصد تجلیل میرانی عاری
بود لطفی کنی رحمی نای

میخواهم این کارگاه بسازد
 یک لب ختم بران و کفش
 حدیث ثابت ز جای بر سر

که گاهی منم رنگ و آن که نویسی
 که هم بیدق آنجا و هم نه نویسی
 که آن سر سر بسته اگر نویسی

محو طالع شدی در دیده نعل ساجی
 بگردش می فایز از من فی سلام و تنی
 در بر سیمین دلی چون سنگ پروان می
 عسرها دور از بر تو بی نایاب و چمن
 راست باری بود با آن قد همیشه پیشه
 چون رسیدی ز دیان تنگ ای شکر کام
 جانی از دل شعله آست بگردن کشیده

خانه دل از سر دیگران برداختی
 می ندانم کردم تا دیده من شناسختی
 شک در سکنه سیمین بران انداختی
 هرگز نم روزی بر نگر منستی و ننواختی
 داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
 که ز زبان لبها نخل کشی چرا بکدختی
 بر سر بازار سواهی علم افزا هستی

ای بر من اسبیل بسته نقابی
 تو تاب نظر باری و مطلق دیدار
 ای از پس غری سوی ما آمده تا کی

در گردن جان بر خم زلف تو قطابل
 ای کاشن بندی رخ خویش نقابی
 خاموش نشینی ز سوالی نه جوابی

دارم دلی ز حجب تو مردم نکات تو
جامی مدار چشم خلاصی قید عشق

تا خود تو هر هم دل نکات کبرستی
اندیش کن این که فاکر کبرستی

زنی در دوز لغت پیر چن دلی
حدیث لبث نقل سر مجلس
وصال تو مقصود مرطابی
جریم درت داران منزلت
بد ریون وصل چشم ز اسک
ازان خنک مانند ست ز آب حسین
بعلم نظر کوشش جامی که نیت

زمر عتده عقل را مشکلی
فروغ رخت شمع مر محضلی
قبول تو اقبال سر مقبلی
که باشد حرم در ریش منزلی
روان کرده هر گوشه سایه می
که دارد ز بحر غمت سایه جلی
ز تحصیل علم دگر دگر حاصل

اگر وصف می میکنم تو بیه
وگر قصه سر و گویم بسند
مراد ای عشق تست و بدن
کو غیر من کیست مقصود تو

وگر قصه دره مقصود تو بیه
مراد و لم قصه کوتاه تو بیه
بان رخ دلیل موجب تو بیه
که باشد تو بیه ثم باشد تو بیه

جامی سک نزا بغلامی نمی نهد

اورا چه حد آنکه کف بر با تو محمدی

دل برد ز من نیست نه گری عوْثه نای
در چسب ملاحظت چه بری جره نگار
من کی بومالش رسم این بس که برش
سوزی که شوم خاک بر باد بر سو
واری سرخو زرم اینک شمشیر
باشد غنم بجز تو بخونا به بران ش
تو خنده زمان میگذری بخیر از من
یارب بجز خرسند شود جامی بدیل

زین کمری کج کلنی تنک بقای
در سر کشی دماز به شوخی چه بلا می
روزی که شوم خاک بوم کف پای
یا بنده بر دره من بوی دغای
با حکم تو کپس بازسد چون و چرا می
گوار سپر خاکم بدید برک کیاری
من کریم کنان می کنم از درد و غای
روزی که نیاید ز تو تر شیف جفا می

کفتی بگوی عاشق و پیایر پستی
بستی میان به فتنه کشیدی بغیره تیغ
بر شب من و خیال تو در کج محنتی
تا جند کردی تو کردم کمی رس

من عاشق تو ام تو بگو یا گیر پستی
جانها فداست در پی آزار گیر پستی
تو با که و مونس و غمخوار گیر پستی
کاجی چه می کنی و طلب کج گیر پستی

جای جان سید و غم کاشش ای اجل

از جام مرگ شربت او زودتر دسی

زارم از فو قشیرین دهنی پوشش لبی
جان که در موج غم افتاد صد ازان لب
چون نیامد لب بر غم وصال ازین
ساخت مانده غم خرق و لم زانک سحر
طلب روز و دعا شبم این که در
جای از راه طلب مانده ز می حسرت

چاره وصل را بخیر خدا یا سببی
عاقبت خواهدش آن موج رساند لبی
و بمدم میرسد از شعله جرم او لبی
مرکز این لب این مرغ نوای طرب
که نذر دوزی شود دم وصل پیش شب
که نه مطلب در آید ز درش غم طلبی

ای باغ حسن با بحال تو خرمی
جوری بکوی بر خدا یا فرشته
رخ ترا به حاجت مرسم بود که آن
دل آن تست و بمدم از بهر نیش
که حسرت را نماند و نایب پاک ازان
کم کشتگان بادیه محنت و غم

چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
لیکن لطف و نازکی بنود خدا دهم
شاید جرات دل مارا بر پی
عشوه جوی نایبی و فنون به میب
مرکز نمب و جور و جانی ترا کی
مشکل برم ره بسکوی بیغی

عشق که نت کشد دل عقل کو برو جامی موز میبکده با خانه که	کان ملک بسنده بود بادشاهی در کوی عشق میبکده و خانه کی
مر جند ز چشم ما نهانی بی روی تو ریشتن نخوانم خوانم بن تو خاک کردم کو تیغ که پیش رویت امروز جامی ز غم تو بس بخت	غم نیست جو در میان جانی کان مرگ بود نه زندگانی جون جلوه کنان سمند را داریم سواي جان شانی گفتیم ترا و گرتو دانی
اغیار را مدام می از جام زدی جانم ز شوق سوخت جفا شد اگر کی ای باد اگر کنی سوی آن استان گذر ور در حیرم حرمت او ما باشد پیماری مرا نتواند کی عیلاج ساقی شاکر که بود محنت فراق	جون دور ما سپید سرخون جگر دی بوی و پیر من بنسیم سحر دی از من هزار بوی بران خاک دردی از حال خستگان فزانش خبر دی خیزای طلیب جند مرا در دوی کرد و فزانش از دوسه جام و کردی

میخانه که ساختند و الجلاش
احرام سیرم آن نه بند و
جای بوظایف تضرع
باشد بحواله غایت

باد از غبار عنبر خالی
جز در دستان لایلی
مشغول بود علی التو
روزی برسد بدان حوالی

بر سر آن کو سرخاک بودی کاشکی
تا مرا بودی بکوی اذکر و دوزی
بجز بر خاک گیر بان طعنانی صحر
حیف باشد سوختن بان سمنه شهن
دی سواره می شد و صدید تیراک او

پایال آنست جلاک بودی کاشکی
قلب خاکی خرد خاشاک بودی کاشکی
سینه ام صد جریخ خاک بودی کاشکی
دوغ او هم بر دل غناک بودی کاشکی
بنده جامی هم بران فراک بودی کاشکی

چهل بتان برون شمارست شش یکی
کردند عرض چسپن پاه بتان ولی
از ماجه است بار که صد تاج خضر دی
خواب خوش مستی تو که بامن فزاع دل

آری بود ستاره مرادان و میر یکی
چون شوارمن نبود زان سپه یکی
باشد برستان تو با خاک ده یکی
بو سسم که آن دو لعلی آلود و که یکی

<p>دو کنج سیم نمان اندر آستین داری چنین که پیش تن روی بزمین داری</p>	<p>ببخشن بر من مغلیں حوازو ساعد و شمشیر با سمان که برو طاعت ترا جانی</p>
<p>منجائی بر دم دیوانه میکنی دیوانه را مقام بویانه میکنی چون خاک قابلم کل چانه میکنی دلو زنی که بر سر پرده میکنی از فیض ابر تربیت دانه میکنی تا جند جعد سنبل ترش میکنی وقت اگر غیث میخانه میکنی</p>	<p>مردم بدین دگری خانه میکنی دگر کپان بزاویه حجر میکنی دستم گرفته غوطه دسی در خم ای سپهر از شمع بزم چسب ترا گرم می کند می پردری ز کربیه دلا مسمی خاله بمشت کره زطره شکینش ای صبا جای دگر بهدر رفیق فطیمه نیست</p>
<p>درات جمال ذوالجلالی رحمات تو احسن المجالی آیات مکارم دعا علی زلزله زلف من البیالی</p>	<p>ای مظهر حسن لایزال انوار تحسینی قدم را در شان کمال تست نازل رویت طرف مرآت البیالی</p>

دارد برست دیده امید که روزی

باز آیی بروی نظر لطف کماری

ز مشک تر خطی داری و خاکی

نزدیم از تو مشکین تر عنبرالی

ز خش خورشید و ز سر جانش خط

کشیده از سواد است هلالی

خیال آن میان می بندم آری

بود با خیش پر کس را نیالی

از آن کل در نقاب غمخه ماند برست

که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو از سرون که چه بینم

ترا هر روز دکل را بعد سالی

شود حالم و کون سرمه از تو

دلی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جایی لب زده بند

که باشد سر صفای را مقالی

اگر چه در لب جان بخش آئین داری

ز نوک هر مرده صد نشین در کین داری

بجا که بات نتوان در آب حیوان نیست

لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت و کلن جنت میزند هم یک شاخ

از آن بغض که بر طرف یا سخن داری

با بردان سخن حسن حیدر ازین پس

که زیر سر شکن مومزار چمن داری

ز سعد و محسن چه داری حکیم ارجون تو

فروغ کوکب اقبال در چمن داری

بروی من از لطف بکشاوری	مران زین درم بر در دیگری
سرم را کن ایستانت جدا	که با آستان تو دادم سری
ز سیکینم نیت جایش تو	ز من هیچ جانب پکین تری
شد افزون زافزون تو سوز دل	دیدی دمی شعله واکگری
ندارد فروغ رخت آفتاب	جو به نیت تابنده مرا ختری
بریدی آن غنزه پیوند وصل	ز دی برک جان مرا نشتری
ز مکیون لب و درجای مدام	ز خون گلر میکشد ساغری
ای مرغ سحر بند کنی ناله وزاری	از درد که می نالی دانه ده که داری
کرست ترا شوق کخی نه ز جلیل	کبذرتماش که کلهای بهاری
جن فاخته که شیشه سرور دانه	آینا که کی ظرف جن را چه گذاری
نی غلظت است ترا هم غم دوری	نان که که چکن به سقر بیت عاری
غم نامه بجان پر و بال تو بستم	ز نهار که آزار بهکانش نیاری
من نیز جوی تو سوخته داغ فراقم	خواهم که که را بخایری مایه من آری
کر قصه جایی ز تو برسد خبرش ده	کاشاده ز جگر تو بهد محنت دغاری

ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو	سکند بیداد بکفت کرده و در جنگ زنی
رخ نمای شکی تیره مشک خطان	لشکر و دم کشی بر سپه زنک زنی
کوژا ساز و غولخوان کنی آشک ع	راه بر نغمه سراین خوش آنک زنی
دل خوش نه شود از اسکت بصد شاخ	شانه چون در سنگ طره شیرینک زنی
جاک زود و صبا جیب سخن ای مطر	وقت آنست که بر دامن گل جنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کیسه	درد تو مایه درمان کیسه
که تو زمان نسبی ای بختم	نشود بخت بزمان کیسه
و ده به شمع که تو روشن کنی	بچکه کلبه اخوان کیسه
از تو داریم نغمه ها که چرا	کنی کوشش با فغان کیسه
جان در سرد قدمت خاتم یا	ای رنپر تا بقدم جان کیسه
آیت رحمتی ای ماه و یله	کی نبرد آبی در شان کیسه
که تو این سر کشی از سر نپته	جان کشم پیش تو جانان کیسه

جامی احست که این طور عززل
توان یافت بدیوان کیسه

زان همه بوسه که دادی و عده ام
نافه کرد و خوشه چمن خرمخت
عاشق و سپکین بی داری نیست

کن حواله بلب شیرین یکی
که کشت بد زلفت از سر چمن یکی
همچو جای زان همه سپکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم را پنهانی
ای خوشتر آن دیده که اول خورشید
لطف انعام تو عاصمت ندانم که چرا
سوز من ز بهشت آدم شود ای شمع کل
که نیزم بجوای جو سلامت گفتم
جبه سودای بتان و ای زین خن خورن
عقل گفتا زسد وصل سلاطین بکدا
عشق نه یاد بر آورد که ای عقل خوش
جای از خیل کسان یار غلامان شده

چشم بد دور زوی تو که ز ساقی
باداوان که نصب جلوه بردن آینی
سپکه بر من در دیش نی غشایی
که شبی سوخته باشی ز غم تنهایی
چشم دارم که بدشنام زبان کشایی
تا بکی طعن کسان آه ازین رسوائی
پیش ازین در طلبش غریبه میفرسائی
بس بد لذت در طلب جو یایی
بند ه حلقه کبکوش میفرمائی

بایمه سنگ دلان ساعه کلزنگ زنی

جو نام جیت که بر ساغ مانک زنی

جند استغنا به کم کرده زما زوشت	کر بچشم مرحمت سوی غیزی بگری
قدر حنت جانی صاحب نظر نیست	قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوری

ای ببالا تا کنکه میدانی	تو کیلے مان جان که میدانی
کردی در جفن زمر و دست	رو د از جا جان که میدانی
پر تو سیم ناب ان در سیم	سنگ نمارا تا کنکه میدانی
آسوی دام بسته و ترا	زلف دریا جان که میدانی
کل سوری کتابت ازج	مش سارا تا کنکه میدانی
سر زلفت شب سیه	رخ زپا جان که میدانی
با تو جانی نیست زنده جان	در تو هست تا کنکه میدانی

ای در جبهت در پستیز و کین کی	دل یکی تاراج کرده دین کی
زلف و خالت را نمودم جان و دل	آن یکی بر بود از من این کی
سوی غم سخاو دار و نظیر	مردم از غم جانب من بین کی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود	عاشق و معشوق را با این کی

جای که شد ز مهر تو چون ماه نو تاب	ای همراه طلعت از دسکاه روی
ای که از نشخ کل لطیف تری	روی خود پین بگل جوی نگری
خاک پایست شدن چه سود	چون تو از سر کشتی نمیکد زری
کز اغیار پرست غیب	که مرا چشم روشن دگری
یار با ما دما بگرد جهان	آه ازین عسافنی و خجری
ره بجوی صال آست	گر گشت نور عشق را سبری
سیر گردون نشاید کم گوی	گر مرا از نسکان خود شمیری
جای زبندگان خالصت	نیست زین عاشقان در مدبری
در لباس نیکیون چون جلوه کردی ای پری	به دگر نمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی سر که دیدای ترا	شد بدون چون روز روشن کاشانی
شاخ شمشادی که چمدست نیلوفری	سرد آذادی که دارد رخ ز کلبه تری
رسم دور است نیلوفری ز آب لیک	عکس این کردان تن نازک ز صبحی کوی
برک کل در غنچه نازک باشد اما دریا	ای کل نازک تو بسیار از دما کتری

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست	نازی بکن که نیست ازین به تنگی
آپسته را نسمند خدا را که در دست	صد سرفتاده پیش بود زیر سر می
کر میسکینم ناله ز شوق رخت مرغ	که شوق کل خوشت ز بل ترخی
جای جان رسیده ز بس که بیای تلخ	مرکز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غری	که جز خون خردش نبود بیهی
عجب بیماری دارم ز عشقش	که عاجز شد ز در مان طریبی
جو من عاشق بی مانی و لیکن	نیام جو نتو در عالم حبیبی
ز گویت رخ نایم که چه پستم	بگفت تیغ جفا سرور قتیبی
نیفتد نو بهار خوبیت را	خوش طمان تر ز جامی غنای بی

از مهر ما تناسل رخ ای ترک ماه روی	بناز روی مهر جو به کاه روی
از مهر ما و یا تو به کیم بخوبیت	م ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
سرجا سواره ای نه می مهر بکزی	السنده و مهر ز جلت بیا روی
رویت براوج حسن و مهر دیگرست	خای نیام مهر و شرفان و خواه روی

<p>من آوازه را کردن بجای خویش تن بودی کرم بر دل نبودی و انما از لاله رازی نهادی بر کلبوی صید تیغ دهن صید حیرت مرا شد که غم جان از غمت جانم کن ز خاموشی بر آه جان در دل صد سخن اگر بوی تو بگدشتی بگوستان تان ز صبر و شوق و عقل و دین سیاه کنجی جان</p>	<p>کجا زین کوزه رسوا گشت نه مرغین بودی مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی همی مردم چه بودی که بجای صید من بودی بلکه عشق باستی که نام کو که کن بودی چه بودی که مرا پشت مجال یک سخن بودی ز شوق آن حواله جا کشا نشان در کفن بودی اگر نه عقل خود نیز تو شاه صف شکن بودی</p>
<p>با چنین قامت و بالا که تو یی بدی زنده کنی صد مرده جبهه کوی که بگو جان کویست چون تو ایم که عاشق نشویم جا میا شمره شوی رو و عشق</p>	<p>کیست سر و جگر بجای که تو یی عیسی امروز میا که تو یی بخدا ای بت رخا که تو یی با چنین صورت ز پا که تو یی اعرین داله و شید که تو یی</p>
<p>دارند جان و دل تو بر یک تظلمی</p>	<p>ای پادشاه حسن خدا راستی</p>

شوکت شناسی شایع نیست در باغ عشق
شده خراب از کرم بسیار چشم من
جای زور و سراق و داغ بجران بود

نیستی می باید و مسکینی و افکنده یک
خانه را آفت رسد چون بر شود بازگشت
بار دیگر سخت وصل تو داده زندگی

اسو

آسوده و لا حال دل زار چه دایمی
سبب تا بحر خفته بخو که نازی
مرکز خنجر کف بای تو خاری
ای فاخته من بر یاد گمان بر سر دی
جایی تو و جام می و پوشی و پستی

خونخواری عشاق بگر خوار چه دایمی
پنخوانی این دیده بیدار چه دایمی
آزادگی سینه انکار چه دایمی
درد دل رخسار جگر خوار چه دایمی
راه درویش مردم مشیار چه دایمی

کاش من پدل از چکان تو بودی
آن مرد شناسا که داد و رستم
زنا به اگر تبه جال تو دیدی
غجه اقبال با کج بشکفتی
جایی اگر یافتمی قبول غلامیت

یا ز مقیمان آستان تو بودی
آه چه بودی که از زمان تو بودی
ورد زبانش دعای جان تو بودی
کز زبانی کلپستان تو بودی
غاشیه بروش در فغان تو بودی

دارم از اسگ شفق کون و در امان خردی	محو کردن مرغزارش ام بر خون دلتی
میست آن اندام نازک را ناسر لیک	بایدش از کل قیاسی از سن پراس
کیست تا کل تاجره افروز و بجوی پش	ز آتش رخسار تو یک شعله و ز کل خرمی
سهم مزگان تو از دیدار ما را یادداشت	محو روح الله حجاب باشد سوریه
جو رکم کن با من پس کین که روز باز خوا	حیف باشد دامن جنتو بدست جونی
جای بی خان ما را مردم ای بد خورن	زاکه آن میکین بکویت نزار و پکنی
اچنین خوب نمازین که تویی	نبود و پچکن چنین که تویی
کر کلستان ختم جشد	نورم زان کن حق که تویی
صحبت جان و تن نایر تا	مرس مردل خرم که تویی
سج مرغ دل از تو جان سپرد	باز این گونه در زمین که تویی
جای آسرد بر دل سوزی	با چنین گاه آتشین که تویی
ای ز خورشید جالت ماه لشرمندگی	با که ایان تو شایان در تعابندگی
پر دله از عارض بر افکندگی که تو تمام	و ده که دارد کو کب طالع بدین زخندگی

سرکنت آورد متاعی
پس تم سنگی برآشت
سرشته عشق کی توان یافت
که اسلک جو در قبول افتد
شه جامی از آن دمان جان

بایم و عین جسته بر جامی
خوشند ز تو یا سحرانی
یا فتنه زان میان شانی
در بای تو ریش روانی
صاحب نظری ذکته دانی

نی گیت مدعی شده از خوش تن تری
آزوده که ناله جانسوز می کشد
سوز جان پسینه نی بران کنند
نفسه ز بانگ می جدار جا تو مرده
دسازنی شدم جو سالم که شد بلند
خود رسته نی که رست ز خود ران نمی
جامی ز ناله دل منکار خود مکر

جن سالکان رسیه مقامش آگهی
مر جباری تا سرش انگشت می نمی
تا دیدم ز ناله نی خود کند تری
که در سماع بانگ نی از جامی جوی
آمنک ناله ام دم نی کرد کو تری
این راه پخودی که تو یک دم ز خودی
اگر نه که ناله خود شرح میدهد

سینه روزن روزنست از ناله صید کنی

خانه دل را زو غنی دیگر از مرد زنی

<p>ولیکن عافیتی کبیده الاعدای بردی ما در رحمت کشتای و در صلیک مقصدی فی کل نادای فوادای و افوادای و افوادای که جان از غم رفت و دل ندادای</p>	<p>بوسل دست لطفش رستمون کشت بسوی بحبش لطف دیدی خیالک بونی نیی کل واد و لم صد پاره و مر پاره صد داغ مین بریاد وارد جامی از تو</p>
<p>بجدا با بسمه نلی رجمی خود جسم نای کاش صد درد و کربس در داترایی که یک عثوه اگر خواهی ازین صد برایی شکر باری که تو جا کرده در دن دلایی که توان داشت به پر خرد چشم ربایی اسکت یزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی</p>	<p>کر برائی که جهانیکش از درد جدایی درد پرورد تو ام من که دانه شدمان دل چا صلی ما برت ای شوخ چه حال که چه ما را بنود جای نجا که سر کویت دل نه زانسان بکیند تو کار شدایی با مدادان همه کس در پی مقصودی بجایی</p>
<p>میکن نظری بحال تو آینه تا که شکر کشیده کمانی</p>	<p>ای فتنه چشم تو جهانی پیوسته بقصد ما زیار و</p>

که بفزاید سچکپس ز سی	الله الله ج شوخ دیده کسی
کرد و عالم مرا عین تو بی	من ترا خواهم از ده عالم
انت سولی دانت ملتبی	از توام جز تو از روی
با تو دارم سوا می عینسی	چون نماز خویش تنی شده
روزها ششکلی و شب عیسی	کرد عشق تو در ولایت دل
عز که شدت جند بود الهی	جایی از عشق نیکوان باز

آشنا یان ترا با خویش بیکانگی	ای نون چشم ست مایه دیوانگی
از خدا خوانند خوابان دولت بردانگی	شمع حریبا ز راه جاف و زرد بزم حن
طلوع طالع کی آید ز فرع خاکبانی	شیوه عاشق چه دانه زاهد طبع نشین
عاقبتی دیوانگی دید ای که فزاینی	کبر از طبع حسد و کاند طریق عشق
خیر که جانی نخواهد آمد این دیوانگی	اکتله کوی شیوه مردانست صبر زردی

مرا و عشقبازان نامراد می	سوا می نیکوان عیش است و شادی
فان سعادت و سببیت قادی	مذاک یا خواب البین رو چه

با ما چه موجب که چنان آب دانتی	با هر که غیر ماست جو شیر و شکر خوی
ای پسر و سر فراز مرزا چه میکند	ما بخواهیم در خدمت سر نهاده ام
پوسته در کشاکش دوران شود	میکند نشانه با سر لعلت که از جود
کما سوده در حمایت آن روی سوسپ	حال ترا ما به جمعیت این بس است
بس عیش خوش که گشت مبدل بناوش	کعبه ای دی چه کنم که فریب در
خوش وقت بی عاکمی ما و میفتی	چون صاحب عالمه و نش فاش شود
کر جام بحر بحر خودی حیرت جشی	اگر ز تیغ کای جایی کی شوی

که بود درد و غمش مایه شادی دوش	لی جیب جویی نه فی قریب
لاف مهرش به زخم او ترشی من جوش	نغمه زارش کنم ادعای من غمی
تا شد او شده آفاق بخورشید شوی	دوره دارم بهواداری و قص کنان
و چه نی نظری کل عهده او دوش	کر چه صدر حله درست ز پیش نظم
ذوق انجی دشمناسی عدا تا نبشتی	صفت مایه عشقش من است پرس
صاعقه آمد به کل زمان عطش	مصلحت نیست مرا سیری از آن محو
سرمایه دوت کرا زین راه قدم با کشتی	جانی را باب و فاجره عشقش نروند

در جاکلتی دلم با زان تن
شمع رخ کردی نهان ز آه من
طعن خود را بی روی بر شفا
خوش شد از جنگ تو دقت من
نوبت شای زدی در ملک عشق
جانی آخر گشته تیغش شدی

از جفا مویی خود کند اشتی
آه من باد هوا انگاشتی
عاشقا زنا بچو خود بند اشتی
گیر مت در بر بوقت اشتی
ز تش دلم علم اندر اشتی
سروران کردی که در سر دشتی

آخرای سپهر و فرمان ز که امین منی
بنما آن تن تا رک ز قیام تا بجن
لب بستم بجن یک بختو که جان
خون من خورده جدا کردم میطلبی
میدی یا دم از آن لاله رخ ابر بهار
یار چاری من دید و بستی فاخته خوان

که ز سر تا قدم شوب دل و جان سپی
غنج به ویکر کند دعوی نازک بدنی
گاه دل با تو و کای تو بدل در خشنی
دشمن کردی می شایسته می شکنی
جدا تشن من سوخته در می شکنی
یک سکر از آن کم که نیم زیستی

جانیان شمع بخوریز تو که تیغ کشد
ادب است که کردن نمی دم ریخته

ز لوح خاطر نقش بتا نرا	تراشیدی خوشا آن بت تراشی
حس پیدار تو زانرو شد جهانی	که چون بویف نخوبی کشتی فاشی
جو جنگ از دست تو زان میجو شم	که چون جنگم که جان می خراشی
جهی پرسی که جای عاشق کست	جهی گویم من تو هم دانسته باشی

بس که در جان نثار و چشم بدارم تو	مر که بیدار می شود از دور بندارم تو
اگر که جان می باز دوسه در نمی آرد منم	و اگر که خون میریزد و سر در نمی آرد منم
که تلف شد جان به باک این بس که جان	و ز کف شد دل به غم این بس که دل
که به صد عواری صد سر دم ز دست غم	من به غم دارم غم ز من که غم دارم تو
روز را در این تو از شب تا زنت	تا بآن روی به شمع شب تا دم توئی
با که گویم در خود یارب درین شبهای	اگر که از صبر کم دانه و بسیارم توئی
که به تنهایی به هم بر سر بازار وصل	خود فروشی را که میگویم خریدارم توئی
گفت یار تو ام جای مجو یار دگر	من بینی بی یار و هم بود اگر یارم توئی

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل مهر دیگر کاشتی
-------------------------	----------------------

ز جبهت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من
فرماند از قدرت در بوستان
بخز روی تو کردید ست چشم
اگر پندیری اینک می فرستم
کواه آه سر دم صبح دم بس
مذاقم در دل جای به سوزست

کنه در حال سکینان نکایه
که وقتی آفتابی بود و ماهی
بطوبی کی پسد شاخ کیایه
نمی بینم ازین افقون کیایه
ز آب دیده سویت عذر خواست
که دید اصبح صادق تر کوایه
که آبی میکشد بازو به آبی

مید توام زانکه مارا مرادیک
عجب و لغزپی عجب خانه سوزی
مباد تو نمازم و داد تو و رزم
جو در کعبه بیت نشستم به حال
حال تو تا دید جان داد جای

ایک استنادی علیک اعتمادی
که صد خانها زرا بر آتش نهادی
که سلطان دادی و شاه و دادی
زطی پیا بان و قطع بوا و بپ
زنی امید زنی نامرادی

کمی در دل کمی در دیده بیا

و لم را خون کتی و از دیده بیا

جنت کردم بر لیلی کردی	نه ز لیلی بی می پنم نه پی
که میسرم در غم دلدارش	یا کرام الحی لاتا سوا علی
در صمیمم مهر لیلی بخشد	بر ز باغ نام لیلی تکی
ایکه از لیلی نجوی نشن	اینا صد قهقارسل الی
لوگیران از خیم می ستند و	مت لیلی ام نه خم دیدم نه
نرخه حبز لیلی بر کن دم دل	لیس فی قبی سوی لیلی شی
وایه جاری مین مجنون بود	اگر نیاید وایه خود وایه

شنیده ام که زمزم یاد کرده جای	نداشتم من پدل جز این تنای
کجا کنی جو تو می یاید و چون منی سپید	می نیم پی تکین خویش سودا پی
نزار بودم ز غم زار روی پایست	جو درون تو نشان یایم از کف پای
دل ز مرد و جهان در غمت ازان می گشت	که در زمانه نداری بحسن همای
نزار بودم و کل این باغ خاطر است	ز فکر و قامت و بالای سر و بالای
نه رنج خار نه شویشتن جان می برد	بدیده و دل جان می کنم تماشای
مده بعثه صورت عنان دل جای	که مست در پس این پرده صورت آرای

عجب صبح میخی عجب حبیب جیلی
بجهره صورت جیتی بغیره آفت دخی
بجو ز کس است آفت زن و دمی
خند که آه ز جرح ارغم تو میکند زخم
کنو میت سوی خود خواند این خنم تو
صبار حسن تو کلفت چه حد جایی پدل

ولی چه سود که قدر جمال خویش غانی
بمشوه شور جهانی بخند راحت جانی
ملطف قامت و بالا بلای پر و جوی
کمی بر کس کنی ما چگونه می گذرای
که خایم سک خود که به خویش بخوانی
بر کجا که رسد فکر او تو بر ترا زانی

سر سر مو بر تن من کر زانی داشتی
بستر راحت نخوام ای خوش استی که
داشتی معذرت راجع به خود بیای مرا
سرور ابا قد دلجویی تو بودی بستی
که بنده جان و انستی خریدن وصل تو
من ز بیماری خود خوش بودی که زانکه تو

از غم عشق تو خردی و فغان داشتی
بر درت باین ز خاک استنای داشتی
که بر من دل ده گفت نامهربانی داشتی
که ز کحل چپار و در غنچه دمانی داشتی
طالب وصل تو بودی سر که جانی داشتی
کوشش جشی بحال ناتوان داشتی

با در روز زندگی جایی نشد سیر غمت
و به جز خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

<p> بارم ز دیده ای کل خندان چه مری سروی و جای سر و بجز چو پیاوست از انکس سرخ دیده مکان لعل شد شهری خرابی شود ای شکوه حال جای فتاد چون تنی جان ز بخت تو </p>	<p> جاکم جو کل نکند بهمان چه مری از جو یار و دین که یان چه مری ای شکدل تو سوی بختان چه مری تو در نهاده سوی پیا یان چه مری تن یاجنین که آشته ای جان چه مری </p>
<p> در دل جاکم درون چشم روشن آمدی عارض از آب لطافت تاره می هم ترا ز اسفهان ما مباد آسیب بجان ترا چون لب خود جان ترا چون چشم خود ترا قصه تا کشتن من کشی ای قاصد زود ای بکوی خوب رویان رفته تا دایم جای آرا تا دی آن سرو کلنج لب بسند </p>	<p> خانه در بازو تو همچون زردن آمدی کوی بی کلک تر خالی ز گلشن آمدی ای که بلا خوشکاران ناک کج آمدی در همه نهجا جو است و ان یک فن آمدی قاصد اکوی بقصد کشن آمدی پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی چون درین ستان زبان آور جوس آمدی </p>
<p>تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جای</p>	<p>نماز بر همه جوان که نازنین جان</p>

تا کی از خلق اسیر غم پیوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان
خواب بگرد که در این زندان
پس قلبی چه کجا پس کنی اگر طلب
سعی در کاستن پستی خود کن که جفا
کن ای خواجه درستی که درین میخاک
جای از فقر نیستی بیاست نرسد

از همه رو بگرد آرد که آسوده شوی
حیف باشد که مروت حدت آلوده شوی
گر شوی دین دراز دیده مغفود شوی
زان چه حاصل که تلبیس اندوده شوی
چون شوی کاسته سنگ نیت که افزوده
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
تا خوش اوده و غمناک زنا بوده شوی

وقت کل می و مطرب ده لیت نادانی
کیش کاران دارد کس تو که مرگان
در جفا که بستی عهد مهر بکشتی
جابه و حشمت حوی جاودان نمی ماند
می نشنم اند دل هر قامت لیکن
میکنم ز جرات سینه جاک چون لاله
عصه جهان جایی عصفه نمی آرد

دولت حق میبایست بدولت آرد
کرده صد ساله را رخنه در سگال
نیک نیک به عهدی سخت ست پیمان
وادی نوا یان ده پیش از آنکه توانی
وانم این نعل آهن بر دوشیانی
و ده که فاش خواهد شد داغهای سنان
بهر بود دنیا بودش خویش آرد رنجانی

بدل تخم عنم عشق تو کارم	نذارم عنیر ازین کاری و باری
بریشان شد ز عشق تو روزگارم	بخشای بر برشان دوزگارم
زلفت کار من آشفته ترکشت	چه گیری بر دل آشفته کارم
زمن که حورده آمد مکن عیب	ز خردان حسن دینود عیب عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رسم بیعت کز من	نشیند بر دل پاکت غباری
آه سر خود خوش باش جایی	کزین دی بروم روزی بهاری

از سبزه بگل خط میفرایم	دل میفریپ جان می ربایم
مردم چه آید از دیده در دل	خود را بدم تا کی نمانی
شد عمرم کفر در جنت و جوی	ای سرافنده احسن کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد	افتان ز دوری آه از جدا شد
صد شعله از دل بر تو زبانه	تا با عنم تو کرد آشنایی

جای مکن بس از مهر خزان
چون باد دل خود بس می نیایی

کل حال اذوق بلواه
در خرابات عشاق شروز
جرعه میکشیم دی بکشیم
با خراباتین نشین جای

لبس الاصل حالایی
من دان و لبس خراباتی
فی طریق الهویه کما یست
بکدر ارضو قیان طامایی

حسته رخم عظم ای ساقی
با دهنم زواکنی اندر جام
در دهنشان جو درد من شد
بس که مالدند خن دل مرده
ای که با ابروی خمیده خوش
بی تو پیش اصدست جای
شمه با تو کفتم و رفتم

لاطیب لنا ولادائی
انه رستی و تر یائی
حیث اجر الدمع الیائی
فامس احدا هم کاهه تائی
زیر آن سقف بنگون طائی
محنت بجو دروشتائی
قس علی ما سمعته البائی

بکیم من سید لی نی اعتباری
جو برق ز آه کرم آتش فوری

غوی بی نصیبی خاک ری
جو شمع ارسوز دل شت زنده داری

سرونازی سرکش از سپهر منه | جای غنیده که از پای در آید

عجب مطبوع و موزونی عجب پیاد رعنا بغیر آنکه انت جانی بقامت سروستانی دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز خون اجل نزدیک شد دو از تمام آخر که کرد لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساقشتم قدت یارب چه موزونست که ز قمار شیر اساس عشق حکم گشت و بنیاد خود را دل من خلوت تا یک و تنگ آمد پاسبان روای عدم تو در بر من طرب باد وستان	عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه و لارا رخ شمع شبتنی بب لبش کز خاک درینجا که تو بر حال من پدل بخشای اگر روزی قدم بر برش من بگذرما لب شیرین به باشد که بشکر خنده ای قیامت خیزد اندر شکر که تا که برون آید اعین شونی اعلای ای عینونی اجایی درون نظر چشم نشین کیدم جوینا رکاب کن تا میسر دجای اندر کج نهنا
--	---

عاشقم رنم و در آهاتیه در شهود کمال حسن ازل کل دقت اری مجیه	فارغ از زاپسنا جاتی کل شی اراه مراتیه لبیس الاغرا و قاتی
--	--

آمد علاج علت دل بوسه تو
چیزی بخوبی حال ز من در میان
حم گشت بخت طاعت جانی ز بار دل

ای دای اگر کند لب بصفت تعلیمی
تا دارم از میان تو با خود تخیلی
پیاره عاشقی که نزارد تعلیمی

ای شکر من ز علت با می گلگون کی
میدید خط فزون بر فریب تعلیمش
جای کن چشم دل که لعل در آسم
پیش لبی خود خون ز دست خون حکیم
در دمان ز آب چشم جز گشتی نکند
تا به بخون من آب و دیده نشد
در گشت در گوش نظم جان سلطان

شد می گلگون مرا در لب با خون کی
مست با خط لعل می گشت در این خون کی
در درون از سر تو یک خانه پردن
که نه یی در محبت بود با بخون کی
شا به این حال بس در جبه کی همچون کی
در نه بودی زور محشر مرد در امضون کی
که به آمد در لطافت با در کمون کی

سینه ام چاک کن آنجا در
دل و شاق تست جان و دیده
خانه رکنین شای خوش

خلوت خاست در بخت دای
کرد ملت اینجا گرفت آنجا دای
یکدم اند چشم خون با لادای

<p>که شت صبح وصال رسید شام فراق بشخ شمر کو جایا حکایت عشق</p>	<p>فنا و مسمی و حری و ذرا ولی مسمی بجوار غمی فم نمکنسته عربی</p>
<p>مر لطفه جمال خود نوعی و کرا آری قفل از توجه در یابد تا وصف تواند کرد بنهانی تو پیدا بیدایی تو بنهان زبان بیه که اخنندی بزخاک که جلوه نی پرده بآب کل مارانهای ای کشته عیان مر جا که شوی بیدا جای زد و بچی پیل مکر و شود و بکدل</p>	<p>سوز و کرا آری شوق و کرا آری در عقل نمی بکنی در وصف نمی آری هم از همه بنهانی هم از همه پیدا دارند همه جوان سر مایه ز پیا خوشید در خزانگی بکل اندام کز درد و غمت شیدا صد عاشق بر جا باش که کنی منزل در عالم کیمیا</p>
<p>میزد صفر شوق خزان و بید بلی کفتار سزا که من آگهی نیت با لطف تو دامن نلفت نیافتم کشم جو خاک پست و مکر و دی جواها</p>	<p>میرفت در حقیقت حالش تا ملی خبر بلی که داد ز کف دامن ملی بر طرف جوی سرو باغ و در سنبلی مرکز ز اوج طارم غمت تنه</p>

حیرت عشق راه عفت لم زد
فضل جایم بس این قدر که کند

اگر شد دنی معاشر العقلا
خوشه چینی ز خرمن فضل

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
در کتب عشق تو خرد با همه دانش
از فک جهان فو شوای دل که توان
در کوی تو که پر تو از دوی کوی نیم
خوبان قیامل همه با لطف شایم
طو پست قدم از تو توان لطف و لایم
جای ز می لب لببت جاشنی یافت

دیران شده عشق تو معمور نفوس
چون طفل نوامروز بداند الف از پی
مسایه خورشید بدین شیوه جویسی
آن دای این بود از نور حبلی
بچون و همه خاطر بچون سوی سیلی
کافا و زبالا بر زمین سایه طلوی
در باخت بنیچه نه همه دینی و عقی

نشان جام جم و آب خضر بطلبی
چه شد ز کوی تو که یک دو روز ماندیم
اگر چه بایه قدرت فراز کیست
سب فراق ز خون خردن منت خیر

ریشیه حبیبی جوی و با ده عنبی
که یک روحی و قلبی ایک منقلبی
بترس نه من از ناله های نیم شبی
بدین صفت که تو سر مست با ده طری

<p>جشنی بر این دو دیده در خون نشسته باری بقدر طاقت پست شکسته پیش کانت طعمه جگرهای بسته بر طرف کل زنبیل سیراب بسته</p>	<p>بازای و مرسمی بدل ریش خسته بر پشتم شکست بحر تو کر باری نهی خون بسته بر رخ جگر ایمانی جای ز دوست داد دل دین ترا گفت</p>
<p>دیده از تو فتنه پند یا بلا سپتی القصر پست یا بلا یک پر مو مانده از ماتا بلا عافیت خوانند مردم یا بلا در دعا جای بخت یا بلا</p>	<p>ای ترا رخ فتنه و بالا بلا زلف از سر تا بپا انداختی حطت آغاز دمیدن میکند تو ملایی از تورستن عاقبت تا بان بالا بلا شد نام تو</p>
<p>ای جگر خوار کان صلاست صلا زبان بلا شیوه لغیم بلا که دل دیده را از دست جلا صاری من خيال به بلا</p>	<p>عشق جانها بخشد خوان بلا گر بگوید جواب بوسه و یله خط بر آینه رخت زکیست با خیالش من از میان رستم</p>

رسید یا بطریق حبابا کرده
نمود بمجکل ارسنج پیرین ز قبا
نشاند رشمه خوی از رخ و غبار ازین
کشیده خط خطا بر رخ و نیارم ب
ولی ز لطف عیشش میبید میدارم
صفای مشرب آن مایه زلال مکر
مکرو تو به ز عشق تو جای آسمان

کره زابروی و برقع ز روی واکر
نزار پیرین صبر را را کرده
شیم سنبل و گل عمره صبا کرده
کمان که صوابش من رای خطا کرده
که خط عفو شد بر خطای ناکرده
که صد که در دست مایه و صفا کرده
چه جای تو به ز کار کی عمره ناکر

رخ برافروخت ماه منور شده
در کنویی رخ تو روز بروز افزوده
نیست حد بشیرین حسن و لطافت که ترا
خوی تو با همه شاق و فاق و کرمست
پیش بالای تو بستند همه بردهان
اندکی سایه نکلن بر سرم ای دولت و سل
جای از حرف یاباک بشو لوج ضمیر

قد برافروخته رشت صنوبر شده
دی کنو بودی و امروز کنو تر شده
سوح قدسی که بدین شکل مصور شده
در حق ما چه جناب جوی و سکر شده
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
که بل از محنت بسیار بر سر شده
دو پر روزی که حرف می و سا شده

ای خطت نقشی ز نو آینه خست
با خیال لعل رنگ آینه تو
دارم از زلف تو صد باره و یله
آسمان و لفریب چشم تو
چشم من مرشد بخت و جوی تو
تا سز زلف تو از کف دادام
جامی ز وصف میانت تا صرست

مشک تر پیر من کل غنچه
آب چشم ما بخون آینه خست
مریک ارموی و کرا آینه خست
سر که ام از گوشه بگر خست
خاک کویت را بدنگان بخت
رشته جان از تنم بکپینه خست
کر چه مردم صد خیال آینه خست

آب چشمم تا باسی رفت و آسم تا باه
شد مسلم سرد تعلیم حق تا باه
بعد ایامی که پیغمبر خست پیش نظر
خاک بایت را که میدارد در رخ از تن رب
رفتم از شوق من کریان به پای آب کل
جان شیرین کنم آن لب از من تا باه
نبیت جای با جوا با این همه دعوی هر

مست بر درد دلم از ماه تا باسی کواه
چون ندانند اجد عشقت در دست لطف
کاه آب دیده مانع می شود که دود آه
آن سیه روی من بخندار و نگاه
غده کشته منم دستی بر شاخ کیمیه
که برید عذر من اکنون قسم از جان خواه
زان رخ بیکو جزایمی احسن اند خواه

ز قدش چون درخت وادی طور
لبش کشاد مهر از حشمت لعل
برویش مله را از هیچ و چه
بدان زلف و از دم دست نیست
تا بایش صبا تا فرش گل خست
بمطف قدرد جای زو و رفت

شنیدم ثروته ایی اما الله
ز اسرار حقیقت کشت اساکه
نباشد دعوی خوئی موجه
نباشد دست کس زین گونه کونه
در دهن غنچه خون بست توت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین
چون بیکدی خرام کشن زلف زیر پای
حیفست بر زمین کف بایت خدا یا
کنفی بجان کس تنم دافع بعد ازین
بر من پیک دوزخ چهار حمت یکن
ارباب حق با جویایان القاب

بر کرده ماه وایره از مشک چین منه
وام فریب در ده مروان دین منه
جسم مرا که اشتهیه پا بر زمین منه
بر عاشقان سوخته دافع جین منه
من زنده ام هنوز رک سحر کن منه
خر بنده میکنم بسک کمرین منه

جای که بجو در مشن ادب باش
مرجانان پای وی با جین منه

هر جا تو سمند ناز رانده	خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبست معاشرانرا	از سر موسی شراب رفته
با آن همه نوزتابان	پیش رخ تو تاب رفته
در یوزده کنان چمن پست	ماه آمده آفتاب رفته
خونابه دل که ریخت جایی	خونیت که از کباب رفته
سلام الله ما ماحت حمامه	لعمد الالف او حادث حمامه
علی اکثاف وادیه طلت	سعادیا السعادة والپلامه
اگر در نامه درد دل نویسم	شود گلگون ز آب دیده نامه
و کربا خانه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خانه
همه عالم بطعن عشقباری	زبان بکشد و بر من خاصه عامه
نیاید قصه دوری به پایان	ولو قلت الی یوم القیامه
بشیمان شد زلاف عشق جایی	و کلن لیس تجده السداه
کشد او برقع مشکین زبهره	ازانی فی وجه الله جهره

گفت زهی سر که بدید ابرو بیت
 غم جو دسی قسمت دلچسکان
 نیست بجای لاک و سیخه جو تو
 پین لب و جای دپو و بغیت

نیست بلی جاره کما نرا زده
 قسمت من پیش ده و پیش ده
 کی که میان بسته بچندین کره
 باد و خور دست شود سر به

الله الله چه نمازین شده
 من جنانم ز پیدلی که پرس
 کرده رخ ز چن طره عیان
 زاتشین لعل آمار لببت
 من بجان بنده کین تو ام
 کشته کم دلا بفکر لبش
 جای ز منکر آن میان و دهان

آفت عقل و سوش دین شده
 تا تو در دلبری جنین شده
 غیرت لبقتان چن شده
 خاتم حسن انکین شده
 بهر قلم ج در کین شده
 چون کپس عن انکین شده
 خرده دان و قیقت پین شده

ای بلی تو ز دیده خوار رفتی
 یا زاکم ز من تو مارا

در سر خره غرن ناب رفتی
 از دیده در خوشاب رفتی

<p>کلاف عشق نیرنگ ای خواجه طبع حبت جامی ز جام غصه جو خون جگر خورد</p>	<p>اینک سرشک سرخ رخ زرد بکواه بنود سرود مجلس ادبی فغان و آه</p>
<p>زهی رویت زهر رویی نموده نموده روی خویش از حق جهان ز رخ روی تو عالم بکبیرد ندانم سر عشقت کسین از تو وگر گویی همه ذرات امکان اگر مانند همه اعیان عالم نکرد و بدست ذات لایزالیت شانی ذات تو جامی چه دانند</p>	<p>بحر روی تو خود رویی نموده دل از عشاق بی سامان ر بوده ز زلفت کر شود تازی کشوده که هم خود گفت هم خود شنوده شود آینه سپتی زدوده بخوت خانه وحدت نموده از آن یک کاسته زان یک فروده چه گونه ناستوده راستوده</p>
<p>سبب ز نخلان ترا به ز به دانه خال از ذقن چون نمود کشت به اردانه خال از ذقن</p>	<p>یافت دلم متعه الله به دانه جوهر کز نخلان ز به کر جسم بود میوه دانه به</p>

بکوبیش کن تالده بمجوهر خان چمن جا

کران کلشن کل شمش در فتنه خار خوش

آن دو رخ را که بنیسم کمر ماه ماه
کر کشتی از بی نخبی که صید کمان
جمله خوابان برخت خط غلامی داند
برندارم ز مرمت روی اگر سر برد
خواهد از غصه قیب تو که خونم ریزد
در اسک درخ زردم بگر کر کردن
جای از بجز رخت که تب وک آه کند

بجال تو که سیتیم بجان نیکو خواه
بر کشد آهوی سیکین و لونه آه
مست این خال سینه نیز برین کونه کوه
بگیم که ازل این کونه شد هم روی بر
نما که از جانب تیغ تو کم تیز نگاه
حاصل خرمن من نیست جز این دانه گاه
نیست پس را بجان حال بدین کتانه

ایک سوار میرسد آن ترک کج کلاه
آوخته بطرف کمر جان صد اسیر
در تاب ماه عارضش از باد صبح
مرسوز شوق طلعتش افغان ابل در
زار کم کشید و بر سر آتش میفکنند

خلق نهاده روی مظلم خاک راه
بر سم زده به تیغ مرده قلب صدایه
مخمر چشم جادیش از خواب جانشگاه
مر جاز ظلم عمره آتش آواز داد خوا
باشد که سوی من بر ترحم کند نگاه

خاتم عثمان گرفت ای شهسوار حسن
ایک دل نکار من ای ترک شد تری
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
جای جاست بران استان تو

باشد بدین بهانه خورم تا زیاده
هر خدک غزه جو خواجهی نشانه
عسم رو نهاد سوی من در مرا نه
محو تو صد که است هر ستانه

کیت می آید قبا پوشیده دهن
کرده در دین سلمان نزاران چش
در دسم که ده طیبیا چون زدم خوشتر
و مبدم خون میرو دار چشم پران
هر کجا پوشیده جایی با ده یا ران

شکل شکر آتش او آتش عالم در زده
هر خدک غزه گرفته آن کار زده
زخم آن سنگی که در بانش بر زده
هرک جان غزه خونریز او شتر زده
بوسها از شوق لعش بر لب ساز زده

برفت آن ماه مارا در دل زوی صد خوش
مران تند عاری دار لیلی حبه
بامیدی که آید آن محل نشین روزی
جوزو اکنون کل عینا بعشرت خیمه چرا

غم جلال با جان شیرین منفق مانده
که با خند دل چاره همچون بارش
جهانی چشم برده کوشن بابک جوش
به شد که بیل شید اگر قفس مانده

خفاغان گریست بیان شکر کز اقبال عشق
پیدا لزانیت ره در عشرت آباد وصال
جامی از یک جوعه جام غمت بخود قفا

بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
عبد ازین دو فراق دگر شکر بران
وای کز ساقی جهان پردر پیاست

او میرسد و خلق نرسد بنظر ره
مر کس بر راه رود و بهر تماشا
خواهم که ددم پیش غناش چون غلام
چون تیان جنبه کنم نادان کوی
خواهم که بیک زخم از دگر شکر ددم
پنجانی را را اگر آن شوخ بداند
بگرفت در آن سنگدل افغانه جامی

چون نیست مرا طاعت نظاره چه چاره
مسکین من حیران کنم از راه گناره
مر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چپا ره خواشیده و پیرامن پاره
باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره
ای کاشن برسد شیشی ز ماه ستاره
مر جنب که خون می شود و از وی دل خاره

شبهان من و خیال تو کجای خانه
کردند عاشقان بخت خویشان زیر
سوزد زبان خام که شرح اشتیاق

با خود ز گفت و گوی تو مردم فغانه
مردم چه حاجت که جوی بهمانه
کز آتش غم تو بر آرد زمانه

مقلدان چه شناسند دایع حجاز را
در پنج و در دو که جای بخت سال فروغ

بخیزد شعله آتش ندارد آینه
ز پیاپی و پیرا گشت وصل ناهوده

نشاید ای مهرشید رخ ترا روزه
تن تو کاید و جان هزار خسته دل
بسی ماند که سازد و بود تو باریک
مزار خسته بود در نماز و رخت تو
ز رون خورون با می مداریم کنه
ز سر ج غیر تو بستم راه دین دل
جو نیست بر شکرش دست رس بجای

که نیست برده و خورشید هیچ جا روزه
کن کن کن که نباشد توار و روزه
ما مشراق جلال تو و ترا رون
کجا تو کافر خو غنا و یک روزه
که ما بعد ز تو داریم سالما روزه
که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
باب دیده بگر خنک روزه

ای ترا جو من به سر ویرانه دیوانه
مخت یعقوب اردو و غم من شمه
نقد جان و دل نه بر خویش من خیم
کر نجات دست بدم پیش من کم

پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
قصه یوسف بدو رخ بیت افسانه
صرف راه تست اگر داریم درویش
موسکین را نشاید گشت هر دانه

خود را میان خاک نلگندم بخشم گفت	کیوشین چه درده مردم فتاده
بر خواستم که دست زخم در میاست	زینان چراغ غنای دل از دست داده
سر بر نشان باش نهادم بشو گفت	جایی بود چه در پی من سر نهاده

ای کران آرام جانها مانده شنبه	زندگی باشد و مال جان تو تا زنده
باز قتل عاشقان امروز با فردا گفت	شادری ای آنگه بر امید فردا زنده
کر ندای زاهد را عشق جوابی زنده دل	در حقیقت مرده که آتشکار زنده
اتن خاکی تو روح پاک ای جان جهان	که چه ما رویم دور از تو تو پیمارنده
وصل بجز آید حیات مرگ ای دل شکن	که من اینجا دهم باری تو اینجا زنده
یار کوید هر زمان خواهم تم بجا گشت	غم مخور ای دل قشش که بی از زنده
نیم مرده بر درت عزیت هر جا کندم	کس نمی برد که جایی مرده یا زنده

مرا دلیست بصد کوزه درد پرورده	که رفت جان و جهانم و داغ ناکرده
زمن که شت تغافل کنان نهانم	که طبع ناکرکش از من جانش آذرده
برون فدا و دل از پرده شیب منون	زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

گفتی مگوی نقشه جامی به حاجت

روزی اگر فانه بخون شنیده

گفتن با لعل جان بخش از نیام که نه

گفت دم در کش که تو شایسته اینم

گفتم اردامت بای بیاید که خرج دل

گفت روی مال پندارم که در عالم نه

گفتمش یار دارا بر غمت باران درد

گفت چون سبزه از آن بادا بواختم

گفتمش دل پاک شد پیکان مار از دوی رخ

گفت بار خیم جان در غم و این مرهم

گفتم ارشادم سازای باوی از غم کن

گفت اگر انصاف باشد بایق غم تم

گفتم آن راز و دان با بحران نه در میان

گفت روی جامی که تو این راز را محرم

گفتم تا لم گفتم از دست تو در عالم جوین

گفت کویا واقف این جدم در غم نه

ای سردرستی که کلید کنه داده

وی تازه کل که پرده عارض کش ده

از جمل آب و خاک نه ارجه جوهری

در نوع جن و انس نه از که زاده

نازک تری بزرگ سخن در ز کشتی

بر شکل هر و نخت از سیم پاده

وصف ترا بجا نمک تویی چون کنم خیال

کز مرجه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و سیر و خود در رکاب

ای لشکر خون گرفته تو چون آید

چشم هست تو که میباشی مردم نظری
منعایا و کرا نیی تو موسکین جای

دو ز ماده خون خواره دل پاک شده
مانده از دور دلی بسته فراق شده

منم بجز تو شبها بگذر ما نیستاده
ز هر چه غیر تو در کج خاتم نشسته
سک تو ام بکنند خا نوازش کن
ولا میند بر هم سخافای خدش
تو خواه رسم و فایده خواه رسم خد
خوش آن زمان که توانی غافلند و جا

نشسته اسکت نشان چشم بر ستار شده
به هر چه حکم تو بر جای خد تیسیم ستاده
به نیت بخت که سازی مشرقم بقلاده
که بر توان خود در پای رحمت کشاده
منم غافل ارادت بدست حکم تو داده
بصد نیاز ده و پیش بس تو سپاده

زان تازه خط سبز که برب نزوده
خضرست آن نه خط که ز لعل جو خدش
کشد ناسنای تو بکجایت دی بی
مر که بطف جانب ما کرده نظر
شبها به غم ز غمت غایب منت

میش و خود بتاریکی از ما روده
دیگر باب زندگیش را نموده
امروز خوش دلم بجان آن تو بوده
بر روی ما در پچه رحمت کشته و ده
زینان که خوشش بند راحت غموده

صد آرزوست در دل مسکینان	تا دید جای آن که زلف بر عذار
<p> و ز جعد بیچ تو سر مو کره بند تباکشی ز هلبو کره کره در چن ببا و مید و آمو کره کره در دل ز شوق آن قد و بلور کره بند و برشته مردم عابد کره کن جعد نبشته بر کل خود رو کره کن خونها که بسته بر مرز او کره کن </p>	<p> ای طسره تو خم تو کیو کن کره خواهد ز بلوی تو گشاید دلم بند آن زلف را بکش جبهت کزین شد عمر ما که سبوح صبور بود جبهت بغزه زد بر کجای کره بی زلف تو بر عذار تو کوی فنا و نیست از کوی شبانه جای نشاء است </p>
<p> مرجه جز عشق ز آلاش آن پاک شده سینه مجروح دل انگار جگر خاک شده فتنه بر شیوه آن قامت جلالا شده محمد زین مرز روی جعد مونسناک شده شری کرد دل کرم سوی فلک شده </p>	<p> منم اکنون بسر کوی فنا خاک شده مسم ریش کانی و ازین درد مرا تند محرام و بهین هر طرانی شیفته مست که عشق مشو خواب که بنام عشق شعله در خند من بر وین زده و شعله </p>

رشته یکی دان و کرده صد هزار	کیست که زین رشته ندارد کرده
مر که جو جامی بکره بند شد	کر بر رشته رود باز به

اشکی که ترا بر کل چرخیده	یاران بهار میت که بر لاله دیده
تا اسکت رسیدت بروی حکوم	کر رسک بروی من پکین چه دیده
اسکت بروی تو بکسیت ز چشم	کش دیده در آینه رخ رتوده
اسکت تو میان زده در دست که	از بهر بنا کوشش تو در رشته کشیده
در سفت بر صفت که اسکت تو جامی	زینان سخن پاک روان کس نشیده

تا بسته بطره غم نشان کرده	عشق را افتاد بر کهای جان کرده
میکردش نه شرح حال تو نمونو	اما که نکلند زلف تو اشک زبان
ساقی ز جام لعل تو یک کوزه گفت بش	در حلق شیشه شدی جو ناز خوان
خواهد فریب مرغ جن با خیا کن زده	حجه بقتل بر طرف بوستان کرده
ما خون کشاده بر سکر خنده ششتم	ادو شش بر غم ما زده بر ابروان کرده
آب کرده نیاورد از لطف آن میان	مفکن خدایا ز کمر میان کرده

رفت ازینستان نوای عشق و برک خوی بمن ی صبر و دل جا را زان خصمت با سیر شاهی و تاج کیا کی نیست	خرم آن مرغی که برک ی نوای نیست که مکمل این مرغ بوی ی نوای نیست جای آن کجی که در کجی که ای نیست
ای غمت بر خط جان نا توانی سوخت انجمنین که ز درونی سوخت شعله زد ترست ما را علم هم ز آتش دل زبوا قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس سوخت جای ز آتش عشق انجان نمانی	برق عشقت خانه بی خانه مانی سوخت عاقبت پنم ازین آتش جهانی سوخت با درون آتشین رفیم و جانی سوخت شرح آتش را نداند جز زبانی سوخت جگه خاکستر و جند اشجانی سوخت
ای ز همه صورت خوب تو به روی تو آینه حق پنی است بلکه حق آینه و تو صورتی صورت از آینه نباشد جدا سر که سر رشته و حدت نیافت	صورت الله بی صورت در منظر مردم حق پنی منه و هم دوی را بیان ده ده انت به متخذ فاستبه پیش روی این کنت بود شسته

کفتم توان چال تو دیدن بگوئیست	که صاف دل جو آینه با شیء مرآینه
ذرات کن آینه دار چال اوست	نقش و کرم و خوش در مرآینه
صوفی بوحسبه بوشی و مارند جوشش	ما بینا و بینک الایامینه
جای جو در تلام حبه قدم فناؤ	فراغ شد از توج احداث کاینه

میکن بر روز و کتلت بنده	که روز و کرا که مرده که زنده
بنو دم پسندیده صحبت تو	بیداری از دور کردم بسنده
دل تحت چون شک شیرین جگر	ز حای که فریاد در سنگ کنده
من ابره با رم تو کلمه کبر خندان	مرا که که یه ترا کار خنده
چه دوزی بهم صد پاره جای	نیای دل زنده در دلق و زنده

کی بود جانم ز بسد غم ربای نیت	دیده از دیدار جانان روشنائی نیت
کی بود جانم نکار و سینه جروح من	مرم و صلی برین دلاغ جدایی نیت
کی بود زان خط جان افزای دلق و کس	نخست من فیروزه دگام ربای نیت
کی بود دست من دانه غم و فغان	که نشینم جسد نبل عطر سایه نیت

ز لطف تو در قی خواند غلبه باغ
 صفت مرا بر تو بوسه مرکز
 ز در س غنای دلم زان گرفته بر بخت
 ترا چه بهره رساند ز حق جو غلط
 ز کس هر رخت رخ رویم این س
 بزل خاصه جای که کاش طعنت

نسیم دفتر کل را ورق ورق کرده
 که نیست ز لب خود ادای حق کرده
 که عمر در سه تنگه را این سبق کرده
 و یقین که بیان کرده بر حق کرده
 که آب چشم مرا رخ چون شفق کرده
 و دامن کشای که هر تو بر طبق کرده

دلم شما که از دام زلف آه
 بفر زلف تو عمرم پر آه
 تو بیه دلخواه من تاج ندی
 کله کج نه که ترکی چون تو عینا
 سمند ناز جوان ده که امروز
 سر جایی د خاک ده که دارت

به دامن زلفی دام زلف آه
 ز می منکر دراز و عمر کو آه
 روا شد کام من برو چه دلخواه
 نمی بینم درین نیر زده خنک آه
 سپاه خوب رو یا ز تو بی شاه
 جو خواهد خاک شد باری درین آه

آینه باش عکس رخسار این در آینه

شنو خبر که نیست خبر چون معاینه

صفای سینه اش را جاک پر سرج و سرج	نزار دل شده را است چون شوق کرده
با اتفاق جهانی گذشته ازل و ازل	هر جا که زنی کیف ما اتفاق کرده
برای باد و نعلش صبا بعضی جن	ز لاله کاسه نهاده ز کل طبق کرده
نثار او همه جانها گشت و او ز کرم	فاغت از من پیدل یک رقی کرده
ز شرح دل و رقی پیش نیست همه زرد	که خاصه زده تحسیر آن ورق کرده
اگر چه مستکرمی بود سابقا جایی	کنون ملا فی اکثر ما سبق کرده

منم جو صبح ز شوق تو جاده شوق کرده	ز مهر عارض تو اشک چون شوق کرده
ز لطف خویش هر جا که گشت و گشت	بخط سبز رخت نوح آن ورق کرده
به صحن باد که ز کاجه داشت غنچه کرده	کل از برای نشا ر تو بر طبق کرده
نشسته برنج گل شبنم است باویم	شنیده بخت تو و از جیاع کرده
کل از جملعت خوبی تبار کی پوشیده	بجشم خلق جمال تو اش خلق کرده
حدیث عشق ز جایی شنو که شام و صبح	کنج در سه تحقیق این سبق کرده

رخت که بمحو گل از تاب می خور کرده	نزار جابه جانرا جو غنچه شوق کرده
-----------------------------------	----------------------------------

بزان سمن ناکه در سرکشی کرو
خود ساز بست قدر یقین کنی کیس
در لطف تن که مست دوسا عد بر کن اواء
ره داده بیاض جالت نسیم را
جای سپاس لعل لبش که پهلوا

از خنک جیح بوسن ایام برده
کار و خسری بدون که تو بر نام برده
دست از من بدان کل اندام برده
دز جعد خویش و جان من آرم برده
فیض و کرم ز رخسار آن جام برده

حن خویش از روی جوانی که اگر ده
ز آب و گل عکن جمال خویش با نموده
حبره از جام عشق خود بخاک کفنه
که چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
بر رخ از زلف سیه میکنی سلاسل
مرکب حنث که بخت در زمین آسمان
میکنی جای کم اند عشق اسم در رسم خویش

بسج شمع عاشقان آزار آتش کرده
شمع کلر چپ روماه سرو بالا کرده
زودن خون عقل را بخون و شیه کرده
ایکه از خود حبلوه بر خود تمنا کرده
عالمی را بسته از نخر سودا کرده
در حرم سینه جیغم که جن جا کرده
آفرین دانه سرین سیمی کبیده کرده

رسید ترک من ز تاب می عشق کرده

سکته طرف کله جیب غم عشق کرده

یارم شرح کردن آینه دیدم	من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اسک من دانست مردم	وان لم اسک حکمت القاه
مستم در انتظار او شب و روز	نشسته کوشن مرد چشم بر او
ز طیب زلف او عطر کفن برد	جوشیده با خاک جامی طاب مشواه

منع سماع مطرب و می میکند فقیه	چهاره پیله نزد سهر نخت فیه
ی ده بیاکنی که ندادم بصیرت	پر دای ریش محبت و سبب فقیه
واعظ بطعن داده پرستان زبان	یارب تویی پناه من از شر این فقیه
مایم تبه حیرت تو ای چشمه حیات	یادی کن ز حال جگر چنگان سیه
تشبیه میکند رخت را بده و یله	با اوسج و جونی پیمت شبیه
کفنی ترا برشته جان آتش انجم	چون شمع میکند دل من زین شاطیه
جامی حیرم کوی معان کعبه صفا	طوبی لب کینه و بشر نوایریه

بازم طغیل خیل سکان نام برده	ای من شک تو که چه بنا کام برده
کنش ده دست بر دغای تو منم زده	نی بوجی به دست بدشنام برده

<p>باز که این که نکشید از آن کرده خط تو شرح داده علی چنین بوده یا معشر الایحیه یا لله بشروه</p>	<p>ای بسته حل مشکل باز ایل صومعه سری که مانده شسته می خواندم از دست جای بیغی خویش ز جانان خرنیاست</p>
<p>اشرنی الشش القتی بوز محیا برنخی ای با صبح دامن خرگاه کی رسد آنجا که نیست کوتاه گفت صراحی از آن فت و در افواه کلبه در دیش تاب کو کبش آه که صد بار سوخت جانم از آه محمد دیرینه است یا رملو غوا</p>	<p>حلقه زلفش نسیم باد سحرگاه جند کریان درم ز شوق جانش وصف سی پرو مایه نقاش مازل دل خم پیش دیان باز در دل تنگم نشین اگر چه ندارد آه دلم بی تو مست شعله جانوز جای بی صبر دل سکان درت را</p>
<p>غنی عشر الاکت امواه که آن آموکج دارد چراگاه الی یا لیت شعری این مرعاه</p>	<p>رمیدان آمویشکین ز من آه خدا را ای سببا اکامیم ده زما که بخت چون مشکین غالی</p>

بچشم نقص بین کارخانه مستی
ز عرض نامه ماطول یافت نه قصد
فروغ روی تو تابان بود زلف سیل
ز آتش دل جای علم بخر رسید

نظر کبر و دشمنی کار دار جنبش خاصه
خوش آنکه طلی شود این طول عرض و فضا
کف و لامع برق بوی حلقه عمامه
لقه یصیب لیس الهوی علیه السلام

منم امروذر و اشک دانه دانه
بخوید دل بجز آن عارض و حال
ز بسلفانیه عشق تو خواندم
سرو عشق مسموم با عشقان کوی
اگر چه سرو را بالا بلند است
کمو آن شوخ را طغیلت و نادان
حدیث یوسف تا کی جانی بین
حدیث یوسف تا کی جانی بین

که رفت از چشم آن در یکانه
نماید چاه مرغ از آب و دانه
میان عاشقان کشم پنهان
چه دانه زاهد خشک این ترانه
نماید پیش قد او میانه
که دانه بر بوی صدف بهانه
که می بوسی بخت استانه
که می بوسی بخت استانه

ای بر سر بر حسن جم آینه و کی شکوه
پیش درت بخاک نعلت فتاده است

از سبک جو رو با زخمت پست ما بکوه
که تاج شوکت و کمر از سر شکوه

<p>نخواسم ز دور قدح دستین بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی کف جامی ز جام خالی مباد</p>	<p>اگر نه بود طشت و مرفاق به که حرف بقا داشتی برکت به اجب دعوتی یا ولی الا جا به</p>
<p>تعالی الله ز می شاه یکانه درین شجانه هر فیضی که پیغم نه پند جستم عارف عارض و خال اگر خوانی ز عشقم داستانی بجز اسرار عشق از رخ خلوت میانست با جان خام در آغوش کدر کن بر سر جامی که دارد</p>	<p>ز می حسن و جمال جاودانه تو یی مقصود ما دیگر بهانه بخوید مرغ قدسی آب و دانه نخوانی عشق مجنون جز زلفانه چه داند نطق طوطی مرغ خانه که بر می سم نکند در میانه سر خدمت نجاک استیثانه</p>
<p>بقول خاص طلب چند بر خاطر عا بنوش جام مروق بیوش از برق سهای طایر قدسی ز عمت تو نشاء</p>	<p>بر زرق و حمیل کشتی با طلب دعاء که خاص طالب جامت و عام طالب که میل منهد به بد کنی و طوق حماء</p>

می پراند کپس ز شکر تو	منزلت بشهر طالس
دارد اندر صف برابر تو	ساز کی بین که آیت خود را
با خیال خط معنیر تو	ای با سب که خایه بر دبر روز
که خورد جسم ز سناغ تو	جایی ارجام جسم نیارد باید

حاکم الهی دوست من کل سو	ز سر سودا نشد رویت کفو
همین است شش توام آب رو	بخون جگر میکند حیره تر
که شد خشم از آتش دل کفو	رسان نیز تر آینه از تیغ خوش
جز نامه گیرم بگردن سبو	اگر کوزه می شکستم چه شد
زمن این چه لایق بود جو کفو	کو عاشقم بر فلان گفت
که سازم پرازشی مد کدو	منم آن کدا بر در می کده
دل جایی آغاج نیاید فردو	هر جا می جوئی تو منزلت

خوش آن سر که با جام کوید قریب	حدیث جم و جام لاغت و لایب
که رود در حنای نه داین خرابه	بآب کی مابد کن کاخ عیشم

دو چشم تو عجب جادو است	ندیدم سبب آن دو موج جادو
همه صاحب دل از آفتاب کعبه	من نی دین و دل از دوق آن کو
تنت در خرقه کم گشت جایی	چه شد کم گیر ازین بشینه یک مو
خرج اخضر کردو چشم خوارت موج خون	شیشه نبرست و شکم بادو کلون درد
شد جهان از اسگ من دیار میر شوم	غده اربار دل من زور تی کردون درد
جادو درون دل کز سحر کشت از شکان	تا نیاید ده خیال عنبر ی از پرون درد
رشته جان کز زلفت کپ چندین	جای من کو باش کتا رو کرازدون درد
عشق تو سوس از دلم بر بود ترک عشقه	بادو مست فداوه مردا کنج میرا پیون درد
روی مجنون بود در لیلی لی ز بو عشق	عاقبت موی که کم شد لیلی و مجنون درد
خن سلطان عشق آمد لی جایی دست	جز خیال لحن جانان کو سر مخزون درد
کر برم خاک گشت بر در تو	بادو جانم سعادت سر تو
پست شد همچو پاییزه	پیش شمشاد سایه پرور تو
تن جرمی من بود جانا	بادو کار از میان لاله تو

تا کی روی بقول رقیب از منظر مرا	بهر خند که بر سخن او دگر مرو
جای در شن منزل آلودگان بود	آنجا جواشک خفته بخون جگر مرو

تا خم جبرج کهن شد و جام نو	بهر جامی بودم خسته بمیان کمر و
صده قمر ازل کو بستان مثل مهر	بس بود تا ابد از شع رخت یکیت تو
هر کس از جلوه کل منم معانی کند	شرح آن دفتر نوشته زریل بشنو
ز دهر روی تو خرم فلک از غریغ خوش	که بد اسن نو خوشه بر دین برود
تیرک چشم تو اگر مندی خویش خواند	در کشم تاج کیانی ز سپهر کجینه و
دل بسی در پی مقصود و دیر رسید	خند روزی تو هم ای شک دران کوی بگو
جای این مامن اقبال نه جای تنگ و	ختم شد رفته اخلاص زمین بوسن و

شبی چون نه نمودی رویه نیکو	برآمد غم از انجم که یا سو
رمد آموز مردم باکت تیر	درین شیوه تو یکد شتی ز آسو
برت مست آیی از لطف رخ نیز	که ارب خواهم این آیت که از دو
سر شکم خواهد از زانو که شش	ز شوقست جگریم سر برانو

<p>شکار پیشم دو ترکند نخته بختانت از ان دمان و میان قاصد و هم و سر رنگار دینی و عفتی پیرس عای را</p>	<p>نهان بر سر بالین خود کان مردو اگر چه خورد هشتا ساند خود و جان مردو که کرد در پسر کار تو این و آن مردو</p>
<p>آن پسر که شادند جانی بغنم او باشد کرم اریارستم سکر که بکشت بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد آه که بکشم سوز درون دست که کش مردم رسد ز غمی زان غمزه بی رحم بیت لجرم ماست درت جد نشینم جای زغم عشق تو کرم دیغ غنیت</p>	<p>مرو که حسرا در سر و قدم او در حق من خسته دل از حد کرم او آنکس که روانیت بر خطا کرم او آه سر نشو که بر نشیند علم او شرمندم از محبت دبدبم او مخروم ز رحمان حسیم حرم او پیدا است چه خیزد ز وجود عدم او</p>
<p>ای سنگ سرخ دبدبم چشم مردو نزدیک مردغم ز تو دور از جدا پرس آن عشو جو غنیتنه باز او کوی شد</p>	<p>بمزنک لعل یار یعنی از نظر مردو نزدیک اگر نیای ازین دور تر مردو ای پارسا ز کج سلامت بدردو</p>

بر سپهر پیر معان شد پیر ممد و دباد	بر سپهر ایل اادت سایه ارشاد
بس کن شبها جامی ز سر و قدت نالند	میکند رم مرغ شاخ سده از فریاد

چون نیت نچتم آنکه من بکدم شوم همراز تو	با دیگران میگویم حسن تابش تو کم آواز تو
جستمت جو خشم جان شود لب را کنو خند	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانبا تو
خواسم ز تو گویم غمی لیسکنم زارم محرمی	که بخت مقبل دمی سازد مرا همراز تو
نازی کن ای غمزه زن که جودم جان	جان من و صد سجده من و افدای تو
تو طایر قدسی و پس من تو ندارم دوست	که تیره ما دام سوکین سوختد بر تو
صد دل شکار خود کند صد خنده در جان	از غمزه چون ناوک زنده چشم شکار انداز تو
چون پرده کشتایی و جانی نند در گفت	تو گلشن جانی واد مرغ سخن پرواز تو

دور گشتی که پستند ناتوان مردو	شد گفت عقل و بلای جان مردو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود	پاک که بجز تو برداشت از میان مردو
جان دو دیده پیورند بر رخ که کینند	نظر بر دی تو از یک و کر نهان مردو
قرآن و سترنج با هلال و عجبیت	خدای را بنما طاق ابروان مردو

<p>ان میجااب شغای رنج ما داند که جز از نستی زبانش از سر بویست که کمشن جامی در افق سخن سپوده رنج</p>	<p>میت تد پر علاج در و دل قانون یک پر بوکم مباد از چسبند ز را فزون کان پری روز را فراغت منم از افزون</p>
<p>ان ترک نیم مت که جان شد خراب بر طرف بام اگر دست کرد پیش من کیستم که بوسه زخم بای دوست کش بودن بکوی او شواغم سبب فراق کاه سوال بوسه بجای گفت هیچ</p>	<p>صد باره خوشتم ز ناز و عتاب شرمند که کرد و از نوح چون آفتاب یابم همین بحال که بوسم رکاب او ترسم نغان من بر دازدیده خواب یعنی که نیست غیر خموشی جواب او</p>
<p>غزوات کز سنجی جشمت این همه بیدار طره شب بر کن تو لیلی دل مجنون آن عشق در مرد دل که سازد بهر درد خانه بندگی نوشد و لم را از خط زهر طر با رقیب بکندل هم زبان کردن چه سود</p>	<p>در فن عاشق کشتی شاکر دست استاد لعل شکر بار تو شیرین دل فرهاد اول از تنک ملاست افکنده بنیاد فتنه دیگر چه بهر مبارک با واد چون ازین سو مان نفیخته رخته در پو^{او}</p>

مرطف نادر کار بجای فکفی

دل بس بود نشانه تو

جامیا بوی درو می آید

از غولهای عاشقانه تو

ای پرگشته بر جوانان زده مرو

موی سفید در پی زلف سیاه مرو

بنگر به شباب خود اندر محافست

زین پیش در نظاره روی جوبه مرو

و نیال قد فراخت طلفان بی گناه

با قامت خمیده و بارگنه مرو

نکر حساب بر کچی در اوستی کمین

پیش بیان راست رو کج کلمه مرو

دل بر موس فراخت دل کمین

بخواند زیر خنجره سوی خانه مرو

خواهی بصورت کعبه تحقیق ده بری

پی بر پی قفل کم کرده ده مرو

وام حیات جز بی صید کمال نیست

صد پی نکرده جانی ازین صید که مرو

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او

حب حال لبیل شرح دل پر خون او

قصه لبیلی باشد از جعد پیل و عین

زنان بر عین دارد کرد و پند لی مجنون او

خضر را خواهی که پنی بر لب آب حیوة

خط شیر اکسین کرد لب میگون او

جون بیزان لطافت نیست زنی سردا

جند خود را بر کشد پیش قد موزون او

لایق چپاره کلزنگ نیست	خفتاب مشک نام زلف تو
رم کست از دام مرغان وین غیب	جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو با لای به دار و مقام	بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال طالع هر نفس	بسته جای رازشام زلف تو
میرود عسر کرانایه و غافل از تو	و ده که جز تحت دامده نشد حاصل از تو
دل خوشی جسته که ماسم سقران ماییم	خوش شود منزل با دور بر منزل از تو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم کبف	جست چون لاله شینم بدایع دل از تو
شد برون سیل مرگ از حد نزدیک پی	که ببرد خلل این صورت آب گل از تو
جای زهد و روح مشک عشقش کشود	جام می گیر که حل شود این مشکل از تو
ای دل و دین مرد و خاز تو	مر من خاک گستاخ تو
کاشن من رسد ز بر تو تن	و مبدم زخم تازیانه تو
به شب کوش میوم از شوق	مر کجای شود پند تو
مر کسی خوشن کوشه طری	من و غمهای کی کرا تو

نفاق جان شیرین جاشنی ذوق ناپایده
 زهر کل خیل در سینه خاری کین خوش
 میسر ای غمشین هر بان شج غم جوان
 همه فاق را دامن که سوزن شود روشن
 ازان به ماند جای ای بل تاراج عمر شکن

چه دانه تلخ عیشی که دارد کو کهن سیه
 چه میخوانی مرا ای غنای سوی حسن بی او
 زبان من ز کافرت ده تو انم سخن بی
 ز بس چون شمع کیم زار در نه سخن بی او
 اگر آن مسکین بجانست از یوه حوشتن بی

ای بدلم گرفت به دهم از نظر مرد
 خوش صبر شد بباد از غم که کاه تو
 من که فکر عاقبت خاصه که شد ز عش تو
 چند بهره صوفیا کوشن بیا بک لایقی
 جامی هسته را که شده کشته بر تن بخت

بزم سینه چون تویی مردم دین هم تو شو
 یک بود مرا ازین برجو تویی به نیم جو
 دل بکشد غم زبون جان بکشد بلا کرد
 حالت دو جد بایدت ناله زار شن شنو
 لعل حیوه بخش تو داد بخت جان نو

ای دل من صید دلم زلف تو
 بند شد در زلف تو دلم
 داور شریف غلامی بند را

دام دلم کشته دام زلف تو
 دام و بند آمد تمام زلف تو
 زلف تو ای من غلام زلف تو

<p>زین که توانی زین جولان کنی زین گفتی برو در کج غم بشین صبری پیش کن صد که شمش خاک ریش دیده ای با صبا آوازه آن خوب رو چون رفت جای هر ط</p>	<p>نایمیدان بعد ازین جاکب سواد میجو تو آخر صبری چون توان بکنی ری میجو تو روزی بگویش که مرا اندک داری میجو تو آوازه خواهد بی از مردی میجو تو</p>
<p>توانی که بد بخت آفتاب از تو دلم که عشق برو صد در بلا بکشد و همیشه عادت شایان بود عادت ملک خنان صبر شد اولک درین موسک کی کن شتاب بر رفت که میرود جانم بهر سلام کن ریخه در جواب آلب جو مثل جای پسین ثواب میدانی</p>	<p>توان کلی که شود عشق در نقاب از تو رخ امید نتابد هیچ باب از تو چه حکمت که شد ملک دل خواب از تو رسم بد دولت پا بوس چون رکاب از تو اگر چه عری و بنود عجب شتاب از تو که صد سلام مرا پس کی جواب از تو جان کن که شود فوت این ثواب از تو</p>
<p>بریز ای بیهوشم چند سوزی جانم بی او نسیم سوی او کن ده بر همراه خود جانرا</p>	<p>ما صد بار مردن به که یکدم رستن بی او که جان آنجا رسد باری اگر ماند این بی او</p>

روی تو پیش نظر من جای دیگر وجود
بر سلمان نجشاد و پین هر سو که
گشت خلق از طرف مشغول تسبیح و دعا
پست شد اینک که قامت تو در آن
هر که اپنی بجای وی طاعت برین

سر نمی آید بر آوردن ز شرم روی تو
صد صف طاعت خراب از غزه جادوی تو
من نهانی میخیم با خویش گفت و گوی تو
شیوه قد بلند و قامت و بلوی تو
جامی و چپ ره ز روی خاک کوی تو

که خطا کنم که کپس بر روی تو
بودم ز غصه خون شوق تو بر آردن
که برین که اخشی گاه ز من جدا شو
سگت بر دروان من بر تن نا توان
شب جو آید ای صمیم گشته شوم به غم
باد کشتن و غزه زن راه بخت کن
تا ز خط تو بر خیزم ز در تنی ز شک تر

با در این گشته روی سیه بوی تو
مدم اسگت لاکون روی نهاده بوی تو
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بجوی تو
که شود استخوان من توت کمان کوی تو
با در نیم صبحدم جانم بوی تو
ناکشد آن سبکشن بر سر نو و بوی تو
جای از آن نهاده سر بر خط آردی تو

من بر نخاتم داشت دل از مهر باری مجو تو

ای ده حیرت که کی ترک نکاری مجو تو

مردم ز رفقت تو کجا رفت آنکه من	مهر طغی دردی رخ تو خنده فال تو
تا رفقه جو خواب خوش از چشم بیکبار	حقا که نیست در نظم و جویال تو
دارم سری نماده بر است که مست ناز	ناگاه در سی و شود پایال تو
جای به حاجت کفایت که زور رقم	بر لوح چهره کلک مرده و صف حال تو

واری بجان من کین ای من کم سندی تو	خوی تو گریست بچین صد جان فدا می تو
که بر در بخت اندام که در حیرم خفته	المقصد که دم در بدر وایم محبت جوی تو
با دوازدهم تا دکت در سینه صد زخم	باش که افتد بر روی زلفش روی تو
روز خجای جادشان شهای و پیم بیا	یار رب من از زده جان کی راه یابم سوی تو
یکبار دل برداشتم از قال و دل بر	زین بس کج صومعه یابم دگفت و گوئی تو
تا کی جزا دهی بهت آریم سوئی تبه ده	محراب طاعت بس و ما را خم بر روی تو
جایی کی از خاک درت محروم ندی بچین	اگر آب رویی دشتی پیش بکان کوی تو

چون مسجد پیمت ای تبه من روی تو	پشت بر محراب غلام روی بر روی تو
در نازم رو بوی ترست در و در قله کاه	و ده به خوشی بودی اگر دل نیز بودی سخی

ای زاروانست متصل عاشق را محراب
مقصود ما زان بر روان شد بر سر در
کبشای برقع زان درخ تا چشم بزمین
تنهائی تن چون چشم از تو غافل چنین
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام
در شوش جای زان دل بستی ملازدم

باغزه چشم تو دل حجب کی تصاب
قلبه نباشد بر خری که چه بود محراب
پند بکس آسمان خورشید عالم تاب
سگر زلف مشکین سوی من افکنده غلاب
نقل از دمان و لب در بسته کی غلاب
بزمی که شد گردان در جام شراب تاب

کر پای سر و بختا قدر خای او
بر سر بازار کلنی ده که مفرودش حق
ان پری و مردم چشم منت این روت
دی خرامان بر کدشتان نخل رسو حق
بر بخت شیرین خون نهد و دایه شیرین
شد میسر دایه حاجی که وصل دوست بود

سر و بختا قدر خای او
چون نمارد کس بدور عایش بر دای او
جای کن دارد که سازم چشم روشن جای او
سر و بختا قدر خای او
کز پس خن ریختن هم خود و خلای او
باز اگر از دایه با زمانه دای او

زینان که شوکر منت دلم با وصل تو

دای من آن زمان که بهیسم جال تو

سگر به رخسار عمتش جلانی برون آید و آید
 باغبان روضه قدرباده گشتناختی
 ز فم آن خاک در اندکمان بی تکلیف شوق
 یا حسد را زینایش را به آرام در میان
 جند لاف چستی و جالاکای ای سر دجن
 دامن جانی ز دست عشق صد جا چاک شد

خویش را بستم بعد سالوسن نذر اکاد
 بر کنار چشمه کوثرش اندی خاک اد
 آتش من نیز ز گشت از رخسار خاک اد
 قاصد است از فم این سر نهان ادراک اد
 نیست حبت این جابه جز بر قامت جالاک اد
 می ندارد عشق دست از دامن صد جاک اد

زهی چشم جهان بین روشن از تو
 مکن کو خانه ام روشن به بدر
 ز بس در دلیری استاد کشتی
 لبست که جان بودی جو غمزه
 بدر و جیب تا دامن گرفتد
 زنده کل لاف با پرانت لیک

بحشم ما جهان جن کلشن از تو
 که پر ما مست بام در وزن از تو
 بتان گیرند تسلیم این فن از تو
 بزودی جان سلامت یک تن از تو
 جدا بگو قبا بیهن از تو
 ندارد بوی آن تر دامن از تو

سکوم مردم حب خواجهی جایی از من
 که عنبر از تو منیخواهم من از تو

به خط دیده زمین ترا	شد جان طبع نارین بن
که بجام تو زمر باد کران	خوشترا آید که اینکین بن
من که باشم که گویت غم	باش نماز و همیش بن
قونا داغ انتظار شدم	تا شوی ساعنی قرین بن
کستی ارکوی باره جایی	رفتم اینک ز دل زین بن

یشتد الله اینها بید	انه لا اله الا هو
مست مرزده بود غمش	پیش عارف کواه وحدت
نیت با هیچ یک زایشید	مینماید بصورت همه دو
هنونا ج کما هو البخی	و هو راج کما هو المبرج
کر تو کوی در رضای خود	هم خود انصاف ده بگو تو
در سوادست پیش چشم شود	چست پندارستی من تو
باک کن حاجی ار عبادت	لوح خاطر مدو کیست نه دو

حبذا یرنغان کرنیق عام پاک او	خاک را باشد نصیب ای جان پکان خاک او
------------------------------	-------------------------------------

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم	رفت آفرین کردن خود بردوام من
عری را شکسته فغانم دلی چه سود	چون نادان کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایا	کآن آسوی رسیده شود صید دایم من
تا کی بر صلیبم غداران کنم طمع	صد ره مرا بخت طعمای خام من
جای کوی کین سحر پیستی و سوز پیستی	کز خم عشق بر ترک افتاد جام من
چهار غمت را نفس از بلبل است این	با سلفش مار که آفرینش است این
نی واسطه گفت زبان پریشان کن	کش واسطه رحمت جاوید بلبل است این
ای بوالهوس از معو که عشق تو ملامت	بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محل	در کوشش تو کوی نجات جرس است این
از کشتن فروزه چرخم چه کشاید	منع دل محنت زدگان را نفس است این
کاهی که حسد را می سرازیرت دم کن	الکمار قاده بر زمین غار نفس است این
عری بدرت جانی در مانده بسر برد	یکجا بر کفنی که بدین در جگر است این
چو که بسته بکین با من	که خوشی با همه بین با من

دل بجان در مانده و آن جان جان دیگران
آنکه از خود دیدن جولان و رشک آدم
ای جلستان من این جان بی آرام
جان را بنار زنی شاید دین عجب کند
بامس از مهر بان شد نیت غم غم آن
جان جامی با خیالش زد دست در گفتگو

من زیبا افتاد و آن سرور و آن یاد دیگران
چون توانم دیدن چنان کنان یاد دیگران
تا کی باشد مرا آرام جان یاد دیگران
یک زمان با نشیند یک زمان یاد دیگران
کش بر غم خویش سنم هر بان یاد دیگران
جای آن دارد که کشید زبان یاد دیگران

با اسیران ای چپ آغاز بد خوین کن
در حق ما که بداندیش در قیاب و خوی بد
ای خوش آن شهاب که پایت را کنم در دیده
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نیست
رسم دلجویی تو اندکین زان اندر نیست

تو خ کردی عیش با چندین پیش روی کن
تو رخ خود بین کوی غیر نیکویی کن
تو کش از نار پا سوی خود و کوی کن
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی کن
نقد دل کم کرد جای ترک بد خوین کن

بایا رکوع کرده که گوید پیام من
من کیستم که نامه فرستم بوی او

و اینجا بجز صبا که رساند پیام من
در نامه سگانش نویسنده نام من

شمنت ه فلک مسند که در آرزو دلکش
 رخسار آینه و لعل لبش حلال مشکها
 ز باغ جاوید بر گیت این رنگارنگ گلشن
 جو دارد خلق در دیش ن زیا آیسطانی
 تمنای کمال در حش که دم خود گفتا
 ز منظم دکنش جای سرو و بزم او با دا

قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
 کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
 ز قصر قدرت و خشیست این فیروزه نیکان
 کدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
 مندی پای امل زین پیش برین از حدیثکان
 نوای عشرت باقی بنوید عیش حال ویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کون
 خواهم که لب به آتش ایم کوی دل
 میگویم از وصال تو با خود پناهما
 هر لحظه دل بغن دگر می بری ز خلق
 دل را بجزم عشق ملامت چه فایده
 مردم کن نموس که روزی رسی بول

آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
 ترسم کشته زبانه بر دهن آتش درون
 در و فراق را بهمین تیس کنم فنون
 در و لری نبوده کسی چون تو و فنون
 کس تیره بخت کت بدین شیوه نمون
 کین آرزو و حوصله ما بود بر دهن

در حق جایی آنچه توان میکن از جفا
 مشکل که عاشق دگر افست چنین زبون

مر جا که تنها رو نیم تا چمن آن خوشید
در کشتن عشق ز دلم کم جوش از خوی
خاموشی عشقم رناید از شیوه بحث و جدل
پیش کان کوی و عالم برای آب و
فاصله که گفت آن سنگدل بر قیل حاجی زود

آید رقیب روسیه چون سایه و تابان
کافا و در دام بلا آن مرغ فایح بای من
رفت آنکه ز قی تا فلک فریاد قیل و قال
بر خاک ده روی جز را نیست جاده و مال
زین قرحه اقبال شد چپک مبارک هالان

ای دید به بشنو پندش نظاره آن دکن
ای کر پی نظاره بر کوی آن سرسختی
رویش پنهان ای باغبان شری باران زود
ای بسته دل در نیلوان باطن شمع ساری
هم با و او میسوزم کم گفتن خیری از تو
ایمن نمی بینم دلی از چشم کنه تو
جامی به جان آید کشتن از ناله و زاری تو

من خواجه بجان کرده ام دیگر مرا به خو کن
یا ترک دین دل بگو یا خود کنه زانو کن
پیش خان رو پیش ازین صفت کل خود
روی کنوی بایدت از نیش از نده خو کن
رحمی برای منشین جنین حدیث او کن
جنین منون و لبری قسیم آن جادو کن
شمار تنها می و کبر جابر آن کو کن

پای ساقی هوشن به جام می خشان

بروی شاه ابوالقاسم مغالده باغین

صاحب لایزال نیست و زندان	جعد نقشه در باغ بی تو
که خود بخوبی کرده و چندان	مرکز نباشد به نیمه تو
رحمی نداری بر دروستان	درد دل من دانی و لیکن
بخروج صحبت با خود پسندان	جای نیست صد ریخ خود
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن	صوفی متع صومعه رسن شراب کن
بر باد و لعلش از دود عالم خراب کن	ستم ز نشانه می عشق پری و شیبه
موی سعیدم از می گلگون خراب کن	عیب است لاف عشق جوانان و عهد شباب
ای پارسا از صحبت اجتناب کن	بدنام شهر و رانده در سوای عالم
از عاشقان فضیلت عشق کتاب کن	کعب کمال و فضل فضولیت ای پیر
این نکته را میانس بحر و جباب کن	معنی کیت که به صور مختلف فتاد
مر چرخ کاهتمس کنی زان جناب کن	جای جناب پر مغان قلبه دعاست
نوشته جز سودای او در ناله اعمال کن	زان خط کرام کاتبین خواند حال کن
خواهد شد از کف عاقبت سرش آفتاب کن	زینان که با من میخند و نمی سرکش

ای ز خورشید جفت تمامه بعدترین	اهل بیش را تا شای جالت مرض عین
روی تو چون عیان سردمانت بنهال	در میان این دآن موی میانست پین بین
سجده در گردن عصا در کف مصلحت	پای تا سر شخ شرت جوی باشد رشت
استخوانم شد ز غم صد پاره و مراره	زان مقام پشه دارد ذاعنا چون کعتین
غمم پس سجده کردم از نیکی نه پیر میخوش	گفت یار اینجا ست حاجت من تنی این

پای اهل دل را دست العین	کمان بر دانت قلاب خوشین
میان موی تا موی نیست	نه پند حشرده بین که موی بین
لبت را کفتم ای جان این قلی	دمانت گفت بهمان جیست این
بوام از میسکه بردم بوی	مرا با واکردن دایم این دین
ز جامی که تو سر خوانی دیده	بردن زمان تو با لاس العین

کرپسک پند ان اصل خند	انگشت حیرت گیرد به زبان
با سر قدرت لاف بلدی	ار سر نماده بالا بلند ان
راه غمت را با آن درازی	پموده صدی مشکین کند ان

ای شت تنگ بقیان نه زین کران
 رسم بی سینه بی کینه آشفته دلان
 تا کی انتم برست آه کشان شکفتان
 کدزی کن بر عاشق بهجور که پست
 با خیال تو خسر معدتی بیکهستم
 خویش را شوره به عشق و گران نیام
 گفت جامی که دولت شیفه داشت

سر در کج کلمان خسر شیرین بران
 مردم دیده غم دیده صاحب نظران
 تا کی آیم بدست نغز زنان جادوان
 محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
 کای شده مونس تنهایی خوش جان
 تا گویند حدیث من و تو خیران
 که به پیش شوی شوره به عشق و گران

کشیده بود نه از حسن سر بجزخ برین
 ز دیده بس که نیکبای لعل ریخت
 کین چشم ترا بنده ایم بهر حد آید
 شمیم زلف تو شد مدم نسیم شال
 ز خود روم جو تو آبی حال من سپه
 منم بمیکده عشق کشته مغلیس عور
 بین قنارت جای که از سوای قد

جو دید روی تو آمد ز آسمان بر زمین
 کدای تو همه روی زمین بر یکین
 پوشش چشم عنایت ز بندگان کین
 ز رنگ نافه بهجور افکند آسوی چین
 و کر ز من نشو دیار و رت پیاده بین
 نه جان بجای ز جانان نه دلی نه دین
 نهای همت او طایریت سدره نشین

با کل و محبت اگر باد نبوی تورساند
دلن ساکوس مل پرده ناموس درین
جون ترنج که درین بزم طرب پسند
به که در پر خرابات که خجانه او
مینردم حلقه برآمد ز درون آوازی
ساکن خانه و در سه می باشد که نیست
لافت قوت مزنی پیش عاجز که گشت
جامی این نظم من کردی نه نوی

آن چرا چاه در آن که دایت نره زمان
جلوه تنگ قیام تنگ پرستان
یک ترنج کفت از غیب سین دقان
باد محروس سنگستم خم شخان
کای ترا خاتم دولت کرد امر زمان
کنج میخانه ماحبه وطن بی دقان
زیر این بار کران گشت همه پیل زمان
حافظش نام نهد خسرو شیرین دستان

صوفی بدقت است که میانی این
فناصل بی این جکویی سفری کن
در دونه مادی بود پر تو سستی
در مشرب توحید بود و دم کفها
این وحدت محض است که از کمرت
جای کن اندیشه ز نزدیک دوری

این نکته عیانت من العلم الی العین
جون خضر بجوی این کسب از جمع حین
کو جذب قیامی که نمود اشود این این
در ندب تقلید بود نقد دوی شین
کاه ربع و که کاه ثلاث و که آشتین
لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

ز نعل مرکب تو بر زمین نشاندین	حجسته ترک نه نو بآسمان دیدن
بشب می و بر روز آفتاب جره پیش	که جز بر روی تو مشکین و جهان دیدن
خوشت دل بلا قاتل روان در	هر چهر کم شده را به زکار روان دیدن
ز بر کس سینه با خن می کم ز غمت	توان ز خاک گیر با خنم آسمان دیدن
بخت جوی میانش کم بندای دل	که بخیر خیال بحالت از آن میان دیدن
شدم ز دست جوان غمان کشیده رسید	که راست طاقت آن دست و آن غمان دیدن
جان ز شوق تو جایی که اخت کرد دل	جوی ز جام خیال لبست توان دیدن
شدم بهر تو خاک راه خوبان	یکی زینو حسد ام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز بر روی نیست	فروغ عارض جبین ماه خوبان
که اینی کو بر جان را نکه کردم	حسیرم سینه تر کلاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود	نهادم آن سرم اندر راه خوبان
ز دولت خواهی تست این که جای	بود پیوسته دولت خواه خوبان
ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زن	تو حکام از لب میگویند تو شیرین من

آن کار حسن بود بنود از جهان نشان
اعداد و کون و کرش صورت نبشت
نور سیت محض کرده با ناصف و ظهور
مرجه در نمان و عیان نیست غیر او
فایض بود بجو و برا عیان انس و جن
و اما بهر بصیرت و پنا بهر بصیر
جای کشیده و از زبان از سر عشق

والان ان عفت علی علیه شان
فاکل واحد بجلی بکل شان
نام تنوعات ظهورش بود جهان
فی حد ذاته نه نمانست نه عیان
ساری بود ز لطف و اطوار چشم و جان
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
رزمیت کس کوی و حدیث کس کنان

کنش یون ذاکت فی وحده البطون
یک جلوه کرد چسب تو پردن فکند کس
ما را ذات و فعل صفت هیچ بهریت
ساقی پیاد باد بهی حبس و چون ساز
بارم و ماین ز خوش که در کار کا عشق
مطرب بسیار برده که عشق اشکار کرد
جای نشان رهنما ل مقصود میدهد

خرما سواک حیث تعلقت فی الشیون
بر نقش و لکت که نمان بود در درون
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
از نرم کا عشرت میر از جند و چون
کاری نکرد مصلحت عقل ذوق نون
رازی که ریز پرده نمان بود تاکنون
ای ساکنان راه طلب ایشان نه بهون

عاشقا ترا قوت جان از لعل شکر خند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین
گر گشت از دست مظلومان عیان دوست
تا بکی فایع کدشتن از گرفتاران دل
عکس لب در جام می نهی و لکنه خوش بوی
و عده و وصل از دهن خوش کن بگوئی
مرد حاجتمند یک دیدار جای بر دوت

مرگش ز پای دل در زلف میگیرند کن
تغی کاهی را به شناسی ز خود خوسد کن
رشته جان از تنم برکش بران بپوند کن
کو شته جانی بحال ناتوانی جفت کن
شربت تخت آرا جاشنی از قند کن
نقد جان بستان زمین کفاره سوگند کن
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

نزد پاید مرا مرغ زبزم عشرت اندیشان
بجایی کا طلسش نامن نشاید در شش
مباش آن شوخ کو تر سنده رایین خاکو
بیند شیم دعا بی غیر ازین کان شاه جهانرا
را پیوند خویشی بود با صبر و حسن دلکن
نزد دل رسد اسکر بگر کن دیده مارا
جایید دو جایی جام گلگون دیگر از

غم خود و درمیدارم زبزم عشرت اندیشان
که راه قرب یابد دل کو آلوده و درویشان
که بنودش به آزار دروین و فاکیشان
مباد و اسپکه ایسی از کید بر اندیشان
دل ما اشنای عشق شد کسب ستم از خویشان
بی این خانه را آید آب تیره از پستان
بود و خوابه دل بس می لعل جگر ایشان

ای بخت مرزبان مردان نژاد

ای روی قد خشت سوره نون القلم

خانه ابداع را چون الف ثبات

کس حرکت با سکون هیچ ندید از آن

کوه کن از بیستون ساخت بصفایت

حاصل بی صلاحت چیت جدا از دور

در ز صدف دور ماندند کرازان جدا

و جهک شش الفی نخل عابدون

نفس خط و کشت معنی می طردون

نامه یک حرف خوش برودن کاف دون

با حرکات خشت برودن جام پگون

من شدم ای شک دل کوه بلار استون

جای و صد کوزه در و جشی و صد قطره خون

حسرت لعلت زلفت از دل جای برون

بودم آنروز درین بیکده از در و کشتان

ز خوابات نشینان بخت من طلبی

مریکه نامه و شان منظر شان و کردند

جان فدایش که بد لجویی داشتند کان

در ره بیکده آن که بشوم ای دل پاک

نمک عشق بقلید کموای و اعظ

جای کن حسرت قد پر میزد میزد از که یا

که از نامک نشان بودند از پاک نشان

ای نشان نمانده زایشان نتوان یافت

شان آن شاد جان جلوه کرد از نشانی

میرد و کوی بکوی دامن اجلال کشتان

شاید آن هست بدین کوه و جرحه نشان

پیش ازین باد بختش جانی بختان

مدم میرد بایان شود و در و کشتان

خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم
تا شد بجا نماند ابروی تو ام چشم
کاهی بقدر زلفت بوسه بیایم
بوسیدن بای تو بر کردم دست
با باد صبا بعد بخت کنم زوی
خواهم من دل داده جوار سر تو جان
جای مخور اندوه که جز نهر بتان نیست

تا زور حسرا غی بهم روی تو بیهیسم
چنان تو ما کرده زهر کوشته کینم
کاهی بخیل ز رخست غایه هیسم
از شادی آن بای نیاید بر هیسم
ترپم که درت خاک دارد هیسم
مردم جگشی خجسته بیداد بکینم
دین تو که من در جهان شاد بدینم

زهی سید ترا مردم از خدای پیام
فرو پر تو روی تو نور هر سپهر
نقاب اگر بکش ای رخ نازکس
بجسته اگر بکش ای زلف نوشین
ز خوان عام تو مرگ کن فته بهره خاص
که ام دل که زار باب نطق لایان
ز فیض عام تو جامی مدام جبهه کشت

علیک الف صلوة والف السلام
مکشسته معجز حق تو قدر بدنام
که طلعت تو که امت واقاب کدام
بهشتیان بر بند از حق مشک ختام
بقدر مرتبه خویش تن جو خاص عجم
بست نبرد بطف تعال و پس کلام
بی نصیب بود خاک راز کاس کرام

عاشقم چاره ام در مانده ام
 عاشقی با خواب و خور باید در
 تا تو جام می زد و پستم رفته
 روز و شب در انتظار رفته
 چون زوی تیغی کن بس آنکه من
 رفته ام در باغ و ز شوق قدت
 جامی از من سجده طاعت بجوی

ای دل و بی دین ز لب بر مانده ام
 لاجرم بچوب و بی خور مانده ام
 با دل پر خون چو سپاه غمانم ام
 چشم برده گوش بر در مانده ام
 زنده بهر تیغ و دیکر مانده ام
 روی بر پای صبور مانده ام
 چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

دلف تو غمناست میگویم
 بهر جان دل آن دور چپ
 خط تو گفت اندک خط
 منع تا کی زانرا می قریب
 می بری نیم لحظه نام فراق

این سخن غمناست میگویم
 کونه کونه بلاست میگویم
 این حکایت خطاست میگویم
 آنچه او را نراست میگویم
 طاقت آن کار است میگویم

با حدیث لب تو جامی را
 مرغ شیرین نواست میگویم

بنای مساعد استین آنم که خواهی پسلم
 فارغ دلانرا بر فروزای شمع جلجلی
 جان مرغ غریب بام تو من میطلم در خاک
 تو باره بستی دل خود را طریق حلت
 عمر سیت چار تو ام در کشته یچیل کن
 جنت بانای لب ننه دلانای بد
 کشتی که جایی کپسل از فراک من دست

چون غایم خون ریختن باری دست در دم
 کین شعلهای آتش شهاب جراح مخلم
 عیسی کی تو تا کست مرغ دلم ز آب کلم
 ناله کنان آنچیز ته یعنی درای محلم
 زیرا که غیر تیغ تو بنو و شغای و عا بلم
 آن در کین شسته خوش دین که ده زافون
 کورشته جان کبله من دست زانچا پسلم

ز عشقت سینه پنجم نه پنجم
 غم روی تو دارد جای آن مست
 کوه از غیر من کپسل که من خود
 ز تو سر بید لی پند جایی
 طپسی را نمودم جاک دل گفت
 مپوشان رخ مبادار غم میرم
 بر کس از دل کشای جایی

ز شوق دید روی من نه سیسم
 اگر من بعد روی غم نه سیسم
 کسی عنبر از تو در عالم نه سیسم
 من بصر و دل آن هم نه سیسم
 بر دکن ریش را مرسم نه سیسم
 اگر دوزی ترا یک دم نه سیسم
 که در عالم کسی محرم نه سیسم

نیاسایک پل از انجان بهر جای که من شدم
و هم تکیه بر سرش که فرو بانش در
مرا بر بود و ذوق گفت که یان پری زان
جو هم در دین می یابم که گویم در دوزخ
یقین تلخ گفتن تا یکی چندان زبان کش
چنان بر بود خواب من که ناید چشم دردم
جوش در کار یان پری و تنوی جایان داد

سمان بستر که هم خود غمین خوش باشم
ولی آن تنگ دل ناید بدان رای که من
که چون دیوانگان پست تیر با خود سخن
کسی باید و چون که بگر که بکن ششم
که یکدم که شش بگفتان نیرین سخن ششم
که رفتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
که چنانچه کف باقی پیمان سخن باشم

جو توانم که بر خوان چالش سمان باشم
ز خوبی زکت ترسم و گزتا سحر شب
من از تو شاد و کردم تو زین غلج شاد
کش دی پرده از عارض کن منع مرا شاد
ز ناموس خود مقصود نکند نام شاد

سر خدمت نهاد و چون کمان بر است باشم
بگره دوی تو نره زنان جا به دران باشم
که تو باشی عیان در دیده من من نشان شدم
راکن زبانی بسبب این کمان باشم
راغم نیت که عشق تو سواي جهان شدم

طیفیل من همین دید نه رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جای طیفیل دیگران باشم

ستم ز جان غلامت اما که نریایم
کاهی رقیب خوانی که بی سبک در خود
دل را بصورتی از تو یک لحظه نیست بکن
بست از زلف و لم زک آینه وار کردی
مر که بقصد قتل تیر جفاکش بی
مر چند ما سگانت خوش نیست خود را
مردم مگو که جایی تا کی سخن گذارید

صد بارم از فروشی بگریزم و بیایم
آن نام را بخوام وین لطف را نشایم
صد بارش از نمودم دیگر جز آریایم
اکنون نه چنان آه آن رنگ میزدایم
به بقای عزت دست دعا کشیم
خود را ز خیل ایشان مر طعنی نیایم
از شوق رفت جاناکین نغمه می سپاریم

چاکه وصل ترا از خدای بیجوایم
بهر روی تو با وین ستاره نشان
خوش آنکه من بفرات نهاده باشم دل
که شد عمر دنیا بد بجهنم آن زلفت
اگر نه خانه کنم همچو که کن در سنگ
علام پر مخاتم که فیض عاشق خست
مگو بغضه که زین خاک در بر و جایی

چاکه کوشن بر آواز دجشم بردارم
نشسته شب بر شب در نظاره ام
نویسد دولت و صلش و سند ناکام
برین درازی امید و عمر کوتاه ام
ببام و در فدا تشن ز شعله آسم
پیک دو جام را بنجام کارگاه ام
که من سگانه تر از اکثرین موانجام

خواه تم ز آتش دل بوخت خانه تم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده
در کوی تو ماند ز ما جز پنهان
سوی توره منساند مرا بی بهانه
کردی نشانه بود بران استان
جای پیش زلف و رخسار یافت نان دو

ایک رسید دو درون زمانه سم
رخ آب یافت در تفضیل و دانه
سیلاب خون بدون رود از آستانه
ترسم که از میان روی این خانه سم
وای من آن زمان که ماند بهانه سم
درواکه برو با جدی آن نشانه سم
دو صبح شدت و روشبانه سم

نه نامه که در انجاشان نام تو یابم
سلامت من دلچسپه در سلام تو باشد
بهر رقم که گشایم نظر بصغیر خاطر
جواب نامه دیک از میان ز فربان
به دام بود که بر رخ نهادی از خط کین
شما یلی که شنیدم بجز خویش ز طوبی
ز جام شوق تو جامی می نم لبت خوش

نه رقمه که در آن خط مشک فام تو یابم
ز بی سعادت که دولت سلام تو یابم
همه سلام تو پیغم محمد پیام تو یابم
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
که آهوان خط را اسیر دام تو یابم
همه معاینه در سر و خوش خرام تو یابم
بدین وسیله مکرر عذر جام تو یابم

مانده آن تو میم که بار کسی کردن کشیم
 میکشم از تیره جوین دردی درو آید
 بوسن کین مر که نخیزد بصد جان
 مر که خواهد بر ما دوزخ سخت خلعتی
 نیستم اصحاب عشرت تا جو سیرت
 چون شب سنجاب کون آمده بهلویش
 دوستان را سر کشی با ما اگر دشمن شوند

ور خسی در راه ما خاری نهد و امن کشیم
 که کف روشن چنان باد و روشن
 مار هر شش نقد جان ریسم تو سن کشیم
 ریمان از رشتنه جانهاش در سوزن
 نهوش دیبای زنگاری سوی کلشن
 بستر سنجابی از خاکستر کلشن کشیم
 جامی آن بستر که ماسر دره دشمن کشیم

میرسد عید و کشته آنم
 تیغ از کشم در تیغ مدار
 قل عشاق راجه حاجت تیغ
 هیچ بازندگی نیمنه
 عید خود خوانمت ولی عید
 مزده عید دعه عیدی
 جامی آن رخ ندید و عید کشت

که کشت غنم تو قربانم
 که بر آید برین سوس جانم
 روی نما که جان بر نشانم
 بی تو روزی که زنده می مانم
 همه خنده این من از تو کرایم
 همه می تو و عید میدانم
 عید او را حنجره چو خانم

جو بنو و روی جهان دیده روشن نمخوام
میخوای قریب امشب جلاغ این کلیم
ز تار و بود هر جنبی تنش آنا میکرد
غمش آتش بن در زد رسید ز دل خیال
نشان ای غیابش خس و خاشاک که بیاید
تم چون خاک کرد درش آبی ای دیده
بصده ناری و صاشش خستم گفتار جوی

چه جای دیده روشن که جان در تن نمخوام
که بی روی وی این دیرانه را روشن نمخوام
بجز برک کل سودیش پیرا من نمخوام
که من شبها رقصم گوشه کلخن نمخوام
غمی دارم تا شای کل و سوسن نمخوام
که من این کرد محنت را بران دهن نمخوام
چه سودا و خواهش بسیار تو چون من نمخوام

خیز تا رخت قمر لبه نصاب کشیم
مر که از ما طلبد تو به محلی و زیم
مشکل عشق جواز درویشان کردوش
پیر میخانه سهاط کرم انداخته است
نقد ما را برای خواججه بطرف که ما
داب ما نیست که این خاصه هر صبی
جای از سر قد بشینه فقر آسودم

با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
و رد بد جام می صاف با صاف کشیم
چند درد در سر درد سر کشاف کشیم
رقم زرق جبر حاصل وقاف کشیم
این همه غبن قلبی مرا فک کشیم
که جبه انواع جفا از ما صاف کشیم
حاش الله که در کار قصب باف کشیم

جو مراد دولت آن نیست که دیدار تو پنجم
من که باشم که تو ایام کلمی از باغ حسین
ناشدی شهره جو خورشید سه ماهه شانرا
تو ایمنی آن یوسف ثانی که خیزان چنانرا
زادان در موسی و اندیشه حجت
جن بره تو شود خاک تم مابو سگ
ز سده پیکس ای جان بگفتاری جای

سبر کوی تو آیم در دیوار کویشتم
این قدر بس که می خاز ز کلزار کویشتم
فره سان بی سرو پاکشته ملودار تو
جان نهاده بگفت دست خریدار تو
من دران غم که جاساق قامت در خاد تو
جشم خون بار که باری قد و رفتار تو
زین همه عاشق پیدل که گرفتار تو پنجم

جنین کا خاد و دراز جان خوشم
بو صدم که گذاری زنده این بس
نار و تاب هم سینه ریش
ر بودی دل ز من جان حسد دینز
زیلا بپره شد خانه ام پست
سکم خوان اشخو غم و کیم من
بر این ناله کردم گفت جای

جگونه زنده ام حیران خویشم
که منی کشته بجران خویشم
کرم کن رنجی از پیکان خوشم
دزین بس در غم ایمان خویشم
خراب از دیده کریان خویشم
که خوانی میمان بر خوان خویشم
مده درد سر از افغان خویشم

نمال عمر ز باد اجل فنا و از پای	منور ما بهوای قد بلند تو ایلم
بجام جم گمستم التفات خون جایی	چنین که مست می لعل پوش خند لولم

کی بود کی که ازین سوز درون باز هم	ما از چرخ و دوعسم روز فزون باز هم
جست طعن خود ای عشق حذر از بدی	شاید از درد سراسر و بخون باز هم
فکر زلفش بخت نه نره و از سرین	این نه ما رسیست که از وی به خون باز هم
این همه عثوه و دستان که ترا می پیغم	چه کنم یارب داز دست تو چون باز هم
جایا جسر غم از جام فقایم هم	ما بدان شربت ازین خوردن خون باز هم

که جسم بر دل ز غم عشق تو باری دارم	لعل الم که باری جو تو باری دارم
کردم از رخ میرای شک که این عطر وفا	یا دکاری ز ستم سپ سوادری دارم
بانع من آن سر کویت و بهار آن کل	عیش ما بین که به خوش بایع بهاری
مانده ام دین بره بر کدر با و سبا	چه کنم زان سر کو چشم عاری دارم
سبز انوی غم مانده و خلقی کج آن	که جوایش ن کرانه پیشه کاری دارم
جایی ز برغم و صلاش جوئی را نصیب	این قدر بس که در آن کوی که اری دارم

سر که بارش میکشتم عری بدوش ازهرت دقتر جا میت این از نکته های عشق بر	گر نه دوزی دره سرور و ان خود گشتم می برم تا پیش شوخ نکته دان خودم
مخاض امد از آن شبها که بود از جگر دوزم بروی این آن مردم جو سوغ میزد خنده پری را چون دلباشد که کرد و دید و عظم بسوری اینچنین در حیرتم گشته دانی جو جان و دل سوزی با گرفتاران کنج خاری بکوشش آید از زنده من ناله و آه برزم عیش تا از جام شوقم جود داری	تو با اغیاری خودی می دمن خون می خورم من از غم خون طری کرده غنیمت می کردم من پدل ز غمهای چنین روانه میکردم ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم جو شاخ گل یطیفی بر جگر باشت از دم مردم بس از مردن برت کر آورد با دصا کردم بغلاشی و میخاری جو جای سر بر آوردم
بنابر بشکن چون نیازمند تو ایم سواره دی بدستی و ما منور از شوق بسوز جان و دل را برای دین بر چه حاجتت بر پیرهای ماستن غرض ز دینی و عقیبی قبول خاطرست	ترجیحی اسیر نم کنند تو ایم نهاد ده روی نجاک سم سمند تو ایم که بی نظیر جهانی و ما سبند تو ایم جو ما سبیل عشق بای بند تو ایم ز ره غیر چه پاکست چون پسند تو ایم

حاش الله که بودی تو سزایستم
زارم از جرتو که بخت که مرا صبا
تا رسیدی من آواز سپاه تو که
جان مانم که در جای کجا خواهد ست
شد جان قابلم اضعف اگر در گزری
روی در کوی عدم کرده ام ای یک صبا
تاری ز پرنش بر خدا پیش من آن
من که در زندگی از جیل فراموش شام
جایا آنچه من از جام غمش کردم نوش

این چنین داله و شید که ز عشق تو منم
خویش را چون حرف عاشاک بگویت بخت
و ده چه بودی بر راه تو بودی و طعم
این چنین در غم اندوه تو بکه ختم
بج چری نشود دیده بخیر بیهوشم
یا دکاری نخی چند رسان زان و منم
ما بدوزند از ان اربس مردن کفتم
چون نمیرم که کند یاد دران انجمن
چه عجب زانکه نباشد خبر از حوشت من

بس که در سزای تو و فغان خود گشتم
جان برآمد یک از دل بر نمی آید سوز
میهمان شد ماه من دروا که جز جان نختم
تا در آمد از دم ان سپهر و مردم دیده
میکشتم بر سینه ی پیکان حد کش را که نیست

از دمان جان ناله ای یاد زبان خود گشتم
که دل جان ناوک ابرو کمان خود گشتم
مینست در دستم که پیش همان خود گشتم
کل پناهی ز خاک استان خود گشتم
قوت نام که مکان را استخوان خود گشتم

<p>امروز ز شوق ت محمد سوز و غم دردم پیوده بود سر غم و دردی که چو شفت از کوزه زردم زدم جبهه اگر اسف روی دل من سوی تان بود همیشه کلماتی چمن را خط از باد خزانست که تو نشینی بن این سکن نشیند جای بهر ایت فکری گفت دل آید ز</p>	<p>نا دیده ترست زین سر کو باز نکردم سرگز من بیدل غم پیوده نچزدم بر خط جگر کون نکند کوزه زردم چون روی تو دیدم ز غم روی تو کردم ای شاح کل تازه بر تنم از دم سردم روزی که شوم خاک بدایان تو کردم مضمون غزل که بود ای تو فردم</p>
<p>براه تو نشد صد نازنین غناک می بینم به تیغ غزه خوا بخت خون صد ساله می ردم بر کمان تا نکردد بایش آرزو ز شوق بخت پرانمش هر صبح در گلشن را حال دل آواره خود یاد می آید</p>	<p>سر جبین غم زش بسته بر ذراک می بینم چنین کان ترک کا ز کیش را می پاک خاک راه او بر جانش غناک می بینم با بس غنچه باره جابه کل خاک می بینم بدر و عاشقی بر جاد دل غناک می بینم</p>
<p>چه شد پچاره جای را درین شبهای غم آید که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم</p>	

شکر خدا که شمع نیم شمع زاده هم
ستقیم تربیت پر مغوش
زان در شدم جبار کشاید که تو بایم
کشم بسی بدر سنا کس نیا نفتم
زبانای خاندان مودت نشان پر سر
منشین پای اگر بود خلک باد پای
جای بیش کوش که کس باز جام دور

وز منکران کول و مریدان پیاده هم
زین در شان زدن و زره نقاد هم
از روی خوب میدید و جام باده هم
کو در سشن افاده کند استفا هم
اهل دیله نماند از ان خانواد هم
غم حرم سواره توان و پیاده هم
کم تا بخر قنصت نیاید زیاده هم

ای نی تو جو غنچه خون در دم
زارم کمش اینچنین خدا را
اینست ترا خوب و بی
مرحطه جبریم که جوین
یالب کتا پرس عالم
مرست من آه ناله و جا

بکدر برکت لاله کو نم
رحب که یافتی ز بو نم
ان کشت یقین رسنوم
هم خود بکدر برین که جو نم
تا تن کبش بریز خو نم
اینست نرای ارسنوم

بر دای ماه گردون کوشه گیر
جو بر باد لبیت نوشم می لعل
نمای سدره باشد کمترین صید
برخ ماهی دلی ماه دل اندر دز
که شغفت رکی بودست رتا کی
سکت را کاشن جای نام بودی

که آمد ماه من بر کوشه بام
لبالب کرد و از خون جگر حلام
کمی کز شک کرد لب ننی دام
بقدر سوزی دلی سپرد کل اندام
نذار و عشق ما آغاز و انجام
که رفتی برز بایست که که این نام

من که بیا درخت آن استان بکن کم
ویده روشن میشود از صورت زیبای تو
عز شوخت بخیزم شد تنغ خبا
بس که لاف بندگی ز پیش سر متعت
آبجه زاه بکیند در خانه شام صبح
جان جبارم پیش کجاشی که از بشتن بر
صحبت یار دادان عیش و ایام بهار
کی بود مسایه جای رستان تره خواب

کی بفرخیشتن با کل دکاشن کم
وور کسی انکار این بستی کند روشن کم
با خیالت نیم شب کردست در کون کم
راستی هر جا رسم آزادی سو پس کم
والله از اینجا زانندم اگر آن من کم
فرغ شاخ سدره راجن دایان کم
ارحسرو بنود که اکنون ترک میخیزد کم
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کم

که کتیه عشق می نویسیم
بودند بسی نطفه را کی یک
از طوق سکان مدار محروم
که لطف کنی بان در نعیم
ملی ما هستی که درجه کاری
جای بخت و جور خوگیر

که نغمه دردی سدا ییم
آتش که را شناخت ما ییم
که طلعت خاص را نشا ییم
و در جوهر کنی بان سدا ییم
کس نی تو سباد در دعا ییم
و اینی که نه در خور و غاییم

جو نتوانم که مرکز برکت پیش چنین عالم
من دوستان ان ساعدین حالت این
دوای درد دل خوانم نان خاک هم آبش
بسی از من غمان ای عمر جندانی مانم
بعد حشمت سلیمان دار میرانی نیکوئی
سر من زین بس خاک در پریشان جای

ز دورشن منم دردی تلخم بر زمین عالم
که اردکاشکی تا روی خود بر آستین عالم
بریده کل کنم بر سینه اندوه بکین عالم
که رواند ز کاب آن سوار نارین عالم
که بر حشمت را تا جند زیر پای کین عالم
جوخ بر آستان ناپه خلوت نشین عالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام

مجدد که احسن یافتم کام

<p>بهر بخانه طبیبیم چون بود صد در دارم من و غمهای روز افزون من که شادی و عشرت شد امشب خواب خوشی نام من انغان کی چای</p>	<p>ز نو سر سینه پکان دلدازی که من دارم نمی آید از جان غم اندازی که زن مبادارم کند مرغ نو آموزی که من دارم</p>
<p>در مرکز که پیکه و کاهی نشسته ام کویند یک کنار دور از توام بستان مرکز جو پیش روی تو ام نمیدهند پیش درت بجا که مذلت فتاده ایم چون نیست محرمی که زخم پیش روی دور از تو ریتن کنه آمد مرا ران جای صفت گرفته بگفت عرض حال خوش</p>	<p>بهر رسیدن جو تو ما می نشسته ام منم در آرزوی کنای نشسته ام بیراه ورودی بر سر رانی نشسته ام کوی صبر سینه جای نشسته ام دسازشگ و عدم می نشسته ام کاجا برای عذر کنای نشسته ام در شاه راه موکب شای نشسته ام</p>
<p>مرجند تو شاه و ما که ایم تا دایع جدا می تو داریم در بسته بروی این داییم</p>	<p>دامن نشان که مبتلا ایم سر جاکه ردیم بادش ایم بنشته بکوشه بلا ایم</p>

کمی که خاک آن در دور مانم	مبادا جای جز زیر سرم
کنم بجز مرده بر چشم خود جای	حسن و خاری که از کوی توستم
بآسایش غمزدن جوتانم	بلائی سبب و چران در کسینم
مکو جامی بر دوزین در نه کفر	سکانت را غلام کسیرینم

کل شد حیریم کویش از انک لاله کونم	باشند هنوز تشنه خاک در شن بونم
از بار دل تن من آمد جو کوه و رینه	در موج خنجره که به شکل بود پیکونم
ز داز حجاب خیمه کرد من آب دیده	من باین کم از نوان خیمه را پستونم
جاکم جو در دل افند سوزن به سود و در	کین سوزدان که از آتش هودنم
که تارهای بویم بر تن شود پستال	شوان کشید پیرن از ورطه جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو	تا کی تبرک جوان بر سر دی فونم
ی پر بیم که جای با در دغش جوینم	من بچو دم چه دانم هم خود کج که چونم

بسی هنوز ندان شع دل اندوزی که من دارم	ولی تاثیر دیگر دار آن سوزی که من دارم
مکو روز ترا شب سازم از بی مهری که دوت	که بی آن نه زمرتب کم نیست این روزی که کنی

بستم با آنکه ایل مدم دل در تیان
در دشت ساخت روی خاک را زار
چو سوسپش کی زباز اوت لوریت
مید سی عو که جای خاصه من آن توام

که چه از خیل غلیم کار اند می کنم
یعنی اکسیر و جو دم خاک را زار
که چه مردم صد سخن با خود می کنم
س دکی بین کین فنون را از تو باد می کنم

چون خاک شوم که زری سوی مرادم
خون رفتیت از تنم این جان بلاش
در گلشن جان می شکند صد گلش دی
مردم کم از خون جگر خاک رست گل
فی لایق تشیعتم دنی در خورید
در بوته جبران جو زرم که کبدازی
سم لطف تو فرمود که جای ملک نی

بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
آن که بجاک سر کوی تو سپارم
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
تا روز نه دل ز رخ غیر بر آرم
یارب من پدل بجان هر چه کام
دیگر نشود بر محک عشق عیارم
در نی من پدل که کم در چه شمارم

چو شوانم که با آن نه نشینم

بجشم حشرش از دور بسیم

بس از مکرم اگر روزی زیارت ای ای محرم	خوان جز نام آن بیت که نبودا خلاص محرم
جو عشق آن سوار آرد خون ای محرم	خدا را آس نعل سمنه شش سار بخیرم
ز تاب جگر نه یاری وصل او جلالت	برای ای زار مانده جان ز کز نیست سیرم
جو من با جاکان در ماندم از سودا کشیم	چه سودای قصه خوان فغانه خوانا کشیم
مکو جاناکه سستی جامیا سلطان فرخند	سک کوی توام جاکان کنین خوشترم

پای اسکست تا بر روزگار خوشترم	جوشع از محنت شبهای تار خوشترم
مزار هم سربانی تا کند بر حال من گریه	سمان بستر که من بر جان را خوشترم
مراسم در غم پری شوخ جفا نت جان	مکولی کر غم باید و مانده پیشترم
مدد و نایا بخون ای دل جو در چشم نایدی	که خواهم امشب از جوان یار خوشترم
مکو جایی نشاید که بر از پیدا و بدیان	که من جیدین ز بخت خاک ز خوشترم

بس که شبها در ازان کل خاک بر می کشم	مبجو سبزه مسجدم از خاک بر می کشم
در جن می انستم از شوق رخسار کل	دامن کلزار خواب جگر بر می کشم
جون نمی پیمد شش را نظر بر یاد او	میردم مظاره پسر و صوبه بر می کشم

<p>برای نام او جان و دل میفروخت و تن را بسی بر خاک می بودم پیش پای ساقی آری بای زندگی پی برد از اقبال وصل و جانی جان نمیدادند هر چه آما</p>	<p>چو خود را بر ملا خاطر اجاب میدیدم سری کس بجه که در گوش محراب می دیدم ولی کش آتش مجویش در تاب میدیدم ز حاشن جامی لب نشانه را برایت میدیدم</p>
<p>وقت آن شد که ده پیرمغان بگیرم میر و دوسر کرانایه بگویم بکینند رسم پستی که مجابت میان من و دوست هر چه اطلاق کرد بران اسپم وجود میگفت نه مهر تو شدم شهره شهر میخیزم خون دل از جام غم آن روز جامی از حمله جان دل بر دشمنان</p>	<p>سجده ز کف بهم رطل کمان بگیرم بایه دولت ازین کنج روان بگیرم بدو کاری ساقی زمین بگیرم دست ازان بار کنم خاطر ازان بگیرم آه اگر مهر خویشی ز زبان بگیرم که من این ساغر عشرت زده ان بگیرم کز نقاشی بر تخت بنان بگیرم</p>
<p>چو اتم دست رسنخ که دزدی دشمنم من را بر سفر می بندم از خاک ریش روی</p>	<p>روم باری بحسرت زیر پای و نشستم تو باشی جان که خواهی ز کاش نشستم</p>

هموم بجز تو ام پی بر استخوان نکد است	پی سکان درت مستی استخوان شده ام
باستان تو کایه سیر بخت من	باستان که کم از خاک استخوان شده
طیفیل خیل پس کام تفقدی میکن	بجوی تو دوسه روزی که میباشده ام
کمو که پر شدی ترک عشق کو جای	که من ز عشق تو پرانه سپهر جانشده ام

من پندل کی زاده شد کوست نسایم	ولی مرکز نمی بستم ترا جند انکه می آیم
ما زین در مران جن با سکانت تسلیم ^{عمدی}	که تا جان در تنم باشد بود خاک در تنم
بگریه زار و گوید جان ازین شکل توان ^ن	جسد احمای پکان ترا یا سر که بنایم
اگر بوسیدن بای تو شوان کاشکد ^{ای}	که رخپ رخسار او در خاک هست نسایم
ساده خنیا عارضت پیش نظر چری	جواز خواب اجل روز قیامت جسم کشیم
رزوی مردی یک ره بگو جای سگ مایی	اگر چه آبخان هم نیستیم کن نام را شایم

خیالی بود یارب دوش ما در خوابیدیم	که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدیم
با کسیر سعادت یافتیم آخر محبت ^{انده}	وصالش را که بچو کیمانا یا ب می دیدیم
چه حاجت بود شمع از روشن در بزم آواز	جواز عکس زخمت عالم همه حساب می دیدیم

روزی با این آن هر کوزه باشت بگذرد	وای جان من در آن شبها که تنهای شوم
گفت روزی خواست کشن بدست ^{کنون}	مملکت از حد شد برش بر تافاضا شوم
جامیاری وی خلاصی جوکی بود که در وقت	میرود پیش از من چاره مر جاشوم

ایکه دیدی رخ آن دلبر چنان شکست	یار سیدی بر کوی بت سیم شوم
چه شود که بکداری که بصد کونه نیاز	چشم تو بوسه زخم در ده دست مر خشم
که مرا زده آن نیت که پینم رخ او	باری آن چشم که پند رخ او بوسه زخم
و رنج بایش نتوانم که برم ده باری	سر بران پای که آنجا رسد یا شاکرم
روزم از شب بر دست بر از روز بود	بیج و شمع بخشین روزم با داکه منم
ای جل زود ترم شربت مرکی بخان	تا یکی خون جگر بو شوم جان جند کنم
جامیاری بس که کنم ده دل خونین شج	جامی آن دارد اگر خون بجگر از خشم

ز فرقت تو چه گویم جز ناتوان شده ام	ز قحط آب جن جن شود بخان شده ام
زمان وصل تو جن زود و همجو برق که شست	ز نوک مر غره جن بر خفت شنه ام
ز بس که کشته ام از فلان میان باریک	ز چشم مردم باریک پنهان شده ام

تو مکر تر کش می بندی دمن در غم که چون
تا قیامت بجای ست پوشش افتم

بر دل نکار آید ناک زان ترکش
کز جام نیم خوروت جوید ویکر چشم

روی تو غایب از نظر کل اما شایسته
مثل تو جویم هر زمان تا بابت آرام جان
یکم بلب هری نم کر ناله و افتخار هم
نی بی تو برگ زیتن بی درک سینه
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده
تن را دو اگر دم طلب آسوده گشت از تپ
کویند جای دیدم پر دین از دیده

چون لاله دغسم بر جگر کشت صحرای کهن
می مثل بودی در جهان مثل تو پیدا کنم
در صبور بودی چون دسم جانز شکیان
اکنون بکار خویش تن جیرم آید چون کنم
خود کو بجای آشنای پیکان را جان کنم
دارم بدل دغ غیب آرزو او جان کنم
زین گونه که طوفان غم شد دیده دریا

کر می ای کج خانه شیدای شوم
ای خوش آنم که ج طفلان میزند شک
لطف بهنای دنا را شکارم میکشد
باغبانان بر کن چندین مجازا دین

در می ایم میان خلق رسوای شوم
نما که از جایی من دیوانه پیدا می شوم
تا به بن حدی خراب شکل ز پانی شوم
چون دین بستان من از بر تماشا می شوم

صد جای بسوزد لیم از بوسه بچکان	چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جای صفت غم غم آریا شود بخت	ز محنت خود موج خطرناک برآرم
من کیم تا بر آن چپاره زیپانم	کاشن توانم که دیده برگشت آنم
چون سواره بکدری ز نعل هم گزیت	سر کجایم نشان از شوق روانجا
داغ بر بوسه منه بکدار از بهر حدای	تا شکام سینه دانم بر دل شیدا
دام شوالی آسوی وحشی که نزدیک است	کر عنت دیوانه کردم روی در صحنم
وصف حسرت با قیاس کور دل کفین بود	آینه بر جوشن چشم نا پنا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین که جگر	زیر پیلو خار پاشم زیر سر خار نهم
من که امروز از منی شاد به مقدم در	چشم چون زاهد جوار بر عهد فدا نهم
جای از شوق لبش وقت کند بیکده	خرقه و سجاده رهن ساغر و صبا نهم
اجنبین کردیده و دل غرق آتشتم	رخت منی را ز موج غم ب حل گزینتم
صوت از ای مطرب که نباشد کوپاش	ز آنکه من با ناله ای دل خراش خوردم
شبه از لی کپ زاکس بخید جان بها	زاکش چون مور زیر نعل سپهر بشتم

نخو اتم ز عیش در جهان دیا را زان دم	ز سیلاب شره چون نوح طوفانی برانیم
جو ز بادم از ان بر سینه باشد که دردم	کران شیرین دمان بود می عیش برانیم
مکو پند ای کوه خدایان کران در جوی	معاد الله اگر از وی بدم با که برانیم

مر زمان گویم که از دل مهره پردن کنم	لیک با دل بس نمی آیم بدانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلق در پی دران	من بیک که از کمر دم در دوخ و افزون کنم
جای کتبیر و دعا خوانم ز میلی خجسته	نما که از روزی که در برتست بخون کنم
خلق را بر بحر غم دل بسوزانم جوعد	ناله در جنگ فراق که بدین قانون کنم
کشته شد جانی ز جوف نه وصلش	مغ بسمل چون زید صد با اگر اندون کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم	وز تفت جگر دو در فلک برآرم
نما کی ز غمت خاک بر سریزم از ان	اندیشه می کن که مر ز خاک برآرم
نی روی تو با لاله و گل چون رسم از آه	بر شعله جویسان راه بر غمناک برآرم
در گردن بخت اربودم طوق سعاد	روزی سدا زان صله فقرک برآرم
آکوده بخون تیر تو حیقت ندانم	کشتن یک جویسان از دل غمناک برآرم

<p>شبهه شیرین اگر اینست کان به خوی آ من جو شوم کز اول مرغ دل دارم خواسم احسنش بگویم آشکارا نکته بار کوید غمت عشقم که جای لب بند</p>	<p>در جهان من نیز روزی رسم فرما آورم کی توانم این زمان از دام صیاد آورم مایه عشرت سوی دلمای داشت آورم ورنه بر جانت رنم صد تنخ بیدا آورم</p>
<p>شبها که داغ فرقت آن ماه بکیشم زان به نمی کنم کله کین محنت و بلا جان می برم تخته که ایان خورش از عاشقی نصیب من این شده که روز جای جوگاه شده تنش از ضعف روز</p>	<p>تا روزی که می کشم ذره میکش از نخبه تیره و دل کرا میکش نقد خیر در نظر شاه میکش جو رقیب طعنه بدخواه میکش کو عیش بتوت این کا میکش</p>
<p>نه صبر آنکه از خاک سران کوی بر خیزم جنان در بهر آن خورشید حکم شباهی موسس دارم که ریز خون من این روز علاج خوش ابر سیدم طبع عشق را روزی</p>	<p>نه روی آنکه بشینم کش آب بریزم که کردستم دهر از سایه خوزیر نکیزم بیا زبازم از دست در دامن نهنگ عفتی و سودای دینی داد بریزم</p>

بود آيا که من آن شکل عاين پيم
زيب تن دور ز روی تو نه از طور دست
تا گرفت غمت ملک دل از خيل سنگ
ما دار خنجر که کين بصد پاره دم
شربت وصل کرم کن که زيار حج

آن رخ قامت فرخ وان قامت نون پيم
شرپا رم که در روی ترا جن پيم
مرشبی بر سپه خواب سپن پيم
کر نه لطف در و مهر تو افزون پيم
جای سوخته را حال دگر کون پيم

جز آنکه مهر ترا جان خود کردیم
مزم ز چشم زده دیده کو خيال رخت
جو دیده را پاي زاشی حیرم درت
حد و منزل دلش عشق صدی صفت
بلند گشت سخن چون قامت پوسید
زدیم بر چاک امتحان بران نقدی
کنج صومعه جامی دم احسنه دیزد

تو خود بکوی بجای تو ما جد کردیم
که ما ز خاک دشت دفع آن ز کردیم
ماند اب نجون دلش بد کردیم
بی زول تو صفش بجار کردیم
جو ذکر قامت همان سروده کردیم
که بی عیب رقبول تو بود کردیم
یک دو جام نشن فرغ از خود کردیم

مرشبی کرنا هجره ز خود ما و ارم

از فغان دنا له شهری را بفرما و ارم

دمی نکرد که غمت خون کمریم	ز وصلت جدا مانده ام جان کمریم
نه بسیم بطن جن سر و نازی	که از شوق آن ترموزون کمریم
نیارم کهی سوی لب جام مایه	که بر یاد آن لعل میگون کمریم
ز لیلی مرا پیچ که مایه نماید	که سر سخت و درد بخون کمریم
نه خون جگر ماند بی آب دیده	نه از پیغی دان که اکنون کمریم
نه بسیم بشی گریه راز جای	که از دیده دل برود خون کمریم
چه حسنت این که گزدم خست مصلحت	منورم آرزو باشد که کجبار و کمریم
چین شوقی که من دارم به تکیه ای نام	برون آیی و چون غم غزیت در کمریم
که در ماه غم پرین اعدا بد چون بگویم	که تو پیش نظر باشی و من در ماه غم
بتاریکی بجرانم کشش ای غم دی گریه	بود که پر تو رخسارش این شب غم
جو خودم ز دیارش بکوی او دردم باری	زمانی بهر غم سندی بران دیار و غم
سر بالین ندارم بیک از بخت این غم	که دقت جان پرده آنانش بر سر غم
بکنج محنت و اندوه جای جان دهد آفر	
جشنین کند و جران مرزبان شتر غم	

تو شاد مند حسی من کدایم	مرا سعادت آن از کجا که با نوشینم
جو خاک روی آن دروغ و اشتی من	که اترتا خنخار دست بدیدیم
سواره رفیق و سودم چنین با تو چند	که شد نشان اسم اسب دانه نشینم
اساس نه شکستم ز نام و ننگم	میان بهر تو بستم کمر بند کینم
به کجا کرم دولت وصال تو جویم	به طرف کجا نکرم جلوه حال تو بینم
بسوخت جان من از گرمیای تیغ جبار	بخنده بنوازی از آن لب شکیرم
بقصلم هم مفر که خیره طای ازین	که عزم است برین آستانه بهر عینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم	تا دور جبرانی بنم روی تو بینم
باشد کجا کن گوشه ابروی تو انجم	حشمان ناکرده زمره کوشه کینم
کاهی بقصور ز لبست بوسه برایم	کاهی بخیل ز رخست غایه جبینم
بوسیدن راه تو بر کردیم دست	از شادی آن بای نیاید بر میسم
باید صبا بعد بچودت روی	ترسم که بد خاکدست راز جبینم
خاستم من دلداره خود از بهر تو امان	مردم جو گشتی خنجر بیداد کینم
جای غور اندوه که جز نرستانست	دین تو که من از دود جهان شاد بینم

پس جی که خم ابروی ترا نیکرم
اگر بکوی تو مارا بود بحال گذر
ترا جوست بحال سنگ سکان نظری
ز دست خضره سودآب زندگی ما
باشی انی اگر جنبه یاد ما کنی
بهرسیم ترا نیم کرده جره جوره
سک تو دوش بجای نغان کن گفت

نماز را بکند ایریم و حبه تو بریم
بخاک بای تو کر خلد و جود در گذریم
بحال انکدر که همه شکسته تریم
اگر زبانه لعل تو حبه و نخویم
مزارش که باری ازین سکان دریم
نه بجوید ده دلان در ملایم دریم
خوشن باش که از نالایات بدریم

از عشق تبهر اجه کنم چون توانم
از درد تو داغ نیست کن در دل ریشم
از نازکی غری تو خاتم که ز رویت
هر چند که بکشت زحد و عده صلیت
حارم سنگتت پیا بر سر کویت
ز دشتله بحان شوق وصال تو ام ابرو
من جای مشور بودای جوانان

با عقل تو لا حبه کنم چون توانم
تدبیر ما و اجه کنم چون توانم
پوشم نظرا اجه کنم چون توانم
اکسک تقاضا اجه کنم چون توانم
عزم کل حصار اجه کنم چون توانم
ما حسیر بودا اجه کنم چون توانم
ترک رخ زیبا اجه کنم چون توانم

چون فروغ آفتاب از سردی	پر تو رویت فتادی بر دلم
سرحنت را که بودی آینه	کر نه خود را جلوه دادی بر دلم
تو بفریادی از دست تو	کر نه من پستی نهادی بر دلم
سینه از غم جاک شده خنری رب	تا خور و یک خطه بادی بر دلم
دیده عهد ابستم از خندان دیه	نیت جندین اتمی در دلم
تا مرا دمن جو جای یاد تست	شد فراموش هر مادی بر دلم

مر شب بپایان تو جان در میان نهم	و آنکه رخ نیاز ز آن استان نهم
گفتی رخم به پین و جان من گشت	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
بای مرا بتی و فنا استوار کن	زان پیش که بجای تو سر در میان نهم
شبه ز شوق و یوتو با خشم کشم	بشیم و نظر به آسمان نهم
مر غمم کی بلم از تو بدل سازم بنان	و آنکه بران ز داغ تو هر و نشان نهم
مپسند که تو صید بود بهره مند من	مردم و از چشم به تیر و کان نهم
جای ز شوق شمع صومعه کشود عرق	آن به که در بند مت پر مغان نهم

<p>خواهم که گهی در قدم آن پسر افتم دیگر بنظر ره زدم بر سرش هر چند بصد خواهم افتا و برش زین گونه که از دیده رود اسکت نام شاید بترحم کند آن شوخ گاهی جایی که ازین گنج نه رسد سیل کشت</p>	<p>سخ برکت پایش نم دیخبر افتم ترپسم که شود چو نو و بر یکدم آن روزمب واکه بجای دگر افتم بنود عجب از غوغا بخون جگر افتم ای غم مدوی کن که ازین ناز تر افتم چون خانه کل زود زینیا و بر افتم</p>
<p>زهی بوعده وصل تو آره جان جهانم غم فراق بمانم چگونه پیش تو گویم بخش مصب فراقم که آن پسر کورا اگر کجوی تو خاری خلد پای نکات بحرم عشق اگر میکشد کونشیدم من آن نیم که شماری مرا نسک غلامان</p>	<p>پاکه نیی تو بدرد غم فراقی بمانم که چون رخ تو بپیشم رود رکاز زبانم بدیده خاک بردم ز کیه آب فشانم بسوزن مره پرون کم بدید نشانم که من منفق این از پیش شوانم مین بس است که داری کنی حیلانم</p>
<p>مردم از تیرت فدا دی بردم</p>	<p>صد در رحمت کشت دی بردم</p>

بدیده که ز راه تو خار و چمن چمن
اگر گشتند بن عرض دینی و عقی
من و دعای تو پیوسته این بودم
مکو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
در ز باغ چه آید ز گل چه بکشايد
چه رسم چه کسی این همه تغافل است

در غنیم که اگر گل و چمن بیستم
من آستان تو از سر و دجای کزینم
من و سوای تو هموان این بودیم
جو مرغ باغ ز من عاشق ریا چسبم
جو شوق روی تو آشفته ساخت چسبیم
سک تو جامی آشفته حال پس کینم

سازیت سر عشق در اعیان علی الدوام
کس را جواب سلطوت و یار نوزند
مکن زنگنه ای عدم ناکید خست
در حیرتم که این همه نقش غریبت
هر یک نهفته یک زمرات آن در
با ده نمان و جام نمان آید به
تو می بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جای معاد و معبد ما و حدت است پس

کالبه رنی الوصیه و الشرفی الهام
در پرده سوی اهل نظر میکنم خرام
بر لوح صورت آمده شود خاص عام
واجب بجلوه کاه غمان ماننا دهام
برداشتنه ز جلوه احکام خوش کام
در جام عکس مانده و در باد بکس کام
جمعیت بخت جوی که انجام ما که ام
ما در میان کثرت موصوم و پستام

مر جا که کنم خایه هم خانه ترایم
 که خواب کنم شبها در خانه روم تنها
 در بزم قیج نشان در چشم فاکوشن
 در صحبت بر جی کا زوخته شد شمع
 که جانب میخانه ایم پی پانه
 از سر کجتم خفته در بحر شوم سرده
 از خود کسپل حالی میزن دم کم نای

مرکز دوم جایی کا خانه ترایم
 در خواب ترایم در خانه ترایم
 معوقه ترا دایم جانانه ترایم
 که پسر اکران پروانه ترایم
 در دست می آستان پانه ترایم
 در مصدیه بنان در دانه ترایم
 کا در تن غرت یکانه ترایم

تند میراندی در سوخت سربای وجودم
 بجای دور کن روی من ز خاک ر خود
 زیر لب دی سخن گفت بن از سر عری
 خواستم از سر جان بر سر کوی نشیمن
 تو برو که در دهنم همه خونست غنچه
 روی خوبت نکته عکس بر تو گویم
 دو شش جای جوش از نام لب ستانی

که بر رسم اسب تو بر خاک بنوم
 که همان دوست که صبر بکفت تو
 محبت بدین که ز بس غم دی ان شوم
 که ستم از دل دین در غم عشق تو فروم
 بشکایت ز تو با همگی لب کنووم
 تا ز این دل صورت اختیار دووم
 من با سپهری نغمه شوق تو سر دووم

من صبر دل کاشکی ز پیا مرغان پیغم	بلای جان شود مردیدن و من بختان تنم
سوار شوخ من در جسد و ناز من جان	که آن پای در کاب و کاهی آن دست عیان
نما و ده بر کمان تیر از پی صید و من کین	جو خودمان بجزرت جانب تیر و کمان
بس از غریب یا صفت آنچه سالک را شود	شد اکنون غریبا با عرض خورشید عیان
من بیدل که با خود حیف دارم و من	بکتاب آورم کش مرغان با این کین
بگویش آن همه عاشق که دیدم مرکز حرم	بجای و همین فرسوده شتی استخوان
کسان ش بها بگر عشرت و جانی درین سودا	که فردا چون کم زان آفت طرازه سنان

بغرض تو دنا تمام چون گویم	بغیر تو زی لعل نام چون گویم
لبت کهی که در آید کهی بشکران تو	حدیث طوطی شرس کلام چون گویم
جای تو سینه دقتی سر بیدارم	که بنگار این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا نم و ز جیرانی	جنان شوم که ندانم پیلام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میگویند	اگر دست تو باشد حرام چون گویم

جو جانی رسوت می پرست شد بااد
بخز حکایت صبا و جام چون گویم

<p>من بنده حقیر تو سلطان مجن ششم بر جانم از تو هر چه رسد جانمست سرکشگان با دبه پهای عشق را شد سینه ام شکان شکان از خاک روزی که می نوشت قصه نامه اهل عربیت جوید خوار فعال کمان تست</p>	<p>کرد در غم تو را بمرم تراجه غم کز ناوک بخت و کز نجر غم بحر توره نمود بستر نزل عدم وزر شکاف اش دل میزند علم قل مرا بر تیغ جنای تو زورتم جایی که آب خضر بوشد ز جام جم</p>
<p>اگر چه پاره شد از غم زار پاره دلم جوشد ز خون بکر بسته روزن دیدم ستاره ایت مرگم که در شب جبران بدور سا غلظت درست کنی ما موی وصل تو باز آردش اگر ضل اگر شمارا سیران زلف خویش کنی</p>	<p>گرفت خوبراق تو پاره پاره دلم ز جاک سینه رخت را کند نظاره دلم بر دیشتر عدم راه زمان ستاره دلم اگر بود جو دولت فی المثل خار دلم جمید ز اش عشق تو چون شراره دلم مباد آنکه ساید درین شماره دلم</p>
<p>کمو که قطره خون در کنار جانی حیات جو دیده موج زرافت او بر کنار دلم</p>	

جان داغ تو دارد جگر عسره بخن هم
بس عشق که آن کم شد بس چن آن گاه
کز شکل دل آویز تو اینست بساکس
انجینت پیا سگ و بزراخت علم آه
عمر بیت که خوانند و بال من بود
آن جا دوی لمانه جان ز دوره جایی

تا راج غمت شد دل دین صبر و کون هم
عشق من حسن تو مان بلکه فزون هم
در قید جنون بلا افتد و زنجیر جنون هم
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
آن ماه بلند خست وین بخت کنون هم
کش چاره توان کرد و بتوید و فزون هم

ز می چیا روح طاعتی لطف و بستم
جد گویم وصف رخسار و دمانت کان گل
بود مطرب که در جنگ غم بجان جو غم
میبردند آن سوار شوخ و از هر جا پیش چاهنا
قلم بر لوح اگر حرفی بنشستی حبس عال من
بر سر از من مجلس عالم ای خورشید

امید هم عشقت مایه شادی و غم بام
زبستان و جو دانه و باغ عدیم
دل و جان ز راه دمانه ساز کرده بزم هم
روان گشته که دیدست اینچنین شاه ششم
ز سوز من تا ندیم سوختی لوح و قلم بام
که می سوزم بر لب در غمت تا صبح بزم هم

جو جایی جان نسیم نایب پیر آفرین را
که افتد در پیش از پیش و صبر نکم نکم بام

دارم جهان جهان کن ای شرم روی
افتاده ام بجا به سواد موسی است
جانم ز غمم کبود کنم خون میرسد
با خلق لات توبه و دل برکنه مصر
که بر دلم ز داغ ندامت عداست
یاران و دوا سپه عازم ملک شنیدند
از من پیر کشته عوفان که جا بهم
جایی مباش غافل از آن راز دان گفت

چون و ازین جهان بجان دگر نهم
جس به ایست که بر آرد ازین هم
جز نیل محصیت زخم صبغة اللہم
کشتن غمی برد که بدین بایه کرم
کو کز یه شبابه و آه سحر کم
تا کی عیان عقل برست کمان دهم
با من مگوی نقشه لوان که اکرم
از جمله رازهای من تو اکرم

شب تابجر کرد سپهر کوی تو بوم
چون لاله اگر خاک شوم لی کل پرت
تا باد جن نیمی از پر منت فیت
حیف بخون دلم آلوده خدنگت
تا روی تو دیدم منم و اشک دما دم
در ددل جایی شود از خون زده و

با آن درد دیوار غم درد تو گویم
با داغ بار و کرا از خاک برویم
بوی تو در هر سر کل نسیم که بوم
بر چشم ترا انداز کش از کزیر شویم
بنگر که جبار بر سر از دیده برویم
این درد کز اکویم درمان ز که جویم

عزیمیت دل بمر و فای تو بستیم	پسند با تو کرده و از خود گسسته ام
زنا و خلد نسیم و او باش عیش نقد	ما خود بد دولت غمت از در و رسته ام
ما را جو در حیریم وصال تو راه نیست	دل بر امید بر سر راهی نشسته ام
با خود خیال از روی بسته هر کسی	ما دیده از دو عالم دل در تو بسته ام
کفتم شکسته دل حاجی بهشوه گفت	آفرجه شد نه جام حرص شکسته ام

زار می نالم و کس نیست که گوید عالم	پیش آن ماه که از دوری و می نالم
بای مرغانند ان سر و کمره و زخم	چون شود شب دوم دیده بر بنجام
عشقه کونا ز کمن مردم و کل نیز کمن	عسل باغ توام و ز نغمه فارغ بالم
مست هر بر که کلنی تو مرا دایع وید	و ده که باغ و جمن آتش که کشت ایلم
آن دو رخ در نظن را ز سوی میان میخ	ز آنکه این نکته و تین و من سکین الم
قرعه وصل ز دم یار ز رخ پرده بچند	لله الحمد که بس خب بر آید فالم
لطف او گفت کین بنده مایسی جان	رفته بر حبس رخ برین کو که افتالم

نفس از هر دن و دیو و پیر و نرنگم	از کمر این دوده زن بر جیله جونم
----------------------------------	---------------------------------

کرد و بوی صحبت نویسم	کنم یاد حمله و ذکر نعیم
چون بختم خط تو دیدم	رقم نه بر صفحه تقویم
چند برسیم رخ کو سر میل	کرد باز اسگ استین بریم
گر کشای بحرف میم دهان	چو شد آب بقا بجشمه میم
مجاوب حیات اگر کردی	بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن	سریحی العطف موی میم
جامی از خانه بیکه رفت	این بود مقضای طبع سلیم

سک دلانند بفکر دهن تنگ توام	سنگ بر سینه زنان از دل چون تنگ توام
داشتم چشم غایت ز رخ چشم و	تکی غیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غده بخون کن	که بدین گونه ز شوق رخ کلان توام
گاه جنگه آشتی و آشتیت چون رند	کشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن ببل شوریده که از کشتن قدس	روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

تا ز جگر شد ماز ضعف جی جامی هنوز	
یست مکن که خلاصی بود از جنگ توام	

بمانده ام از یار دور و زنت ام	زین کینه تا زنده ام شمرنده ام
بر نیارم کینه از آن لب بوته	گر چه عری در طلب جان کنده ام
بر دهم لاغرتی پیش قیام	استخوانی نزد سگ انگنده ام
بند کان داری گمانم بزمین	بند کار اسکسکانم ببنده ام
تا بشیدم لذت غمهای تو	آید از شادی عالم خنده ام
ز اطلال خلعت اگر عورم عار	خلعت من بس لباس زنده ام
کعبه حاجی نمی آرد و هیچ	مرحبه میگوید بدان ازنده ام

چند روزی می برد و بخت بد از کوی تو ام	باز قلاب محبت میکشد رسوی تو ام
دور ازین دردم هست کویم دعا از جان	مر کجا بستم جان و دل دعا کوی تو ام
سوی خود میخواسم چون آدم میرم	من ندانم چون کنم در مانده خوی تو ام
یکه در زین پست زنگارین نزار ایوانش	بار اگر افتد نظر طاق ابروی تو ام
سخن نهفتی تا بمیرم می تو من خود رستم	زین کینه تا زنده ام شمرنده خوی تو ام
در چمن گشتم بسی جوانب و نامد در کنار	تا زده سروی چون نهال قد دلبوی تو ام
خون جانی که بریزی باشد آن لطیفم	لیک می آید در رخ از دست و بازوی تو ام

شدم دیوانه وان طعل بری پیکر بدستکم
 ردای شادی خدارا جانبایا عیشت
 بخوام جز قیامت خاستن چون کوهن
 دور کنی بکنده چپ ریزد و اشک برین
 جو جنگ از هر کم صد نود و عشت خیزد
 کشیدم محبوبه دار جنگ غم صد کوشال
 مده پند من ای ناصح که جای نیک نانی

کونن زین غصه چون بریا کمان خویش
 که بنود جای بن غنما، اورا در دل تنگم
 که از دست دل سخت تواید پای در تنگم
 دلی من بجان در دعوی عشق تو یکم
 اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در تنگم
 شد از هر کوشالی تیر تر سوی آسم
 که من بدنام عشقم آمد از نام بگو تنگم

جشم منی و خانه چشم تو خانه ام
 خون مردمان خانه چشم میان آب
 اکنون که زیر ران تو راست خرسن
 خواب آورد فغانه عجب قصه که بود
 روزی که بزمید تو قالب کنم تنی
 ز آواز سین چشم تر دم دل می طپد
 جانی نیم که خرو و دهم بک علق

حق التدم تو که دانه دانه ام
 از پس که آب دیده گرفت خانه ام
 میکن نوازی شی ز سر تا زیانم
 خواب طرب ز چشم و بیان پیا نه ام
 باین بر است خشتی ازین آستانه ام
 رقصی حسین از دهر آری ترانه ام
 منور عاشقی غل عاشقانه ام

سینه شکافم سرحر کاید بیا باین نزل	باش خرد زین یکدیک خطی با دی دلم
جشم ز جوان خوششان دل سدم آه غنا	طبع بلا جو بجان باشد بریشان دلم
مستم ز فرغ بسته پر در دام زلفش بسته	قسم الله اینک تنغ اگر خواه عینم هم بسلم
زینان که آید و سبدم زین چشم طوفان	مشکل رسد از بحر غم کشتی بسوی علم
بنود زمان کو یار احبتر به زمانه چون	ای کاش ازین غمت سرگردون بندم
جانم ز جانان مکیند چونند جانان نکیند	نارسته جان نکیند و تشنه زانان کسکم
جای صفت رنتم زود در لای خمی لعل او	دستی بمن ده ای سبوتا یا برآمد از کلم

از چشم خا بناک تو چو آب مانده ایم	در جبهه تا مدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم کوشه محراب ابروی	چون عابدان بکوشه محراب مانده ایم
بر چون و در نهال امید چنین کیم	از جو پیا ر لطف تو بی آب مانده ایم
مر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ ازان بسینه احباب مانده ایم
که چشم ما ز کیه جو دریا شود در دست	زینان که دور ازان در نیایب مانده
بهیو که مانده ایم دران کو بخیار خوش	کوین بخیار باش بنجاب مانده ایم
جای حدیث خرقه سجاده تا بجای	ما مر ج بود رسن نجی مانده ایم

نیارم سوی تو مر جند سوزد شوق و دیارم	که با اغیار عدم دیدنت طاقست نمی‌آرم
ترا که در حق یاران فتد اندیشه قتل	بخت دوستی پار که با آن نیرم بایرم
ز شوق از لب نوشین دیده سحر شب	عقیق ناب می‌دیزم سرشک بصل نایم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیاجا	بنه لب بر لبم کان عاریت را بگو پیارم
کوشش ای عقل در اصلاح کار من کن زین	ز سودای پری روی سردی و او کی دارم
همی بنم بستان سز و قدت میکیم	تمی تا بدر کردن ماه روی نت بیدارم
سوی خود خواندم اگر کوی دلرا کفت رویا	که من انچا دلم عشق بد خویشی گرفتارم

خبر مقتدم عیسی نفسی داد نسیم	که توان کرد بجاگ نهش جان تسلیم
باشد آن ماه مسافر سرعشت ناز	ما بصد حسرت و در دیم درین شمعتم
یار را من و لپسته قدیمی عهدیت	آه اگر یار فراموش کنه عهد قدیم
رخ بر آراست خاک در تو اسی	بر سپهر کوی تو با خاک برابر زدیم
نجعیت را چه کنم وصف که در خوبی و	مست با کوی ز نخلدان و سپیدی و نیم

دست بروم که کشم زلف جو شعر پیش
گفت جانی کشت افزون قدم از حد کلیم

سرمه خروشی ز دل تنگ برآریم	فریاد ز رخسار شب آنگه برآریم
ساقی کل مارا بزین ارجام سخی ای	تا روز نه نام و در تنگ برآریم
مستی و خموشی نیند و مطرب ما کو	تا شور و نغالی زلی جنب برآریم
ما آینه طلعت ما دم نشاید	کز سمدی تیره دلان رنگ برآریم
فریاد و شاییم که کرمیت لعلت	صد که مرگانی ز دل تنگ برآریم
چون صلح کنان بر صف یاران کنی تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنب برآریم
جای سوی میخانه کشش این جای زرق	باشند که باب می کلرنگ برآریم

زهی قدت نناک کشن چشم	هر دیت چراغ روشن چشم
خواب آید دل مردم نبین	زود آید بری در سخن چشم
ز خون دل جان پر شد دردم	که می ریزد برون از دوزن چشم
ز کویت مرخص و خاری که چشم	نشام جن زه پر از چشم
ز کربیه تا بگردن غم غم	جو میرم خون من در گردن چشم
پیک غمزه کنی صد شیر دل را	شکار آسوی صید افکن چشم
چو کرد و در نشان لعلت تو جای	ز لعل و در کند پر و از چشم

از بیک بر سر جوهر زنده تالانت	مست از طاس می کند آلوده بشنیدم
در کریمه سمرقند بر دوشوق ملکستین	صد کج کوهر خستم جانی نشد بکینه ام
جایی ز پند حشمت جو عکس ساقی ازل	تا داد پیری ز دوشش ارجام می آیدم
حسین دور از ان لعل می گویند خرم	حسینان می لعل دشت خون خورم
شدم آغوشش تا توان دین زمان	خورم غم که دیگر غشش چون خورم
چون بر غشش ارجام عشقم جوا	می غشست از خیم کردون خورم
اگر مت یلی شود دور نیست	چون باده از جام بخون خورم
کل آمد کیف جام جایی عجیب	که در پای کل جام گلگون خورم
بر پسر کوی تیان بن بود این مرتبه ام	که نهادند لقب در دوش مضطبه ام
که کند عودت ایاه مرا کوکب بخت	شاه پییاره نجات بردار کوکب ام
من جو زر پاک عیارم بوفایت که وزن	سردم از شک جفا بر ملک تجریدم
کس نپند بر این در ز غشش از امله	بر همه خلق جان بخش غم کیشیدم
جایی از بخت سیه نیت جز اینم سو	که کشد بهلویان دانه در چون شبیدم

بسیه زخم تیغ تو زانم آمد از مرم	در شادوی راحت بردل جان مجسم
جان شد گرم دو گلگون شک مشک که پیش	براق برق و سیر آه را آسته می منم
پایای مرم راحت که از تیغ فراق تو	بکریا جاک دولهاریش جانمسته
کجا رستن توانی جانی رشونی کو کوش	کمند کردن مرداتی از خود رسته می منم

بناخن سینه خود میخاشم	ز دل بر حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز زده	بر بیان مرودیت ساختنم
نباشد عیش من جز یاد آن روی	ببین ای بند کوسن محاشم
دو عالم گشتی از دوزخ فخر	جنین از زان من زنج قاشم
ز دین کرده ام بردا من زور	پاتا در قهرهای تو پاشم
فد در ساکنان سدره بر صبح	خروش از نا اهای دل تراشم
را گفتی سک من باش قبا	سک تو گر نباشم بیج باشم

نمل نکرده دل منور آید ز حرم نیام	عشق تو در دل داشت جاس عاشق دریام
وقت خطیب شهر ما خوش که بر عتب	یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

<p> سرسب پای روزن بام تو جا کنم خواهم بر دشمن تو نقد دوگون^{خست} سر سجدم ز شوق قدت سوی غیاث جامی نهفته دارش را درون جان </p>	<p> باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم تا کی فزون عقل و عا باز بشنوم ایم حدیث سر و سرافراز بشنوم پسند که زبان کس این را بشنوم </p>
<p> اگر بگوی تو یکشب سری بخت نهم ز زش سندس و استبرقم نیاید ز وضع ز به نیایم نسیم ز بکان به کجی بکعبه مقصوده تو انم برد ز لوح ساده توان خواند سر خط نوشت ز کشت نار چایم بس این که مجلس ز دست رفت سر رشته خا جامی </p>	<p> سرم مباد اگر پای در بهشت نهم چو تن پاد تو بر خاک زخمت نهم که نقد قصه معه بر آتش کشت نهم چو کام سعی نه برد قصه نوشت نهم چرا بصفحه دل نقش غم بازشت نهم بیای سر و لب جوی و طرف کشت نهم غمان چه در کف پا به جانش نهم </p>
<p> ز زلفت تو کی با جان خود پیوسته نمی قدم لامست و بالایت افغان دست^{میدارم} </p>	<p> دلی سر رشته امید از کبسته نمی بلا را کجا ندرو لام و الف پیوسته نمی </p>

صبحی صبحی جلیلی حسی
ز دینی و عتبی تو باز شستم
پیام تو فرخنده شد فان

غیر الوجوهی عیدیم المثل
که چوین الالبی نغمه لکال
بنام پندرای به جو فرخنده فال

من چشته مردم بیکان نازک بدنم
جو پایا ز سرم برداشت آن مرد روان
شبهه عشق را جز من کیست تا تم نید
که از پیراهنت یک رشته چون کفن نام
چنین که شمع سینه ام صد باره شعله
روای سدم تو در بزم طرب دیگران خوشی
یکی دم کپله جای دلم زان شوخ عاشقش

که از رنگ تباکای بوی پیر من سیرم
روم بر یاد او در سایه سپردن مرم
که خواهد ماتم من آتش بوی که منم
ز غم پیر من جان جاک در ذوق کفن مرم
از ان شیرین دمان با داغ و درد که من
مرا بکد ارتا تنادرین پیت الحزن مرم
عجب که با چنین دل من بک خوشی منم

از هر که نام آن بت غار بشنوم
صد ره حکایت توبه پایان اگر
تعلیم غزه تو بود مر کج که من

خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
قانون حرم و قاعده ناز بشنوم

مبادا کار پس ز کن نه مشکل	نه بای رفتن نه رای بودن
و روحی داسب و الدن سایل	حبیبی اصل و القلب ثلم
ولی جان سیر و مترن مترن	تن از سلیه او مانده مجرم
علی ملک المنازل و المراحل	الا ای باد شکبیری کدز کن
که ای نوشین لب شیرین شایل	کجو باد لب سر محل نشینم
بکامت سر جده خواجهی باد حال	زرنج ره مبادت هیچ اسپ
بصورت که جرنقی از مقابل	منورم قبل جان صورت
مباشن از ناله شکبیر غافل	سحر که چون شود غم حلیت
بجاک و خون جرم غیم پس	پاکر درد و غم مستم قشاد
بکنج محنت و غم زمر قاتل	تو می نوشی بطرف دشت و جانی

علی کامل فائق اهل الکمال	سلام من الله فی کل حال
کریم السجایا جمیل الفصال	زکی و ذکی خیفه و فی
عظیم المواقب خلیل النوال	اجل المناقب اعلی المراتب
تویی آفتاب سپهر مثال	تویی خدوی بار که کایت

جدا نمان سرود و سبیل رفت
جو مطرب لب بست از نظم جا

ندیدم قد سرو و زلف سبیل
برآمد از صراحی با نک قفل

ز غنچه بار دیگر غنچه بر گلزار گل
غنچه سر برک مطرب که شوکت دی می
سبیل از دامن مطرب جنگ کرد امان
غنچه را خون شد دل از کم غری کلان
ز آب صافی شد شنی شاخ گل بر کار و
ز راسته ادب و بطهارت مجذول اند آب
راست بازیت پذیری چون لاکت
در تایل مانده بر شاخ زمره کون باد
خانه حاجی که شد در وصف گل چنان
شتر بانا بسند احمد و رحل

داد پستان از بستر کاهستان رگل
کرد و باد بهاری یک یک انگار گل
بر سر شاخ دارد مطرب طیار گل
میگشت زان غن دل کلکونه چپ گل
شکلهای ستی بر تخت زان بر کار گل
عکس گل دروی جوید پیا به طومار گل
شد دران بازار صم صباغ و صم عطار گل
همچو خیر لعل سلطان فلک منتظر گل
خاست زان صد معنی رنگین خنجر گل
مرا باری خنجر پسند بر دل
که شد راه از سر شک عاشقان گل

شتر بانا بسند احمد و رحل
نمی شد یک کون با رفعت

مرا باری خنجر پسند بر دل
که شد راه از سر شک عاشقان گل

وان وکرزائیت سستی همان
وان وکر در میری آن دیگری
حسرم آن عاشق که با سلطان
کلمینی یا حیر کرده مهر
وز عال زلف بر شوب او
لب ندارم جز لب بگری کرد
خلعت کو نم غرض باشد زلف
گفت و کو تا چند جای لب بند
کر درون سینه داری کوری

دید ستورات اعیان را جمال
دید من غیر حجاب و احتیال
میخام در نهایت الوصال
بالب میگویند آن شیرین مثال
گفت به حالش ارجی یا لیل
کو سر از قفسش سوی لب انتقال
نقطه نام مرا و آذر خال
حال می باید جو سو و از قیل و
چون صدق در قفسش کین دل

برون آ از خائب غمخیز ای کل
جو کرده و موعده دیدار زدیک
بکشت باغ رفتم تا بر ایم
ما شوق تو گریه بخت چندان
ز بس نالیدم از یاد در غایت

که شوق جالت سوخت بیل
نیاید و یکبار از عاشق بخت
دی چون لاله خوشن باغ و بل
که شد بر خون زاسک و من کل
در اطراف جمن افتاد غفل

آن ماه رو که چشم مست و چراغ دل
خاطر بفرغ غیر جلودت غمش
کم گشت ناشانی و غش دل از برم
تا بسته ام خیال و خط غمش را
غشجه گمان رنینه بچکان اوید
غریبت بر کداز نسیم غنایم
جای بیان امید که یابد خیال دوست

در دوا که سوختم ز فراش بلوغ دل
عشرت بجا توان جو نباشد فراغ دل
آورده ام زلف می لکون سراغ دل
ریحان دلاله میبد مداز باغ و لعل دل
مرا اشکست صد کل راحت ز باغ دل
باشد که بوی وصل در دوز و باغ دل
سرشب کنج سینه فردزد چراغ دل

کل ما فی الکون هم و خیال
لاح فی ظل السوی شمس المهدی
کسیت آدم عکس نور زلم
عکس را کی باشد از نور ع
عین نور و بگردان این عکس
ره روان عشق با بکر که چون
آن کی در جمله ذرات جهان

او حکو س فی مایا و ظلال
لا تکن حیران فی تیه الفضال
چیت عالم موج بحر لایزال
موج را چون باشد از بحر فضال
چون دوی آنجا بحال آمد بحال
مرکبی را بر دگر کو نسبت حال
دید هتابان آفتاب بی زوال

<p>ای بوصف لب شیرین منت ناطق لال پیش از باب طلب شرط ادب نیست طلب کز خوشبیم از تو بخوانی و خیالی عجیب روشن کن دیده که در آینه طلعت است چون فتادیم بوصف رخسار از فکر و بان ویدی آن رخ کمن آه و نغان جانی</p>	<p>فهم سر منت پیش حسد و امر محال حاجت نماند به حاجت بوال عشرت عیش جهان نیست کز خواب بر تو چسبان ز ندیده نقش خط خال بس معانی که نمود از تن غیب محال یا قتی وصل کل ای بسیل شود به نال</p>
<p>آمدی سوی من و ز اسکت خدوم ماند چهل خون شد از رشک کلمه نشتین چشم میل سوی مزه هام میکنی آری باشد جاده و تکلیف ترا هیچ کزندی رسد جان از آن بک ترا آمد که بکیر کردی این قدر لطف بل ز جانب بلی گوی</p>	<p>که بره پای تو چون سر و شد آسود بکل که بشویم کلمت از پای بخونای دل طبع از باب کرم جانب سایل نایل چون بر وقت که ایان کردی سبیل دانش را جکند در تن خاک منزل بهر تربت بخون که زانده محمل</p>
<p>تا علام تو شد ای حسد و خوبان جای قاصی عشق بازادی او بست محمل</p>	

میخواست در سوی تیان شایه رخسای گل
 تا رفت ابراز سیم رشته سوزن از رخسایت
 جلوه گل با بود جری درای رنگ و بو
 وقت گل کای بیکر از دل بر ناپسته خط
 بر نمستان را چارای ز گل ای ساقی که شد
 بر لب جوی ای و گل این بصد و خوشه جوی
 و صف گل تا چند جامی هرگز از آن لاله رخ

میرود آب روان تا سر ته در پای گل
 تا صبا و وزوقیای لطف بر بالای گل
 نیست بی چری که بیلش بر خن شیدای
 پیش از آن روزی که پتی خادما بر جای گل
 بر نم باغ اراسته از روی نیم آرای گل
 ای که چون آب روانی لب لبب جویای گل
 چون تو باشد دماغ بر دل کی کند پروای گل

چه گویم که ز غمت خون میطبد دل
 رزوی لطف پستی بر دلم
 ز مرغی کافتد اندر دام
 جوان مایی که پردن قد از آب
 که از یک جانب آید عشق چو نیست
 خستین جنبش آید جنبش عشق
 پی شکین جایی بود بخشش

جو صید سر تو در خون میطبد دل
 به پیکر دست تو خون میطبد دل
 ما در زلفت از خون میطبد دل
 ز بزم وصل بیرون میطبد دل
 که لبی با چو مجنون میطبد دل
 خمر نیا زانه اکنون میطبد دل
 که آمد و ریش و کمر کون میطبد دل

<p>میان نشان جو بود نیل المثل کی حاصل و کر نه ذات نباشد بغیر پستگل که مست جمله شیون و صفات را بود همیشه قبول و تاثیرش حاصل بود سواره در اعیان ما اثر و فعل و ما سواه خیال فرغ باطل</p>	<p>فروغ مهر بروی زمین بود پایه وجود قابل شرط کمال است قبول و فعل دو وصفه ناشی از ذات رزوی کثرت باطن که مکنش لغت رزوی وحدت ظاهر که در جبین صفت خداست در دو جهان متجاور و انجلی</p>
<p>گفت نشین بی قبح چون لاله در ایام گل نیت جندان رضی ز آغاز تا انجام ما ز جام کلرخی پیستیم و او از جام گل چون قیای خنجر دیدیم تنگ بر اندام گل و ده که بره آرام من این شلخ بآرام گل روز و شب چشم طبع بر سفره انعام گل</p>	<p>دو ششم کرد از جن با و صبا پیغام گل عشرت امر و بازو میفکن ای پیغام نغمه ستانه دارد بجهان بیل و لی سنگ شد بی و کل انعام بباو ششم جن در شامیل شاخ گل از دست باد می حرص کس پس بن که بان سیم در چرخ و تخت</p>
<p>دام شد در دور کل جامی بهای نقل و پی دل ز همد اکنون که کن در دای دام گل</p>	

جای از آن لب سخن غار کرد	شد لقبش طوطی شیرین مثال
یافت کمالی بخش ناکوت	جاشنی از بحث ن کمال

دل بر زمین بوسه دست و پند	وقفه انداخته اندر لعل
زان سر شادی که بدل داشت	شد غم و اندوه تو نعم اللیل
بویپ از لعل تو کردم سوال	چند لعل بیتی و لعل
بوسه گرفتنم که نه نیست	یکدوسه دشنام بد لعل
با و قضا طاعت جل ساله ام	پیش رخت قبل قضا لعل
خاص کنی خاصیت شفت	عام کالایم بود لعل
جایی امید سز زلف تو داشت	کشتش یک و طول لعل

حق آفتاب و جهان بجز سایه نیست دل	اما رایت الی الرب کیف لعل
وجود سایه جویشیدنی الحقیقت	اگر چه پیش خود باشد این سخن شکل
لقب نهند بی آفتاب را سایه	جواز طرفت اشراق خود شود نازل
حکیم ضو دویم گفت سایه را پیش دل	مباش مجودی ز مغز این سخن غافل

جای پرده دل خود ساخت جای تو یعنی درون پرده تو بی راز و دل

که چه شتم بخت بحر تپیل	لیس قلبی الی سواک میل
نیست از گل خاک راه تودو	که کند دیده روشن از دودو
صد هم که بخله بنای	نروم از دست بهج سپیل
ممه جینری بود جمیل از تو	لکن الصبر عنک غیر جمیل
آنت بی تو برین دعوی	نمذرات کایات دلیل
که جالت ز حال ساد و قادی	عدسی کم شمر ز خان چیل
دل جامی بکنز ز کس نیست	کل ای من العلیل

جشم تو صداوت ز سر زلف لال	با خوازان مرد و مرخص لال
خواست مصور که کش نقش تو	چهره کش دی کشید انفعال
هست و لونه خسته پیش لبست	تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من باز و صفت جالت کوی	کفتم پیش تو نمود وصف حال
که سر ما خاک رست شد جهاک	با و جنین صبر برست پایال

غم باشد که دل جای ازین غم جو نشت

که کند با تو دی شرح حکم خاری دل

برویت قامت تو زیست آن قندال

مرا قدم لطیف ترا ز پیکر خیال

روح مقدست که سلطان تقدش

تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نواقدست که از موطن بطون

بنموده در جمیل ترین منظر جمال

آن نوز باک ظاهر و شخص تو منظر

باشد میان ظاهر و منظر دوی مثال

فوقی بحر تعقید و اطلاق یافتن

توان میان منظر و ظاهر هر سح حال

غیر از تو کیت مقصد جای و مطلبش

یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل

آری ز دست دیده خوابت کار دل

مرغی آمد که نشاندم ز دست تو

درباغ جان نداد بری غییر تار دل

تیر کیت چشم مست تو که ز ابرو و رژه

تیر دکان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه

هم باید کار تیر تو هم باید کار دل

دل دادش که کرد بدش تو آری

از جور و زور کار شود غمپ ر دل

تو غمپ ز ناشده بروی قرار از نو

با تو چنین نبود ز اول قرار دل

<p> قتل من خواهد بود یک سو غم زدیک بر بلبل قیلوف عقل را ادب بحث و عین قصد ما بروی تست از سجده در خرا سیکم مردم جو کل پر امن جان قبا نیکو از راستم از صدق ارادت معتد دل که شد جای غم عشقت محل رحمت یافت جایی و دش در میان فیض عظم </p>	<p> پیش دستی که بنود دست یار بل خالی رنگت بود باد درین حسن بل که بنا شد نیت خالص حاصل بل تا قیام دیدم آن اندام نازک در بل کی منت در اعتقاد من نه بود کویان خل ای رسد تا بای رحمت رحمتی کن در محل شدی تلخ آلب لعل تو در کاش خل </p>
<p> دوستان چند گم ناله ز پاری دل ای که بر زاری دل می کشی انگار پیا کوی تو منزل جانماست کسی چون گذرد مدت بحر ز حد میکند صبر کجاست خانه ام قصه عشاق بر نیستان منت از دیده کشم در غم عشق تو سوس که بوسلت زسم در طلبت نیز شست </p>	<p> کس که فراق را با واکبر فاری دل کوشش سینه من بشنوا زاری دل که نیاید بر زمین پایی بسیار دل که درین واقعه صعب کند یاری دل حبه ز جاکاری دلدار و وفا داری دل که حبه ز دیده ندیدم که دهد یاری دل نیست مطلوب جز اینم ز طلب کاری دل </p>

فلاح الراج الصبا وصلاح الديك	با ده در ده كه صبح شد نزد يك
جام روشن پارتا بهر هم	يكدم از غلظت سب تا يك
هنرم را كم شود سرشته	چون رود زان ميان سخن با يك
جسته تو در دل كسي نيك	صاحب ملك به تاب شريك
پيش مندي چشم خوريزت	كشته ترگان زبون ترا تا جنگ
سرسن و عبارت و اعظ	معني نازكست و لفظ را يك
جامي ز حسرت توره كم كرد	يا وليلا لمن تخير نيك

از جوان برب كد جان نك	الا يا ليت شريان انك
بهر جعبي وصل تو جويم	لعل الله مجعني و آياك
كپا ترا در دل زو پيسته	و قلبي كان قبل العين بيوك
نعيم خلد اگر دهم	لعمرى لا يطيب العيش لولاك
عنان عزم هر سوي كوتا	سوي قل المسم ليس واك
شدم خاك به دامن كشي	ز من چون شاخ گل خاشاك خاشاك
بقصد قل جاني ميكشي تخ	كرها ميكشي الله ايتاك

کشد سودایان عشق را یک عقل

من که هر عارضت می دردم ز صبح دل	کنپس از زلف تو پیوند تا شب جام
گر به ست باد بنود صل و عقد رفت	کی بطوفان غم و سیل بلایا بدخل
شده رقیب آواره جایش را سگ گوشت	پیدا از خاست از جان نمره لعل دل
محتب قول و عمل را تار و آکوید و یله	نیست مطرب را روا قطع بقول و عمل
در دلم زینپن که حکم شده اسایش	کی بطوفان غم و سیل بلایا بدخل
دل محل تلت تا کم شد به محبت جوی	بر درت مر جند پیچیم نمی یایم محل
مست در وصف خست از گفته جای	کلر خا نرا غنچه سان ز کین تمام دخیل

چون تو ناوک افغنی سوی دل جان یک پیک	سهم خود جویند از من کالبدی شکر یک
سوخستم صد بار تا کی سینه ریش	سازی ز من کان جراحت یزی دلها
بر سر ما جو شوهر متان شکلی زنی	روی زرد خود بدان ایلم چون زربحک
تا نهان آیم بطوف کوی تو مرشد	تیر آتم میل چشم دیده یا مان ملک
کر رود بر جبرنج دگر دانهای حال تو	در دسر خیزد میجا از بسج ملک

خواند جامی پیش آن خوش شیری وقت صبح
ساخت کردن نظم بر دین با تیغ جگر

ز سی اسک من و لعل تو یگر کن
مرا درج کهر این پس که دارم
ز تیغ جبهه مقصود پید است
خدر زان چشم در گمان ناکی ای دل
قدم خم شد جو جنگ و دارم امید
رقیب ارگشتن من تنگ دارد
بان قامت خوش است آنک جای

ز تواند و من با کوه هم پسنگ
ز چکانهای تو بر سینه تنگ
مباد از خون بی دروان بان رنگ
دلبران چون کزیند از صف جنگ
که آرام تازی ز زلف تو در جنگ
پیک تیغ خلاصی ده ازین تنگ
با میزد زنی مرغ خوش آنک

با ده با گشت و قدح باک و در میان یک
بر یا طعن نه زن پر مغازا که بود
رفت در کوی تو صد پسر که کسی نیخ
کرنیا و نیخته در دامن گل غرغنت
روی بنا که روم در هفت رقص گمان
هر کشت زلب لعل که چار ترا
سایه بر تربت جایی فلن ای بر و نه

عسکر در ره پیکان روم صرف جرباک
ساخت عصمتش از صدمت این عارض پاک
پر ولی کو که نه پای بیدان ملاک
رخ جرات سسته بخواب و گیر بان چاک
تا بر مندرل خورشید ازین دین خاک
شریت از دست سپیان فایده پاک
نیت از روی عجب که نخند خاک

سروانت ناکشته مدرک
از روی زلفت دارم همیشه
صد تیغ رانی حاشا که کرد
بر آب چشم می خندی آری
طنلی فداوان لیکن بسته
دی با سکانت کفتم نرین
دل شد بجای و رانجا که جای

ایل یقین را نکنده در سنگ
جسمی مایه یون شای مبارک
حرف و فایه از لوح دل حک
المن یکی والوزن بشک
از دوا م عشقت پران زیرک
بار اقامت می بندم اسبک
هَذَا فراق بینی و پیک

بجوهری خشان کلا ز جابه پاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید
که من زوان پیر نغان بنارم دست
کمن مزاحمت ایل دل که محفوظ است
کلی که بهر کلیم از درخت طهور شخت
ز عشقم این همه ادراک شد که توان کرد
قدم ز زیر یکشن جانی از علامت غیر

جوان عیش فروز دین را جابه خاک
ز خوش کهر سلک تا ک تا ک
کشاکش اعلم کر کند کیهان جاک
زنک سحر دان شیشه خا از افلاک
توقع از خن خاشاک میبختی خاشاک
بدقت نظر اسرار غن را ادراک
اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر جاک

درین تو نس ز کار کون مینازک
نهاد جبرخ مقوس کجست بمحوگان
کسی که کام درین جبری سندی کام
پسین غنزاله کردون و مهراد سرخ
محیط دور افق که جوقاف تا فاقیت
ز کس نمی شنوم بوی انس کاشانم
بشهر نیست نوای خود انکه راست کند

بر آینه ارباب ممت آید منک
ازان نشسته بجا کند راسان جو کند
بکام میرسد آخردلی بکام هینک
که شب بکین تیغ خواهد گرفت شکل پیک
بود جو دایره میم بر دل اتک
برون ز مسکن ناپیوسته بصدور شک
درای تحمل جامی سوی حباب از اسفک

مرشد جانی جان ز غمت جاک
ز رفت از لوح دل نامت اگر جند
پیک رفتار بردی صد دل از راه
نهانی سر شبی ایم کج بیت
کمی از درد ریزم خاک بر سر
ز حسرت یاد و دیوار کویم
ز جامی که گشتی سر چیت تد پیر

پای آرزوی جان غناک
ز لوح آب و گل شد نقش بر پاک
تعالی الله عجب چستی و جالاک
که پانی درین دامن جاک
کمی از شوق عالم روی بر خاک
الی یارب سلی این سلاک
تو شاخ نماز کی ادخار و خاشاک

جگر خون جان نثار و جگر ریش و سینه
 پیار پرستی بکن ای یار سربان
 آلوده کرده ام از خون دل بر شک
 عطر کفن خاک در دست کردم آرد
 بویست شنیده غنچه دل هم که بکنید
 که پر شو و جهان همه از ما متظران
 که شمع که جانی از غم عشق تو مروت

هم خود بگو که چون نشستم آه در دناک
 کاشا دادم ز جگر تو بر بستر هلاک
 و اچسته تا که خاصیت این داد عشق پاک
 آخر به بین که می برم ای رز و نجاک
 این جابه باره باره و آن خسته جاک جاک
 و الله است انتظار طوعا الی سواک
 که بخواه من را بر میر در اجه باک

جان میدهم با دو غمت می برم نجاک
 باکی تو و ز پرده غمت تر اندید
 مرثیه بخت و جوی خیالت روان کنم
 زاهد بجا و سوز دل من که او زرزق
 ز دشمن نارسیده بقت تو طغنه ام
 خاطر دارم رنج بکری عیا دتم
 جایی که داد جان نیت بهرام دل

طوبی لمن بیوست دنی قلبه سواک
 خردید مانجی پاک خوشا دید ای پاک
 آب دودیده تا سکه و ناله تا سهاک
 پشیمینه جاک کرد و من شوق شینک
 دیوانه را ز سوز نشک و کان جباک
 با و اسعادت تو اگر من شوم هلاک
 که داشت یاد کار غولهای در دناک

روزگار ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
آگه انداز ماه تاملی سر سب میزدند
وصل جانان شایدم روزی شود پیش^{اجل}
محنت دوری برسانسکان کوی دوست
تا یکی سرشته کردم در فراق ای بن وصل
روز وصل بار بار اغیرت اغیار گشت
در صبری کردی بجای بودی پارس جا کوه

جست و جویم از فراق که از فراق^{آه} است
آب چشم تا بای آه تا ماه از فراق
یک دور و زای جانم دیده^{آه} آن خواه
تا ز پرورد وصال حسرت برگاه از فراق
نورده یک خط تا بیرون برم ماه از فراق
چون دصال این حسرت آید و خوش آید باز
کردش که درون بیا درش و چون کاه از فراق

بود عشق سرشکی که ریزم از غم عشق
منور صبح و جو داز شب عدم طالع
زین زکریه ما خنده کاب دیده^{آه}
ترک عشق خود جسد میخند اما
سپاه هوش و خرد ناکرنت راه کز
دل که جای ریا بود و زرق شکر خدا
مای ممت جامی چنپه مرغیت

بخشم اهل محبت بکین خاتم عشق
نمشته بود که بودم جو صبح عدم عشق
ترنجیت ز باران شوق و شبنم عشق
بجید او نشود ست عدم حکم عشق
کمان سیر که شود ملک دل پس عشق
که جلوه کاه بتان شد بین مقدم عشق
کشت دیر بهوای فضا ی عالم عشق

مرخون که خورد بی تو دل از بس غور فراق
 بر خون خوریم از تو که تخم امیب وصل
 در باغ عشق سرودی اگر مست و سوسنی
 لا عن شتم پسند وصل تو چون رسد
 بر خاست آب دیده ما طرف حجاب
 مردم مدد به رسد فریتم که غارت
 جانی ز دوست نامه وصل از تو کن

لبکشا و از رک مرده ام نشتر فراق
 در کشته زار مانده جز بر سر فراق
 آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
 این مسته مست و فوخته در بستر فراق
 ز دینم در نواجی لشکر فراق
 از نعمت وصال ببار در فراق
 این برکت مست نام تو در دفتر فراق

ای حسرم از نملای رخت بوی عشق
 مر جبه سرخوشی ز پیچسپن باد کن
 محل بین بسینه ویران ماکشاد
 فرقی میان عارف و عابد ننهادند
 که کوه کن ز پای درآمد جبه جایی طعن
 هر که خد نک غره کشایی بر شت ناز
 جایی مدار رنج دل از فکر عاقبت

در مردلی ز تازه کمت خار خار عشق
 ما را که جان رسید لب در خار عشق
 هر که روان غم که رسید از دیار عشق
 این خوشن عشق کار بود و ان کجای عشق
 والله که کوه پست بود زیر بار عشق
 باشد همای سدره فروزش کار عشق
 حالی بقدر خوشش که ران روزگار عشق

و مبدم کر خون دل پلایم از دکان عیب
 شامی پستی درون پرده غمت کسیت
 دین با عشقت ای ناله کوه پوده بند
 پیش ازین تاب ملامت نیست در غمت را
 مرکز از سر میانت یک سر بوی نبرد
 بازگشت از کعبه شمشیر دجایی عیان

چون نوش دست ناز من بخرمهای صفا
 در لباس صورت افتادست خندان خفا
 ما بترک دین خود کنن نخواهیم از کزنا
 روی خود بنمای تا زاهد مراد در معاف
 کر جاکم عقل در حل و قایق شوکانت
 جام می ریف کبوی بی پرستان در طواف

حدیثی مشکل دیرست معنی
 حقیقت واحدست و وحدت
 ولیکن اختلاف اعتبارات
 مجرد یا پیش از اطلاق تعقید
 جو بنده از تصاریف شون چشم
 کند مردم پان این کنه در

که در کون مکان کس نیست جز حق
 بود و مرد و محقق را محقق
 کسی باشد متعبد کا مطلق
 اگر جلیب بستی را کنی شوق
 ترا مصدر نماید عین شوق
 ولی عقلش نماید مصدق

بخش جان جایی را خلاصی
 ز قید عقل جز جام مروق

آیا بود که صف تعالی ببارسد
 بشناس قدر خویش که با کینه ترز تو
 پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت
 عمر تو کج و در نفس از وی کی کهر
 جای چنین که میکشد از دل خدنگ آه

چون بر پا طو و صل تنه اهل توبه
 در تی نداده پرورش این که بون صد
 آنرا که دید در شست و شوی شرف
 کجی چنین نفیس کن با کجی تف
 خواهد رسید عاقبت الامر بر نف

نقد عمر زان در تو یاز می شد گفت
 چه عه که ساغ اهل صفایری بک
 گشت و غاف مجاز خاطر آله دکان
 عشو ساقی برد از کف غاف عقل و شو
 غمره خونریز او چون تنه لاکر شد
 آمد آن رخ فتنه دور قزاقی لکوش
 کی نظر بازی تواند با تان غمزه زن

قل لم ان میثوا یغفر لهم ما سلف
 خاک آن بر خون ارباب ریا دار دست
 که مر مقصود را دلهای پاک آمد صد
 چون بزم در دوشان جام می گیرد
 لعل آن بخشش دهد بهمان نوید لا
 تا جو شکیں زلف او زان تنه باشی بر طر
 مر که چون جامی نشد هم حادث را نه

با و صاف و محبت با با و دوشان و صاف

یا غیاث المستغین منّا مانعاف

حاجت مهر بخانه سپایه ای فقی	کامش شرار سینه من بسن و چراغ
در جایی طریقت تو وز نه نیکو ان	لیکن چند ام بگد زنی نیست کار چراغ
کی سایه بر مهرم فکند آن مایه شمس	چون بر کلوخ نمی نشینند مرا کلاغ
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل	جایی و در و عشق غمیش جهان فراغ

کی به عوی تاب آن روی جوهر دار چراغ	باید اسب پایه غور کند دار چراغ
میرد و با آه آتشناک دل در لطف تو	بجوان ده رود که در شب پیش ده دار چراغ
شمع حریپ ریزا کرد به عوی در زبان	در زبان افتد آتش زین کند دار چراغ
از شگاف سینه بر دل می فکند زان رخ فروغ	خانه ویران بی از نو زده دار چراغ
ساقی مایه نمودای شمع بنشین کوشه	ز آنکه این بنم از سر رخ صبح که دار چراغ
وقت پرده بر ما خوش که در شبهای	از می روشن کنیج خانه دار چراغ
شعلما آیه جایی نیست جز ایام بحر	مر کپس آری بهر شبهای سیه دار چراغ

کفتم به خرم تو به خرم حاجم کی کف	مطرب ز داین تان که کی و نش لاغ
خالی زد دوستی نبود هیچ پو پستی	بر صدق این سخن تو کو امند جنگ و

<p>از بهار ز جوی آتش کلفند از آبه خط ورنه از آزدن موزان سوار از آبه خط از فروغ به بخیر شب زنده دار از آبه خط</p>	<p>که نه سر سبلی چون من ندان شوق من ز بخت خود لکه گویم بیا آن سوا دیدم به خواب جامی گشت از آن رخ میده</p>
<p>مرکب از جام بل ترسد من ز دور آه بس که بر دهن فنا دار شعله آسم شعاع آری آری کل سر جا و از آتش شعاع که سر خود کرده ام بهر تو گویی آه بر سر کالاجه عیست از غریب از آه جز بنور کشف نتوان یافت مرغی آه بود صوبه کرم از یک نغمه آه شعاع</p>	<p>یا رقصه قل من ارد به تیغ انقطاع بر همه سپاسیکان حال شب من روت زین دو چشم خون نشان فنا و آه غم میدان کن زلف غیر چرخ کان بدش به پیکان تو جان با دل خصومت میکند تا نماید آن دمان کشف حجاب زلف کن دل بخون غلطیده جامی را جو کرد آه غما</p>
<p>ما دلی ز حبه تو چون لاله دماغ آی بر آرم از دل آتش نم دماغ تا بوی و جو کل نشود عطس مر دماغ</p>	<p>نعلنی جو کل شکفته خندان طرف باغ در باغ اگر نه بوی تو یایم ز سر کیله بوشیده دار غنچه صفت بر من زیاد</p>

نیست مردن آنکه افتد غرقه چون سینه تو	بکده سپکین میدویر ترا جان در غرض
تن مریض شوق تن تست بکده برش	چون برست تست جان من علاج این چنین
گفت خام اسیر را نشان تیرستان	زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
نیست بی جوهر غرض جایی امکان وجود	لعن جانان جوهر جان شستاه غرض

حال مشکین دست بربخ کرد لب مار شسته	بر خلاف عادت افتاد دست پیش از نقطه
زبان خط نیکو لبست در سر زبان خواند	موجب شهرت نشد یا توت با جرح خط
خیر من خواهی مکن جابجه میان جانان	جان من نشینده لاخیر الا فی الوسط
کز بنیاد دم رسد پنهانست ای چمن	در روانی بکده و سوی توانست من شرط
خواست جایی خواند الحمدی را غرض	چون کشت دی برده در بهر امر غلط

از لب میگویند تو بر میز کار از راه خط	لذت می مست دانه موشیا را از راه خط
ای امید ما همه از تو بنویسد بی بد	غیر نویسدی ز تو امید و از راه خط
یا فشت تا بنی لعل مشکایت شسته	در نه از طوف جمن باد بهار از راه خط
خاکپایت کر نباشد جایی این فیر	بر سر کوی تو شبها خاک را از راه خط

سبیده دم که شد از خانه غم هاش	نزار دلشده شد خاک ده برکاش
جو کند جاده زن جاده را آورد	فروغ صبح و کار صفای انداش
جو برک کل بود در کلاب خانه	بکرم خانه عرق بزغدار کلفاش
تشنه جگر خام در نار مجلس	گرفته کیک کبف بزغده خاش
مراسم چشم در دمانه چشم آرام	چه جای انکه بود زیر ناخن ارش
نکاست اسره یک مونجم خود برش	شد این سخت دیهای سنگ ناکاش
رقیب کوکشا از که جایی بیدل	ز چشم اشکشان دایم هاش

جوخت نیت که بایم و مجلس خالص	آستان ادا نتم سر حلال
وعای مردن خود میسکم یک بایم	ز دوری تو و زدیگی رقیب خلاص
تراز قتل اسیر کند خویشن چه هم	شکار پشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجبت و جوی تو در خونشت مردم	در آرزوی کمر غلط نخود غراض
ز شوق آه خوش ناله بس کن جایی	کزین مرود شود زمره بر فلک رقص

کی کنم با کان لعلت درج لعلت را خوش	لعل تو مقصود بالذات است جوهر لعلش
------------------------------------	-----------------------------------

ای که در برک کل بود در کلاب خانه
فروغ صبح و کار صفای انداش
بکرم خانه عرق بزغدار کلفاش
گرفته کیک کبف بزغده خاش
چه جای انکه بود زیر ناخن ارش
شد این سخت دیهای سنگ ناکاش
ز چشم اشکشان دایم هاش
سبیده دم که شد از خانه غم هاش
جو کند جاده زن جاده را آورد
جو برک کل بود در کلاب خانه
تشنه جگر خام در نار مجلس
مراسم چشم در دمانه چشم آرام
نکاست اسره یک مونجم خود برش
رقیب کوکشا از که جایی بیدل
آستان ادا نتم سر حلال
ز دوری تو و زدیگی رقیب خلاص
شکار پشه ندارد ز صید خوف قصاص
در آرزوی کمر غلط نخود غراض
کزین مرود شود زمره بر فلک رقص
کی کنم با کان لعلت درج لعلت را خوش
لعل تو مقصود بالذات است جوهر لعلش

تا کی کشم صبوحه حرمان بخت خوش
بر فرق کرد در دغا که درت خوشم
کل نیست آن ز شاخ در خان که اسب است
داریم بار شیشه وغبان بچیک ما
تشریف حسنه زاهد یک نیت را دهند
بنای لب که صاحب تیج و طیلان
جای بشهر عشق شور همنون ما

سرم گمی بر دینجانه رخت خوش
جمشید و تاج او و سلیمان و نعت خوش
کشتن باغبان ز رشک توزه بر درخت خوش
در بر گرفته سنگ ز دلمای بخت خوش
رسوای عشق و پیر من بخت نیت خوش
در وجه نقل و باد و هند رخت بخت
ما از مودایم درین شهر بخت خوش

شیخ خود بین که با سلام برادرش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
جسد قبول دل عاشق نبود کام و بی
دام تزییر نهاد دست خدا بپسند
جهدا پر خرابات که در مجلس انیس
که جاز حاصل خود دفتر ایام نشست
مر که بر بخت او سگر نکوید جای

نیست جز رقی دریا قاعده اش
نه ز آغاز و توقفت نه از اوجش
میکنند رد دل خاص قبول عاشق
که گفت طایر فرخنده ما در دوش
می بر دروچ هست فیض حیات از جاش
نام کن نیست برون زورق انباش
می شمار حسنه داز دایره انعاش

نی و فایا حبشینی دم سیکین دلش
 اختر فرخنده غالی ماه مرغلبش
 پای بر جابجی سر دم بر سواي قد تو
 دانه خال توام بر روی کندم کونست
 ساربان جون محل لیلی جی پردن
 جند روزی بر دیارم اقامت یازده
 پی سر جان و دل بر جای از عشق بستن

دروست دان تویم از حال غافل میش
 آفتاب نی زوال شمع مرخص میش
 مرزبان جون شایع کل سوی دکر بل میش
 کوما از خرمن مستی جوی حاصل میش
 منع مجنون کی توان کنست در پی محل میش
 ای اجل بر عنت کنای عمل مستجل میش
 پیش ازین جیلن شده در قفس آک میش

جند فروزم چراغ از علم آه خویش
 پی روی زنده کشت تنگ سیاحت میش
 هر که نیم دیانت چشم کشاید جوی
 شخس خیر یافت ذوق شراب صبح
 ذکر تفت در جمن رفت بباک بند
 دل زنجود درت مرتبه قرب نیست
 روی کوی تو خواست جانی ازین سار

بزم مراده فروغ از رخ جون نه خویش
 در دسر عاشقان دور کن از راه خویش
 میس کشم دیدار از الف آه خویش
 ساخت دعای قبح درد سحرگاه خویش
 نرد بخت کشته از قد کوتاه خویش
 بنده ز خدمت شود خاک صکی شاه خویش
 در ازین خاک در روی مگو خواه خویش

نفعان را بلی بن حشران بی دم و شوش	که جمله شنج تراش آمد و شنج فروش
مشوید مرد و سه روزی هر یزداد	تبی ز دین حشر و خالی از بیهوش
نه بر برون دی از لعل هایت نور	نه در درون دی از شعله محبت عوش
کهی که در سخن آید سوس کند سامع	که کاش ازین هر یان زودتر شمعش
و گر خمش شود حاصل را بقیه اش	ز بار سهر بنو غیر در کردن و کوش
کنجه و حشرند ایام دام جای را	ز شر زرق ریای پشکان از برق بوش

تنها ز کجای میرسی ای سر و قبا بوش	در داک تو می آیی و من میردم از بوش
من لذت دیدار چه دانم که منورت	از دور ندیدم فتم اشفته و مدوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم	پیش آیی که چون جان گشت تنگ در اوش
در کوشش تو یک نکته ز بخت سیما	گفتی که توانم مکران خال بنا کوش
کویم سخن با تو اگر جسته که کرد	بر طبع لطیف تو میسر خطه زاموش
خواهی که حشر در و جهان با بر تو دار	ز نهار تو در باس دل خسته و لان کوش

جای خوابات غرض با و حقیقت
 خای رسبو در کش خای ز قبح بوش

کسی کاغذ نظر بر شکل آن سرو قباوش
بمای جانمن شد یا فان بد خویشم
ز دو گن لب بیزی میزند نزدیک شکر
خیاش را ز دیده جای درد یکم شها
ز شکست ناله می میرم که من در گوشه تنها
مرا ره نمی که در کوشش منم هبلو بدو بار
نمودی رخ کن منم از سر و دشتی جای

رسینه صبر و از دل طاقت و از جان و شوش
چه سارم چاره که خاطر کنم یکدم فراموش
که کیرد سبزه نورسته کرد چه شوش
نخاسم مردمان دیدن را خضرت و شوش
می میرم بدایع جود او جا کرده در شوش
رقیبان سیه دل خوش نشسته در شوش
جو بلبل جلوه کل دیدن توان ساخت شوش

رو بوند ملک دل عشق تو شاه سازش
دل که بسینه کشت خون از غم بای بوش
سوخت ز تاب خود درخت کاشن چاکند
خواهم اگر ز غم دمی بی تو بهشت و طرب
چون بصف نعل تو از پی بحد سرم
از جسیم ارم و در رخت آید آن دق
بر سر جانی از وی تیغ و شمشیر کند

بر عقل و صبر دین میر سپاه سازش
تا برسد بکام خوش از غم راه سازش
تا رسد جوشم خود به ترس سپاه سازش
یا تو بگذرد بدل مایه آه سازش
کفتم اگر بسیر زنی افسر جا به سازش
من رک جان ز تن کشم رشته جا به سازش
تیغ و کمر بزن که تا غدر گناه سازش

کشتی مرا ز جرخ جانوائ خوش	ای ماه خدای ترس ترس از خدای خوش
زاهد که جاکوشت خراب میکند	کرپند ابروی تو نمائند بجای خوش
حیفت بر زمین گفت بای تو فرس کن	از پردهای دیده من زیر پای خوش
کوته فدا درشته عرم خدای را	یک تار موی بخش زلف دوتای خوش
دور از رخ تو ماند دلمی سرودیش	بلبل جو کل نیدفت داندوای خوش
از خویش آشناسمه پیکار کشتیم	تا دین ام پیکان ترا آشنای خوش
تو بادش چپنی و جامی که آستی	ای بادش هرحتی برکدای خوش
نامه گز جانان صد تقوید جان میخواست	وزر همه غمهای دل خطا مان میخواست
نقطه حسرتی که می آید در آن ناله ششم	نقش آن خال خط غم بر فشان میخواست
مردمان مردم بخون دل بودش میکنند	بر بیاض دین من خوشش روان میخواست
چون پرستان نامه ز مردم پی داغ نمان	کاه خواندن هم داغ نمان میخواست
مونس جان و دلم شد دارم طبرستان	یکزمانی بوسم آنرا یکزمان میخواست
میدهد بوی زان بر گل خندان	جای آن دارد اگر که یک گمان میخواست
دوستان گویند جای نامه خواندن تا کی	ورد جان و حور جانست از آن میخواست

شوخی که تا جدا مان بوسند خاک را بش	سوی جو من که ای شکل شد نکاش
من کیستم که خام بدوی نوشینم	این بس که منم از دورگاه کاش
فسوده قالب من بموده خاک بودا	بر مرز من کی باشد آمد شد پیش
که من بمرآن خط میرد رسد محشر	صد گونه سنج روی ز نایه پیش
در گلستان خوبی برک و فاجوید	که خون پچمان پرورده شد نکاش
من داد خود چه خواهم زان که گریه	چون بادش ظالم بر دای او خاش
جای زکوی پستی بر بست رخ کوی	که هیچ سونیا بد و دیگر نغان و اش

من و خیال تو شبها و کج خانه خویش	سر و پجودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طیم از ناله های خود سیم شب	کسی نکرد جو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بر دم من ضعیف بجاک	بخان که دایکشت مهر سوی خانه خویش
ز چشم سخت و لان دو در اراض و خال	بنک خار و کن ضایع آب و دانه
سخن بقاعد همت آید ای واعظ	من و منون محبت تو و فایه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین سیم شب	مرا جو شمع سری ست باز باز خویش
آستانه تو خاک شد سر جانی	چه یکیشی قدم از خاک آستانه خویش

آن قباى نيكون پند در سينش
در كبودى فلک چون دمي پنداشد
جان فدايت باداى دران ميان
يك رمش ديدم عقل و دين دل باد
سوختم شهابى چون شمع پيش
عاشق ثابت قدم انكس بود كز كوى
سخت جابى زانجود بر كيد پالها

محوست خكل باشد خلعت از نيكو درش
يكين چنين شد لباس آسمانى در خورش
تا رخ بر درد خود سايم بر خاكش
داى جان ما كز سينم بار ديگرش
پيچكه سوز دردن ما نيامد باروش
رونگردانند اگر شمشير بار در برش
همچنان بوى وفاى آيد از خاكش

نهادى لعل رخشان در بناكوش
در اشك شد از عكس لب لعل
ترا از هر طرف در كوش لعليت
مرا بر مرده لعليت اما
چه بودى كوه كن لعل تو ديدى
ز لعلت كه كتم در يوزه كايبه
ز لعلش چن نذاري كك جابى

سپس و ماه را كردى هم انكوش
منش در ويده جا كردم تو در كوش
جان لعلى كه از جانى بر دموش
ازان خنى كه در دل ميند جوش
كه كردى لعل شيرين را فراموش
بلو لعل را كبرى كه خاموش
ز خون دل شراب لعلى نوش

آن پسر کرده که جان رفت مرا بر سرش
 نازنینی که کنون خاپسته از منند ناز
 که جدا از من او میروم صبر و شیب
 برای باد بمان بوفس سرد مرا
 مانده و بسته کن بیل خافل در باغ
 چون بمریم پسر راه ویم دفن کنند
 شد جهان را ز غمهای جدایی جای

مست مای که نیارد بمن پس خبرش
 کی بود طاقت برنج زده و تاب بخش
 مرگبار رفت خدایا بسلامت بخش
 که میا وارسد آسیب بگلک ترش
 عاریت کاش توام شدن بال و پرش
 که جای بد راه من افتد کز ترش
 که ندید ست کی مرکز ازین زار ترش

سرم کاشن بودی خاک را
 بجان دادن اگر کردیم تقصیر
 شبم شد روشن از دین افتاد
 بشکل او پلاک خویش خوام
 منه بر زاهدای دل تمس عشق
 منو زان باد و شب سرگشت
 بهشت که کرد جای دخی عشق

کمتر گشتی لکد کوب سپاس
 کنون ستم از جان غدر خواش
 که روزم تیره از زلف سیاش
 رقیبا بر شکن طرف کلاش
 که می بینم از نهانی کنش
 و کز نه چیت خواب صبحکاش
 و در چشم خورشیدان ایک کواش

خوامان بکندای سروپ افراز	جوسایه دروازا پادانداز
بنارم چشم شوخت را که با من	کند صد ناز پیش از بهر یک ناز
زغم کفنی سوز این بخت	کز آتش شمع را گویند مکه از
رقیب کشته شده الحمد لله	خوشت الحمد را بسمل آن از
سازدی تو ما را حاج	پا چسار کارا چاره ساز
جو پرکشت دوزخ جان من	ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو حاجی و غایب	زکشته بر نیاید سر کز آواز

افغان برک زمان شد ساقی کلچرخینه	یا دکن از برک نیز عروسی در جام ریز
شد ز افغان دوش نیاز یک می سازد	ز بار بر دین که کرد بر سر دیم پیر
بانغ شد بی برک اکنون هم خوش سخن	یکمته از بانغ آهنگ یک از بانغ آهنگ
سبزه موقوف بهار آمد بر کل	نصکان بانغ دارند انتظار رستخیز
هر کل راحت که گلشن داد سازد	می نند در آستان ارم و صد خاستیز
سردمانه ازاد اسپه که کلها مار سیه	با و عمر سردان کور و سادان پیر و پیر
زود خواهد بود کاد و خار بهر ابل راز	محو جای صد کل معنی بدون طبع نیز

آمد بیمار و کلنج من در سپهر هنوز
 شاخ شکوفه از خطروی برست لیک
 آمد درخت کن بر اما حب فایده
 از سر و کلج سوخته کفایت کم
 بباد بوی کیت جوان نرسیده
 بکشت نظر بلاله و کس که غایت
 خلقی بعیش خنده زمان در جن جگر

خندید باغ چشم من از کیه بر هنوز
 باشد ز آهرو منش صد خطر هنوز
 چون آن بیمار تازه نیاید بر هنوز
 زان سر و کلج زانم خبر هنوز
 و از من گمان نکرده بیستان که هنوز
 چشم و جان مردم صاحب نظر هنوز
 جای جولاله عنبره بخون جگر هنوز

خط فتنه است و بهافت نه چرخ
 دلی آویخته زلفت زمر سوب
 ز شکل قامت شده کشته خلقی
 تو جشی و بود در آفت جشم
 غمتم با محنت عشق تو آریه
 الا ای ماه تبریزی که خون خور
 جو مولانا است جای مست عشقت

دل زان فتنه خون و دیع خون یز
 کرا باشد جبین زلفی و لا ویز
 ترا کریم قتل است خبر پیز
 ز دو آه مشتاقان پر پیز
 بود رنج محبت راحت آه پیز
 نشاید کرد در بیت نظر پیز
 تو با چنار رخشان شمس تریز

تیر مژه تنها بدل تنگ مینداز
و تف غم و در دست دلی یار
سختی دل خویش کو پیش قیام
مر جند بقانون نبود ناله زارم
من شسته ام از آب وضو دست خود را
قامتی بعدش شعر ترا راست شد

زین پیش میان دل جان جنگ مینداز
ره جانب این نخله تنگ مینداز
در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز
جنگ توام از جنگ خود این جنگ مینداز
در کوزه و کر جرمی کلرنگ مینداز
این زخمه شوق را نمک مینداز

دستی دمن ملازم این منم هنوز
باندی جو برق محل خود کرم و من جابر
بگست چون زمام شتر رشته حیات
ای کشته دل ز تیغ بخای توام و نیم
من مرغ نیم پسلم از شوق تیغ تو
ز سود چشم خود بخون ریز خاک من

ز آب مژه بکوی تو پا در کلم هنوز
در کرید و نفعان ز پی محلم هنوز
دست از دوال محل تو نکسم هنوز
با من دو دل بیانش که من یکدم هنوز
تو تیغ ناکشیده پی بسلم هنوز
ستغرق مشا به قاتم هنوز

جای نهاد چشم بطق نواز خویش
یعنی بشکل ابروی تو ما یلم هنوز

کل خوشت و عید خوش و زرد خوش و شاد
در بهاران عشق را دل خرم و خندان
مینماید لاله زار و شربت انس گشتم
آرزو دارم که کیرم بر کن گشتی
و این فتن از غبار غم که از باران
آب صافی بچند در جوی کار آینه
آن همی قد گرفتد بر شند جای گذر

خاصه بعد از محنت جهان و در دشت
عشقه دل چون دل غمت را ای بهار
و اعنای محنت دوری که بر دل بود بار
ای خوش آنم کار زدی پوشش گم
چون دل به صفا برداسی صحرای
شاد به کل زان گشت یه رخ بطرف جو بار
به پای بوسه ز کل هر برآرد سبزه دار

و لاز قید و حریفان بی حسد بگریز
قبول محبت یحسان اگر نه باری
بس است ز این عشق ای سبزه لایق
که بخین ز حقد اما بکمی اهل صف
ده بر محبت فانی حیات باقی را
جو نیست خاصیتی در تبیل و پروان
خمیر مایه مر نیک و بد نویسی جای

تو مرغ زیر کی از دام دیو و دگر بگریز
کیمی بکوشش در هم صحنان به بگریز
که ذکر آب کن از گفت و گوی دگر بگریز
اگر صفای دلی داری از چید بگریز
محبت دوسه روز از غم ابد بگریز
ز بر تبیل کن اقبال نی زرد بگریز
خلاصی از نهمی بایست ز غم بگریز

چون تیر خودم ساز که باری بطفیسل	بنفدت نظرت چون مکر کی ز پی تیر
ره زن بل طریقت شدی ای تازه جوان	وای ما که نه مدد کار شود سمت پیر
که کنم بر پیکری تو ز خارا بستر	زیر همدوی میان زرم تر آید جسر بر
جذب عشق تو ام طور حسد در بر نم	که کنم پیجوی بر من دیوانه کبیر
جند کیم ز غمت آه کزین رشتخ درو	نشان نشخاشنت از لوح ضمیر
جای آید بسر کوی تو جان بر کف دست	که جراین تحفه بود پیش کان تو حقیر

برکت در جلد دور زیار و مجور از دیار	دارم از اسکت جگر کن دجله چون کنار
چون سواد دین ام دریا کت بغداد	بیل چشم دجله بازم کر شود با دجله بار
که بزوئی ز روی می شرم از کف ز نام	کی فتادی بر خراب آباد بغداد کم اندام
این زباج داد خارسان پیدا دست	نیست جز آریاب و لادل خارا و نگار
وقت کوچ آید بر بندای ساربان بایر	تا یکی باشد دل از بغدادیام زبیر
مردم از شوق سفر چون آستان رخ بوی	میکشد روی زردم قطراتی غنطار

پشت خم کرده جو کردن تا تو را در بادید
 که شود با بارهای دل بر دجای پیوار

آنجان که حلقه نبود کوشش مرا که نمی
زگر گرفت از چنگلی پیشین کوشش
دماغ بران سکان از حلقه باشد سم تو
تا ترا ز دین ام از حلقه به ملاسم
نظم حاجی را بوصف حلقه خود کوشش کن

از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
سیم کو خالی کن زین پیش لاف از حد
نی نهای حلقه های خویش داغم بر بکر
سیم بر بالای زرد زرم دام از چشم
کر چه بود در خوان حلقه زین کهر

خطیت بر کل دیت ز رنگ بر طود
بلک چشمن سلیمان تویی لب خاتم
تو در میان و برای تو مرشبی کردان
بجوی شیوه زندان رشح شکر که
حسرم میگرد غمناک منیت کو ضو
بدور عاطفت شما بیکشد جای
سپهر مرتبه سلطان ابو عبید که

که با دافت چشمم باز جلال تو دور
بگرد خاتم صف کشیده مشکین بود
فلک بگرد زمین با نزار شعل نور
ز ذوق درد کشان بهره مند غم
که خاک بر دی این در گشت بکوی حور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طلوع
سرای عدل ز معارض عدل و معور

کر چه طفلی هنوزت شکر الوده شیر

دل صد پیر جان مست بعشق تو آید

معاویت بس مشک گشای از عجن جبه
بنفشه سرخندست و درم بر طرف جو کوا
درخت کل زبان بحر بهر قبح نوشتن
توانی سنج مرغان کو خوش باشد برستان

کش آرد دست شاخ گل مطیع خوشین سر
برین نقش ستاده سوسن شیرین بر
نهاد و صحنهای لعل بر در عدن بر سپر
که جای آست از جمله در لطف سخن بر

ای می سر و ترا سنبلی مشکین سر
مرست سنبلی بخت شاه ریاحین لیکن
تا ترا دین ام از حسن جهانی زیبار
شاه دوران که این شکل و شمایل بنید
هر شب آیم نهند شعله ببالین و بود
سین و زبان تبسم بهار و نسین
جای این نظم نخوان تا فلک از بهر شمار

عقلم از سر بر بودی و دل دین بر سر
آمده کاکلیت از شاه ریاحین بر سر
میکشم پیش حشمت جان پین بر سر
تخت جاست دهر و افسر و ملکین بر سر
تا سحر مشعل از شعله ببالین بر سر
کایان خوشترم از خواندن یاسین بر سر
و انهاریز دست از درشته پروین بر سر

حلقه کوشت بزد تا جای کردای سیم بر
بست زین حلقه ات راه خلاصی هر طر

قائم جن حلقه شد زین سنگ در سپهر
بر دل من چون بر دمی کین از انجا ره بر

<p>که شتی دی بصدناز و کرشمه به خوش آ باد شد کوی خوابات قدم کی می بر چشم جای</p>	<p>مکر دی سوی شتاقان که نبیند فدایش با دسجد خانه نبیند که کم میداریش از خاک ره نبیند</p>
<p>شد زلفش دل شکسته اسیر صبرم اندک غم فراوانست پر من خم باد که کمینست رفتی از چشم و حاضر ضای وعده بوی با دیان میکنی بنده جای اگر کشد شت مینت بر طبع نازک رو</p>	<p>رب سہل علیہ کل عسر آنچه دارم من قلیل کثیر شفیضم ز فیض باطن پر که ز غایم ز پیش صمیم بر من چنته کار تکمیر تحفه جان بطرف خود بندیر نکست تحفه الفقیر حقیر</p>
<p>خوش کل کا دست از نازنینان جمن بر سر ز چماری ببالین سر نهاد بر کس رعنا مانا لاله شمع جمع نه خیزان باغ آید</p>	<p>لباط سبزه زیر پای و جتر نادون بر سر بی چار پر کشت آید سرو سخن بر سر که دارد شعله آتش سالان سخن بر سر</p>

دروی جاست محمدم تر تار موی من
یکجا نکرد با من نی غایتان مقام
چون تیره شد ز ظلمت جان ششم
گفتم بوجه راست نه بر نه شد من
جای تو وصل خواستی زیاده و ذرات

تا ما رقیب محمدم در من جاست یار
با من درین مقام ندانم جرات یار
کز جبهه صبح دولت اهل صفاست یار
یاری نباشد آنکه بر بند ز راست یار
کر عاشقی نخواه بجز آنکه خواست یار

کند کل جن جنت خود را نقد
من زاده را کشت از غمت
جو گویم جسد جانت حق ما
بستم مر که پند ساعد
شده از کرم تن چون بوی چای

ازان دارد کل غنچه دلی پر
بر پیشان غبان کاله باحر
ترا تلخ آید آری حبه بود
بدندان کید و انگشت تحیر
بنام در اسگ مجرشته در

زهی مهر از رخت شرمند نه نیز
ز دوست عشق تو دادا که هم
کن بی موجب بی مارا کنه کار

زخیل عشق سلطان و سپه نیز
که دارد داغ عشقت پادشاه نیز
جو کشتن می توانی کنی گنه نیز

کام دل که جوشد از سوز غم عشق تو بخ	جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
گلک تصویر اگر خود زنی فتاده	صورتی از تو کشیده ن توان شیرین تر
نیکتر که ز سه تا بدم شیرین تر	بیت از قد تو ای مرد روان شیرین تر
جای او صف لب که کشیده ب	کلمه ما از اشش زبان شیرین تر
روزه چون میداری ای شیرین	کز لب پیغم دمانت پیشک
ماه روزه که خوری شکر بک	نیت روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در رون عشق	مردم از دیدار تو عیب دی و کر
روزه داران پین همه شتاق	من بوصلت مردی شتاق تر
تا دمان ستم بر روزه اهدای	خواهم آن حلوائ لب شام و خور
روزه داران زانیا ماه عید	با وجود ابروانت در نظر
مرغز شام جامی لبیت	می کشید روزه از خون جگر
عزیت نور چشم جهان پین است	بی نور نام چشم جهان پین کجاست یار
بر خاک ره جویایه فادیم بجهان	خورشید اینج گنجد که بر یاست یار

تخم عشرت ز آب میروید ز خاک میسکد	ایکه داری دست رس تخم بدین مرغ کجا
تشنه لب مریم ساقی جود برناشان	خسک شد گشت ای سیاه لطف یارانی با
شیده صاف از بنا شد کوفال در دبا	رند در داشت ام با یا این گلشن چرا
حال در بزم مستان از می سنا بدو	محبس بهر خدا مارا بحال ماکدار
سر سر و بدن بدلق زید جانم	عید آمد بای خم کبر و بعشرت سر برآر

بخم کرگشتی تنغ ای سپمکر	نخواپ شد تمنای تو از سپر
خامان کبرم گفتی بجا کت	خدا را سپرد من بن فکر مکر
کمن نایدش ای دل دیو طوی	شوهر لطف مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خال او کشیدی	ز دی ای سنگ آخو کبر رز
جوخوشن باشد بزم غمشن	می اندر جام و دبیر در برابر

ای دمانت ز لب و لب دمان شیرین	خنده شیرین و سخن گفتن زان شیرین
نرسد بال لب تو لاف سخن طوطی را	کر چه هست از غم شیرین نغان شیرین
در دل تنگ لب مجوشک شیرینیت	ایک در دیده غمنا به نشان شیرین تر

زلفم چشم تو هر گوشه داد خواه و گر	زنی زفته ترا هر طرف سباه و گر
که زنت جز تو درین ملک بادش و گر	بکار دم که ز دست غمت کنم فریاد
ز رویه از کل بیدلان کیم و گر	جو جان دینم عزم خیر خار نو میدی
مکن عزم خدا را که براه و گر	کمی که بر سر راه تو منتظر باشیم
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه و گر	اگر چنین نندار سینه شعله آتش آه
چه سود از آنکه شود کشته بی گناه و گر	مکن به تیغ تغافل کینه جاهی را
بخندم دارم مردم از شوق تو که پا چاک تر	ای ترا دامن نگذیرم بهاری پاک تر
نیست در عاشق کشتی شوخی تو جالاک تر	ریختی صیدی که را خون که میقت کشتی
جهان دارم که باشم مرزبان عساک تر	تا دل از غمت بکی خود شادمان دیدم ترا
کر مرا کشتی جبراک ای از همه پاک تر	نیکی از اینست پاک از خون عاشق نخل تر
شد جهانی بر سرده خاک و جانی خاک تر	رخس پرون را که بر پای بسوس مرکب تر
یعنی از آب شوق کون جام را خالی ما	شد مرعیه از شوق چون جام ز با آشکار
تا شبی که در جبین زخمت ده پای کن	جوخ با تهن کون سالی که ده من بخون

ای فاخته دل می نمی بر قامت سروی
جای نخواهد از تو دل زیرا که در حق ^{بجلی}

کو یا نداری آگهی از قند و بلای و کر
مجنون تو ای میان کپسل نمود دلا را ای کر

عاشق می دلم غیب ایوهر
بایا و تو زنی بی نیم
مردم از اسگسرخ بر رخ
چه عجب که تو ام که ز نیست
جای آشفته جوانی شد

کارم از دست زنت دستم گیر
ورنه بجان نمیکنند تقصیر
شرح شوق تو میگویم تجربه
نیت کس را ز جان خوشتر
سودگی دارد شش بخت پر

ای ترا از کل سرب تنی نازک تر
مست بر هیچ بدن است بدین لطافت
مر شیدای که بشیر تو خود هسته دی
من از دست کمانای دل جانم بیرت

بر تن را برک سمن پرسی نازک تر
نیت در هیچ قبا زین بدنی نازک تر
که نباشد ز چرخش کفنی نازک تر
که ندیدم ز تو نازک کفنی نازک تر

نازکی بخت وصف کند جای دپس
ز آنکه گفتن توان زین بختی نازک تر

ز دوحه طایر قدیم رسد ز صیف
 مه تیام بر توار پسته عثم که امن
 دو کمان دار میان تو و مقصود مست
 بکپل از دل بر از جان که گزیرت از ان
 هیچ جانیت که عسرخ او پست
 خم دیرینه می پرست ای ستاین
 باد به عمل بر دغصه ایام ز دل
 جای کن را ز که در پرده مغنی نهفت
 زیر این پرده ز خاک کسی محرم نیست

که درین داکمه حادثه آرام گیر
 تو درین عثم که چون غر و کان نازده است
 خویش را هر چه انداختم دور جو تیر
 دل جان شاه جان ده که از نیست گزیر
 جرم آیینم بود که نشود عکس من بر
 مردم فیض و کرم میرسد از باطن میر
 مدعی که نخورد که بر دار غصه نمیمیر
 کی کلک تو ادا کرد بار کان میر
 برده بکش از رخ جلد شینا ضمیر

عید است و دارد کسی ختم تماشای دگر
 صد خرب پیش آید مرا خاطر نیاید
 فی ره مرا در خانه فی جای در کاش نه
 بکد خست از غم جان دمن خندان بخوام ترین
 از من چه برسی این دکان خواستی بخوان خوانی

ما را نباشد غیر تو در دل تنهای دگر
 زینها چه بکشد مرا چون ششم جانی دگر
 بر خطبه چون دیوانه کردم صجای دگر
 می بین بر حمت سوی من امروز فردا می دگر
 محکوم نمیدانم جان بنو درماری دگر

ای رشک طرقات در سر دی بندی دگر	رشته جازا بر موی تو پیوندی دگر
زلفت تو یارب جز زینت نیست که به دلی	مر زمان دیوانه میکند حسنه و مندی دگر
چون ره پیکین دلم زان جعدم درم که	سرخ صدف و مر حلقه بندی دگر
که بدخو رشید و دامه باشد آتش	در زمین ناید بخوبی جو خوشه زندی دگر
تا سماع قول مطرب داد بند من حکم	خوش نمی آید که دام کوشش بندی دگر
محتجب سوگندم از می داد و وقت گل	و که می بایکشتن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانه جامی ره نیا کج	تا بی معشوق میکرم کج بندی دگر

رزسک قدرت ای هر و بمن بر	بصد پاره دلی دارد سنوبر
بیان خلد اگر کشاخ گلست	توان شاخ گلای شوخ دگر
نهال چینی ما چشم داریم	که آرمیت بآب دیده در بر
مرا کشتی و کپیری کفستی	چه سنگین دل کسی آنگه بر
کنایت زان لب آید پیش غریب	شراب سلسیل آب کوثر
نخواه رستن پردانه را شمع	ازان در بر زم خودی سوزد شمع
خوش است اراده تو سوسه	دلی اکنون بیدار تو شوستر

آنانکه حدیث جو منی میکنند
 منم آنم که کسی پیش تو که یه سختم
 عند لیبان پسر و با و ایند
 کشد خاطر من جو تو هر جا که کن
 کوه غنمای را یکم از تیش صبر
 با تو تا رک بدن آنما که کاکتد
 سوز جانی نشد ای شمع منور شد

پیش جان قصه فرسوده نمی میکنند
 برتکین دل من خشنی میکنند
 تو که بالای تو در حرم منی میکنند
 سخن عثوه کری غنمه زنی میکنند
 منم امروز اگر که کنی میکنند
 پیش یوسف سخن پر منی میکنند
 که جبه این قصه بر این منی میکنند

اللہ از کجا میرسد آن غیرت حور
 می خندد ز پسر پرده ا جلال بطون
 می کشاید ز سر کج کرانای طلسم
 هر کجا یه زلفش بود امت یزید
 همه دل داده دیند جوشیار چه مست
 مرغیایی که کند صبر و ان آسانست
 جذبه شوق خوش بر دوزخ جانی را

مجنون شید فرو شسته بخت برقع نور
 تا زند جلوه گران خیمه صحرای ظلمور
 تا دهد حاصل آن کج بهنای پس دور
 هر کجا پر تو رویش همه عیش است دور
 همه دیوانه او دیند جز نزدیک دور
 مشکل امنیت که می او توان بود صبور
 با و آسوده درین خواب گران تا دم دور

به خجسته صبحی که آن کل دوزم خبری رسد
نزنم دی بوی او که مرا ز خان عطای
بزال و صلت از دلم بستان حرارت شوق
بجنگهای جهای تو به بلا خستم که منور از آن
سرمه همیشه نظاره تو میرست خوشا کی
کنشم قدم زده طلب من بیدار زده بود
شب جامی از ظلمات بحر تو تیره شد بهر

ز شیم جبهه بشن شام جان اثری رسد
نه حوالی الهی شود نه نواله حبسری رسد
که بسا دلا از آتش من کی توانست شری
ز دلم نکرده یکی که رفتای آن دگری رسد
که کی چشم غایت تو بدولت نظری
که بدست منقلب نی نوا جو نو قیمتی گوی
ز زوغ صبح جلال اگر این شب تیره رسد

با تو آنکس که ز سر جاسخی میکوید
میچ کپس بر دانت بحقیقت جنت
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شمع را شعله ز دانتش زبان بکس خست
وصف چپا ز قدرت اگر در چنی
من بام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
کفته جامی از آن بحر شکر شیرینیت

چشم آید که حدیث جو منی میکوید
هر کسی بر دل خنسی میکوید
شرح حال دل غنیمت خنسی میکوید
حال پروانه بر پنجبسی میکوید
بیلی قصه سرو منی میکوید
کشن جیبی بر دم زدن میکوید
که وصف لب شیرین دهنی میکوید

که چه پیش تو مرا میچرخد در وی می نماند	روی من جبر بلی قبال تو هر سوی نماند
خانه از وصل تو در کوی طرب بود مرا	شد خراب از غمت آن خانه دان کوئی نماند
بس که از روی میان تو جدا میبدم	تتم ارمو به جو می شد دان موی نماند
جوی چشم ز خیال خست آبا و این	تا تو زستی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود ترا کی کعبه مقصود جلال	که درین راه در کتاب کت و پوی نماند
پیر کشتن من بد روز ولی در دل من	جبر تنهای جوانان نکوروی نماند
لب کشای کل غنا بسختن بجای	که درین باغ جبر او میل خوشگویی نماند

آهوی چشم تو دل شیران دین برد	آهوی که دید که دل شیران چنین برد
که در زبان مهر خشنده آخری	مرا به دل که آه بجست برین برد
و اعطاکه وصف غلغله کی دو شرم داشت	پیش لب که نام می و انکین برد
نمونه نیم جبر به صده ساله ز پست	کین قصه را بزا به خلوت نشین برد
تا بزم من از جود دست روی نصیبا	ترسم که خاک پای تو ام از بسین برد
آتش هفت جوی زنده برق آه من	که نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود برد بکور	چون مورد اند باید و زیر زمین برد

جوانش شوتند و سرش مبادا
بوی تو از جام مست و پخود
نکو کوشش کن کان نم کرد کویست
دوم پیش جن اشک و حال تو برسم
طیبا کی و منت خویش بکش
بسی باید از دین خون ریخت جایی

که دو دار دل مبتلای بر آید
ز سر سو که آواز پای بر آید
جوش بهانغان کدای بر آید
ز کوی تو چون آشنای بر آید
بود در دمارا و دای بر آید
که کام دل از دلر بای بر آید

کو صبا تازه بسوز خوش غلام
در بیان شوق او لطف چون آید
ناله من کی تواند بدقا صد پیش
شد دلم چون ناله من تا آمدن تو
از خدا خاتم رسولی در دعا
شد ز جام سیر کام عیش من تلخ طبع

که پیام او رسد اندک پیام من برد
دفتر زکین ز اشک لاله فام من برد
چون ناله دهد سر کران یاری که نام من
وای من که عشوه و سرش ز دام من
تا پیار من دعا صبح و شام من برد
شرقی من که این تلخی بکام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آید جم کجاست
تا جو جامی جبهه عشرت ز جام من برد

صدای تنه تواند بستم زنده دلان	که ام سر که در ذوق این سر و دمان
مرید عشق تو نهنگ دیا بمنبر و عظم	جوشخ شکر درین بادیه سر و دمان
نشان مجرور دل آتشین نم آه مکر	کز آتشی که تو دیدی بغیر و دمان
از آن زمان که مرا قبل طلاق بستی	بقتله دگر مطلقیت سجود دمان
جنان بحشم غیز تو خارش جامی	که هیچ غصه و در دل حدود دمان

ما خسته خاطریم دل نکار در دمن	زان یار جنگ جوی کار بجا پسند
ای ناخشنده جاشنی در پیدلان	از حال تا بر سر و بر احوال نهند
میگرد جان بجز طراپش ازین به	اکنون که بند عشق قوی شد بجای
ما را میان اهل ذفا عشق بر کشید	هر جا که میروم بعشقم سر بلند
بستم نجاکوس من شسته امید	بر کلاه عیش میکند تمم کند
بن زکست خاطر زمان در نوش	ای و اعطای پنهان ده دل بر اتم بخت
جای ز نقشها سوی بی نقش راه بر	خود را نقش بیت بران شاه نقش بند

ز خاکم جو خونین کبابی بر آید	ز سرشخ بر کوفتایی بر آید
------------------------------	--------------------------

بلاس میکده ناپه زدن شین ست	بساط نرق پای خم شراب کشید
شب خیال تو دامن کمان زنا بکشد	کزین دو دین نه دامن سخن آب کشید
ز خواب ناز جو بکشد و دیده نکشد	جهان را که لزان چشم هم خواب کشید
ز در و حجر خدا پست ناله رچی کن	که در سراق تو جای بسی خواب کشید

تا کی آن شوخ مرا پند و ناهید کند	شود ناله زارین شتیده کند
چون بگویم برافاشش ز من نهایی	در قیسمان نکند خنده در دیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان نمیشد	سر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم کله زان کله شانه زده	مرجه با بکشد آن طره ذولید کند
بر خواستیده دلم کو که رزانه مباد	کش فراش دل من دل بای خواستیده کند
برده زاده سالو پس را ناخته باد	ماتان جند نظر بازی در دیده کند
جایی اریار بسندیده جبرنجی حاشا	کان پسندیده بجز کار بسندیده کند

مرا ز مایه سودا امید سود نمایند	که یار با من شیدا چنانکه بود نمایند
جیافت عشق لب پس از بلاس انایم	چه غم که اطلال اقبال تا روپود نمایند

زین کونه گرفتند و قدر در کشاکش	در حیرتم که کار من آفتاب کشد
بر حرف بچکس نه انگشت اغراض	آن نیت ملک صنع که خط خطا کشد
جایی ز خوان نرق جو یک نان کفایت	آزاده بارسنت دوان چرا کشد
بر من از خوی تو بچرخد که بیدار رود	چون رخ خوب تو بستم سملزیا درود
کره از طره مشکین کشا پیش صبا	جان بد شد ه پسنده که بر باد رود
تا بکی عاشق دلچسپه با مید وصال	شادمان سوی دردت آید و نماند درود
نفس شیرین رو دازد کف و لی کلنیت	که خیال خوش از خاطر من بر باد رود
خاک بادا سر من در ره آن هر دو روان	که گرفتاری من پند و آزار و رود
جسز بوی را نه غم جان کند مرغ دلم	بعد از آن نیت که در منزل آید و رود
دل بان عنبره غم نر کشد جایی را	صید را چون اجل آمد سوی صیاد رود
رخت ز غالیه خط کرد آفتاب کشید	خطت ز سنبل تر بر سنجاق کشید
مصو را زل ابروی دلکش ای تو خواست	ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سک تو خواست برای قلاده عقد کهر	برشته مره جشم در خورشاب کشید

سین اسکنم بر دست لی ممکن نیست
نقد جان در عرض خاکدست چری

که ترا نفس ستم از دل سکنین ببرد
سود جا میست اگر آن ندهد این ببرد

کر کار دل عاشق با کافر دین افتد
جایی که بود تابان خورشید کن جان
عشق تو بهر کین مر جند زنده دود
مر جا که جود برقی از آتش عشق تو
محراب حضور آید ما را خم ابرویت
مر خط نه نم آبی باشد بر نواوک
جای جو سخن کج یه نان لعل کبرایت

به زانکه بد خوئی لی رحم چنین افتد
حیفت کمران بالا سایه بر این افتد
مشکل که بنام من جنبه تو دیکه افتد
صد دلشده را شعله در غم زین افتد
در روی ز خطای می پسند که چنان افتد
سیاره اوبارم از پنج برین افتد
درد انش از دیده در پای ثین افتد

جری که رخت با بخرام فکاشد
هر شب بزم عیش نم ره براه زده
کو جام صاف و دامن مشوق ساکیده
بر شک امتحان نشود هم ز عیار

به تر خطا عتی که بهج و ریاشد
بازم کند کیوی جنگ اتفاکشد
آزاکه دل بصحبت اهل صفاکشد
هر کس که بر ترس کجیاکشد

کسی نیست طاقت برنت پرست
جفای تو به باویش خواهد عاشق دل
نپند حسرت را کسی میان کی پنم
نیاروگشت که دشت رویت دل چو پرو
که آهوش میوه چشم تو پندار خدا خواهد
نیاید آشکارا خنده لب غنچه را و کبر
بابی روزنت جای جاید هر مظاره

کجا تاب آورد که پرن زکنت مند
نیخواهد که ذوا دست کن بدست مند
که خون مردم چشم من از چشم مند
ز بس پرواز جان عاشقان پرست مند
که خود را گشته پیش غزه صید کجاست مند
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت مند
چون بود زمره آتش که سوی روزنت مند

یا چه چشم که غم را خاطر غمین ببرد
دل سپردم به جی تا شود آرام لم
من دران غم که دل از وی بجز فن ستانم
که و به غمی تو غصه ز دل تیغ آن
کم کم کرید ز شوق که کم میترسم
بگذر سوی من تا ز لطافت رخ تو
سخن چمن مرز لعل تو مست و خوش است

نه که جان کا به دل خون کند و دین ببرد
نه که پتکین و دازمن سکین ببرد
او در اندیشه که جان را بجا این ببرد
لب لعل تو پیک نکته شیرین ببرد
که غبار ریت از چشم جان پین ببرد
پرو که کل مرد و زن سپهرین ببرد
آه اگر بوی زین گشت سخن چمن ببرد

دل قدرت را بلاست میگوید	کج نکویم راست میگوید
سرگرد دیده شد غبار درت	دیده را تو تیاست میگوید
در خوبی تو سرگر گفتم	در خوبی دواست میگوید
لب تو خط فرو میگویم	لب من جان فراست میگوید
تیر من گفت در دل جفت	آنچه در دل راست میگوید
قل من کاست میگویم	قل تو عار ماست میگوید
مست بر موز زلف او غری	جای این عمر ماست میگوید

تاکی از جرت با غم منشین خواهیم بود	با رشک کرم آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما زلفت جا دران	تا خود تو باشی بخندان ما بخین خواهیم بود
در کان ابروت پند نهان سر که نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود
سبیل زلف تو چون خون نند بر گل	که آن حسرت من کدای خوشه چن خواهیم بود
تا قدم پروین نمی بر استانت عرما	ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه نندی خورم زانکه ما	از تو ایم بادل ندو بکین خواهیم بود
ای نشانه بر بساط عیش خلقی تا کی	ما کوی غم جو جایی بر زمین خواهیم بود

<p> که زیاده از لطف برقع پیش روی خود کشد من ز سحر کوی ترا شنیدم کشی بختی عشق بازی خوی شد خونین لم با باستان چون بویخا هم دلی از سگ لیک آبائی چون صراحی پر برآمد تشنه لعلت ز می لب فرو بندار سخن جایی که طوطی این سه </p>	<p> جمله دلب را بدم آردی خود کشد که سوار من حسم جو بکان زکوی خود کشد این همه بیداد در دیان خوی خود کشد تا جو تو تیر من کنی چکان بسوی خود کشد بجهان از بربیک جو غم کلمی خود کشد ملی نوایی در نقص از گفت و گوی خود کشد </p>
<p> یار رفت از چشم و در دل خار خار و بماند روی کرد آلوده نمود بر خاک سودم بجا که چه بر گشتن ز عمر زفته نشان داشتیم که در خسار بشن خطت آنکه چون نقش زبانه سرو من بگشت در طرف من دامن کشان ذوق مرهم نیست مجروح حدیث دوست را </p>	<p> بر بکر صد داغ حسرت یادگار و بماند از سم مرکب نشان بر ر بکد ار او بماند عمر با چشم براه انقطف را و بماند عین افشان گشت کردی بر عذار و بماند شاخ گل آن لطافت شرمسار و بماند زخم چکان بس که در جان نگار و بماند </p>
<p> دور از آن لبهای میگویند جای تیرنج کام راحت می رفت و تشویش خار او بماند </p>	

جان زان لبها حکایت میکند	طوطی از شکر وایت میکند
هر که بیکویید حیات سلس	زان لب نوشین کنایه میکند
دور از ان لب جان کنی لایق	بشنو ازنی چون گنج میکند
زان لب بمجوش که ماند جدا	از جدا ایها شگایت میکند
از رقیبان میکند بدو تیه	جانب دار عایت میکند
قل جای با جعاجت زخم تیغ	غزه اورا کفایت میکند

هر شب ز غمت بگریم دلم زار بناله	از کمره دارم در دیوار بناله
لی روی تو ناله دل ازین سینه جداک	چون مرغ قفس که غم کلوار بناله
آه از دل نخت تو که یک ره کنی کوش	که عاشق دلخست صد بار بناله
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ	چون ناله مرغی که شب تار بناله
گر کوه کن از عشق بناله بجای نیست	گر کوه بود و الله ازین یار بناله
بر قصه طرب نخته جدا گامی زانست	کامدوده ولی در دست دیوار بناله

جای کن از یار نغان که سستی کرد
یار آن بود که سپاسم یار بناله

جان رمید از تن بکوشش اگر مید	از نقص مرغی بکزاری فتاد
با بدخواهیم زاهد عاقبت	مرتضای رحنریه یاری فتاد
در حیرم وصل محرم شد رقیب	دامن کل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش	ساده در دام طرداری فتاد
چشم پوشیدم رخسار دیم بخواب	خفته را بخت پیداری فتاد
عمر با جایی و فاد و زید محسّر	کارش آید با جاکاری فتاد

حادی جوهر ناله سلی حدی کند	باشد ریشخ ناله مابستدی کند
دانی براه میسکه بانگ ذرات	کم کشکان قافله جواندی کند
با نسخ طیب جاکار آن مریض را	کر خون دیده شربت دار غم غدی کند
آزاد رسد ز پنهان خلعت قبول	کز روشخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی بکاست که بر رخ زاهد	میخانه بر نیت زندان بجای کند
دل یافت نقد عمر جان داد غم خیره	تاج همیشه سود بزیع و شری کند

جای جو نیت کار تو غیر از جفا کشته
باری جفا کی کند کشیدن گری کند

کس نباید بوی احوال از دل محنت کشم
مردم بشم خیال خواب چون بند و کر
کی شود پاک از کلاه غم مرا گشت امید
از فتنه خاکی شد فزون سوزن کلاه
زنده شو جای که جانان تیغ حیرا

آری این ریحان ازین دیرانه گشت سیدم
که خیال آن رفته خارش زبست سیدم
کشتن یک جای گشتم صد جای دیگر سیدم
بر دل من سیدم که کوی در حشر سیدم
از فروغ روی جایی صبح محشر سیدم

فردا که دست گشته خود را ندی کند
شد روی دست قلمه ما کو امام شهر
بس بر سر افتد که چون طفل خرد سال
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
مسکین نیت می کند انکار چش دست
تو در میان سیج نه بر جبهت است
جایی میر در غم باری که به او

خضر خاک و بار و کر جان ندی کند
تا در نماز خویش عاقبتی کند
در کتب تو لوح محبت بچی کند
که عشقم از لباس سلامت روی کند
با او بگو که دین جازا حبس کند
هم خود الت کوید هم خود بلی کند
که صد نه از نارسیدری کوی کند

دوستان باز هم عجب کاری فتاد

دل بدست عشق خو بخوار فتاد

<p>مریض عشق کوی تو معانی نشد اگر چه غم به خون رفت عاشق تو نکند ز شوق لعل لب خواست در دل کرم به نرم کل چو سینه نظم جایه را</p>	<p>ز ضعف تن توانست که چنین میزد چو لاله داغ جهای تو چنین میزد بسی که در تن محسوس و از اینکین میزد ز بیلان همه کلبه کاف آفرین میزد</p>
<p>این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد شخ شهباز که بودی شهبه در کم خوار کرد جز کل حسرت نیار و بار در باغ امید دل برست از زخم شمشیر بلا و زرقا سپیل اسکم در غمی یه چشم آن ماه و میگشت مردم زمین خود در چشم بخون حور و حسنه بر دل جای نیاید ملی</p>	<p>اینکین توان چنین غم خوردن که از تو میخورد از همه در دولت با و از خون میخورد خار مرگ نام که آب از اشک کلکون میخورد بجوان پر دل که تن اندر سپهر میخورد که هر شب روح آن بادج کرد و میخورد تشنه کوی دمی آبی از جیون میخورد سنگ کریلی سد بر جام بخون میخورد</p>
<p>وقت کل آن کوی که کل سبزه تر میدد مینند تیغ قدت در باغ با سرو سی</p>	<p>کشته آن غزه را از خاک نشتر میدد بید را از آن به بجای برک خنجر میدد</p>

کرده بودی وعده تیری ده کرین بخت بد
در لطافت سر و بکشت از سر فرازان
پاک شد لوح دل از نقش لیکن بخت
داشت جامی دین دینی ز بد تقوی نبرد

آبجه باستی را در دل دامن کشن جان
لیک در شفا خوش آن قامت و کشت
ذوق یار ساه و جام می غشی
دولت عشق تو باقی باد کوه شش جان

جو محل بسته بر غم سفر جانان بر آن آید
ندارد میچکس تاب و دایه بگویندش
بمنده آن ماه کو محل که میکیند صید
جو کریم برگرفت از دل سین ملاک
نشیند اینجا لشرف جاناری که رفت
من پیدل جواز شوق خط و حیا را بوم

بهیاری و صد کاروان جان بروی آید
که بر بچارکان رحمت بهمان بروی آید
نشاید کاروانی را که در باران بروی آید
مرا قطره خون کز دیده کریان بروی آید
خوش است از صاحب خانه که با همان
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان بروی آید

ترا جو مشک ترا ز برک یا سمن خنیزد
اگر در آب فندک پس تو و عارض تو
زبان وصل جان بر خورم اگر صبر

جبهت نه کز پی تاج عقل دین خنیزد
هر زمینی رسد سرو یا سمن خنیزد
نمال مرثیه نم درخت کین خنیزد

<p>لعل او در خنده مری که شکر بکشت لذت شیرینی گفتار او در جان می ماند روز در چشم شیره است بی خیار او خواب خوشی در دلت حلالی و بیداری در دلت</p>	<p>در برابر چشم من از گریه که مر بار بود الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود ای خوش کن دوی که چشم من رخسار بود دیدم شب آنچه غری بر آن بیدار بود</p>
<p>مرد من سیاه سبیل من می پرورد باغبان که پنهان چپ را در خط ماهی جل ما یخس اشک غماز آمد از خونا به دل از پی گل کشت شیرین لاله را در سون قوت بخون غم بود در وادی لبی و بس کوشش کن که شارب جامی را که در وصف است</p>	<p>سبزه تر در کنار پستری می پرورد زبان گل در جان که بر طرف من می پرورد دشمن خود را بخون خویش من می پرورد کردش در آن خون که بمن می پرورد ده که می کین طعمه نایغ و زغن می پرورد میگه ارد جان شیرین سخن می پرورد</p>
<p>شد خیال آن خط از دل و آن رخ میو شکر ناخوشیها و دیدم چون از غم ایستادی مست بیداری مان شهر دی بر شکر</p>	<p>دود و دوزخ از خانه پرزن نیت یک آتش خانه بهر باب دل از دی داستان خوش خانه بر عین ناز که سر زیر سم ابرش خانه</p>

سخت

آن بت نمود و کسب خود در آن	من بت پرست شدم او خود پرست شد
بکدر و لالچ کرد و دانش زبود و شوش	چون نیست عاقبت او هر چه پیش
از تاج سلطنت سزاگر نشد بلند	این پس کی زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکسته شیشه لغوی و کار او	در عاشقی در دست همه زان شکست شد

دل بخواب کشد و بسوی آن سر و لب	و ده که خون شد جگر من زین دل شویار پسند
سرخ بی فایده و جبین کشای و حکم	کی بود هر هم تو داغ مرا فایده پسند
هر درستی که دلم در جبین عیش نشاند	تنه با و غمت آمد همه از رخ بکند
خند و غم بود در جبین از کمر یار	کز یار من کمرای غم میراب بخند
خط شبرنگ تو و دیت گراشتن قفا	جان می حشم بدان خالی بی سوخت پسند
من هم اگر کشم از خط سودای تو سر	که چه سازد خدا چون تسلیم بند پسند
کی رسد دست بگین سب جامی را	بمشتش که چه با وج فلک انداخت کند

دشمن سخت من بخواب چشم من پدیدار بود	شب عرش من جام خیال یار بود
دیدمش در خواب چون پدیدار شد بخوابید کی	این قدر زین سخت خواب آلوده هم نیار بود

که ام پر سن ز دخت شاد کل
بحرم عشق مرا غم نزار بار بوخت
که شست ناکت ارجان عطر پاک شد
ز رفت نی در رویت شبی که حاجی را

که در هوای تو چون حبیب غنچه جاک شد
عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
هنوز زلالتش ارجان در ذناب نشد
مرگش تا سگ فالتا تا سگ نشد

چون برید از تن رک جان دل بسته شد
لی رخ جانان تماشای جان طغی است
بس که چشم ریخت در بحر زخمت باران شوق
شد کجا راز ز سگ حاسد را دل جان کج شد
که کمی دل جانب محرابی داشت میل
تا ز جعد مشک بویش بر دوزخ سیل

جنگ افتاد از نو اجون تا ریخته شد
آب روی این کس باغ ان گل خور شده
عاقبت از لوح دل نقش صبری شده
زخم تیغ مرهم ریش دل خر شده
تا نمودی آن دوا بر ویس دل پوست شده
بر رخ حاجی در آفتاب دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
شوان کین صبر نشستن چنین که بار
از ظرف باغ ناله بلبل میرسد

ای قاطان کناره که دیوانه مست شد
بر خاست باز دفته ابل نشسته شد
مکین مکر بدم کسی پای بست شد

مرا که جگر سوز که از سینه بر آید
نزدیک برون رسم از سر که طپدن
من بسته روی تو که مردور که پیغم
از خون جگر که کز دین پیغم
کعبه پرسم عمر کی تا منم سر
پوسته دعای تو کنم چونم هست
جز نامه کن کار و کار جایی زین پس

دو دیت کز روی کباب جگر آید
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
در چشم من بار و در خوب تر آید
زان روز که غم خیال تو در آید
در پای تو زان پیش که غم بر آید
کاری که بدست من در دیشن آید
باشد که ز صد نامه کی کار کر آید

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
دل کو اسپه اری خوابی که رخت
بوی تو یافت از گل و سیه باغبان
تمت جز بر زمانه نهد دل بجز رو کین
آشفته بلیست جدا از بهار و باغ

خاطر بخت سر کوی تو میکشد
عشق غمان گرفت بسوی تو میکشد
جذین جبار خار بسوی تو میکشد
کینه همه ز مدی خوی تو میکشد
جایی که نامه نیل کل روی تو میکشد

کدام سر که بر تن آستانه خاک نشد

کدام دل که بر تیغ خنک هلاک شد

خاک کوشش را برین کشتن نجوم کل کنید
 خون بریزد خون برین بدن که بقتل
 حیث باشد خون من در کشتن هر خدا
 تنی که پارسد بر سر میاریدم طیب
 نیست پیش ایل دل دردی بی دردی سر
 جند درو سپهر کشته جای گفت و گفتی

خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید
 کاه کاهی نسبت حرم بان قاتل کنید
 پیش از آن دم کوشد خنجر مرا بسل
 ای عزیزان کار تن بهمت فردا کنید
 جند تدبیر دوا در دلی حاصل کنید
 ای حسد یافان بارش از کجور لایعقل کنید

با آنکه اهل دل ز علایق مجرورند
 سرکشگان کوی تبار تو یی را در
 پیش من ای رقیب به سکوان کوی
 کو دلخ هر در اوستی عهدستان باد
 چون غنچه در قبا همه جان مجسمند
 قومی که کام دل طلبند از شرک لبان

در دام طره پله مویان مقیدند
 مقصد یکیت کعبه روانا اگر صدند
 جان و دل مند اگر نیک اگر بدند
 این شیوه بر کماله غذا و قهوه نه
 با پیر من جو کل همه روح مجرورند
 سنگ نیست عاشقانه ولی عاشق خودند

جامی حدیث بنر خطان کو که اهل ذوق
 بنهاده کوشن رنخنان مجسمه رند

تا دامن آن تازه گل از دست بردن شد
گفتم مکنم میل جوانان جو شوم پر
بکشت و صبا تارهای زان زلف سیل
از بین که در سوخت خط غایب بوسیت
صد بار شد از عشق تو ام حال اگر کون
جان سوخت غم عشق تو ام شاد
من غل جایی که گسی را نشدی رام

چون عجب دلم تیر به آغشته بخون شد
فریاد که چون پر شدم حرص فزون شد
صد حسنه جگر بسته ز پنجره خون شد
از درد و دلم روی سوا غایب کون شد
کجا بگفتی که طایان حال تو چون شد
انگیس که بدین در طه مار آه خون شد
در دام نزلت تو افتاد و زبون شد

بش دلی سوخته آبی رسد در دکشید
من به جام می و شکر کرم پر معان
دارم از دوست بخاری که جو کج شدیم
ماه در خط شود از دست تو زینان کرد
روز بازار رخ غیب تو چون دیدن کند
مزه خواهد که کند تهنه جان تحسیر
جای میا دل بستم و درد ما در ده عشق

صبح بشنید تا دم نفس سرد کشید
که میخانه مرا سمت آن مرد کشید
در راه او ز جبهه دامن این کرد کشید
کرد خورشید خط غایب پر در کشید
رتم حسن جبار به سب کرد کشید
کین همه جد دل غنیمت رخ زرد کشید
که ز شد مرد آنگیس که ز این در کشید

جان بخش از لب کشیده و آنکه چون مانده
خاکم بس از فرسودگی ریزند در میدان
چنانم خدای ساقی کو آشکارم بخیزد
که سایه بر خا نخلندان کلغذای غلب
هر تیرکان شوخ آنخند بر سینه با صد دل
چون دست نه به وصل و دوازده قریب شد
کردی شد از ارمینان در چشم جانین

خونخاری آن شوخ پیکر برکشتن جان
باشد سمند خویش را روزی بان جولان
واندم که دور مار سد خوانا به بهمان
آن خار شاخ گل شود عین خندان
کاشن جوجان در بر کشد که به بهر یگان
آن به که عاشق خویش را جان غم بخان
آرد بدامن کهر از دیده تا تا وان
نوید مقدم کل سوی غلب آورد

سحر نسیم صبا مژده چیب آورد
بعیدیت که صد جان مژده بستا
که شت باد بران پرمین که سونی حق
بلاست تیغ فراق و چیب میداند
طریق عیش چویم که خجسته تیره را
هزده در دسرخویش را و در چ طیب
غیب شهر تو جای داشت دست روی

برین بشارت دولت که غیب آورد
بدامن سخن و چیب غنچه طیب آورد
که این بلا بر من سمر قریب آورد
ز قیمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
کسی بر سر چار دل طیب آورد
چنانکه شش توان گفت و کو غیب آورد

با کباران همه نظاره آن روی کنند	راستان میلان قامت دلجوی کنند
عشقه مارا کنان بخیزنی غارت دین	کافرانند مبادا که بدین حوی کنند
چون شود خاک سرم بر سر کوشش	باشد این کاره خال کسان کوی کنند
ساکان بی کشتن دست بجایند	سالمه که چه درین راه تکدجوی کنند
من که و قبه جو با خاک بر دم زبنا	مرکب سحرل اوروی من آن سوی کنند
وصف آن روی جو کل کوکبستان عالی	بلبلان چند حدیث کل حوۃ روی کنند

آن ترک شوخ بین که به ستایمیرد	شهری اسیر کرده سوی خانه میرد
مرجانجی که جسد و کمان روی می نهد	با او سزار عاشق دیوانه میرد
جانم ز تن مریده بودای حال او	مرغ ارقص بریده سوی آینه میرد
از صبر زده پیش غش میکنم کله	با اشنا حکایت پیکانه میرد
حاشا که شمع جره فروزد میان جمع	کروانند آنجا بدل پروانه میرد
زاد بخله ایل عاشق کبوی دوست	بیل بیاض و جسد بویانه میرد

جای لعل شد زرقیقان کوی زده
چنان گشت در بر چانه میرد

سر که خواهد سوی آن ترک مستمکر کرد	واجب آنست که اول قلم از سر بگذرد
کاشن خان بیک که از تنگ عمره باد	که کجای جانب آن سرو سخن برکند
آه از آن شیخ که بر سر سراسی که دم	بهر محو و یی من از ده دیگر کرد
ناگهان کردش سوی من افتد زوی	تا به پنجم رخ از پیش روان ترکند
در جمن چون بوی قداو که به کنم	آب چشم همه بر سر و سوز بگذرد
همشینا معسی پیش نظر مال شو	طافتم نیست که آن نه ز بار بگذرد
او بکف تیغ که جایی رنر خود بگذرد	من در آن غنم که مباد که ز سر بگذرد

مر شبی از لعل تو عالم بریشان تر بود	هر دم ز لعل تو چشم که مرشان تر بود
کر چه نتواند ز جابجید سر و چو	بر قدرت انشاخ فی در آب نوزان تر بود
کیستم یک بوسه خای یاد و شام لیم	مر چه کمر جان من دانی که آسپان تر بود
فهرت از زبان و جان در دل ادر بیان	کردم دزین نیست زنجیرم که بهان تر بود
چاره چیسراتی خود زیر بار عشق تو	مر که ابرسم من صد بار چیران تر بود
زاتش دل پر هن بر تن سوز و خرم	کردم یک در برم از آب رنگان تر بود
بیل خوشخوان جو وصف کل برید در جن	گفته جایی که خواند مر که خوان تر بود

دی دولتیم پیا عدو اقبال بنده بود	کمان آفتاب سایه بجا کم گفته بود
سرودش فلک ز پسندید در برم	درفی ز باغ عمر هم نام پسندید بود
بارنده همجای ازان کشت چشم من	کایم وصل بار جو برق جبهه بود
بر شاخ گل که پیش رفت لاف لطف ز	خندیده غنچه در جن دجای خنده بود
وصلش مجر در اطلال شایکی در عشق	این جایه بر تن که نمان زیر زنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت که کوه	آن جوی سنگ را که بی شر کند بود
جای بنا خوشی ز غمش عمر بگذراند	خوش داشت خویش را دور روزی که زنده بود

کرا ز پر امنت بوی طرب کپتان	زندگیل جابر بر خود جاک بوسل در فغان
بان اندام نازک چون بندم مار پیران	که بر دی سایه کلبر هم دام کران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی بد خوشن	ماتن جفا بیت بر کل خوشتر ازان
حولی مرا شوم شد ز پیکان تور دور	کنون کردم زخم صد ناله او مرا شوان
کمن خورشید من از تنغ پیم خاکپ خور	که بر تابد زمین که صد بلا از آسمان آید
دمانت غنچه عارض کلرت سر خطی	مبادا کین بهار حسن را مرکز حوان آید
مین بس دولت جای که خاک آسایش	کران غمت غمی باید که در ملک گمان آید

مرطافت که نمان بود بس پر خنوب
مرجه بر صفحه اندیشه کشد نقش خیال
شوخی و ناز که ششمه همه آماده بهم
آن زبانه است نهالیت که از روضه قدس
مخت بجزده جاشنی شربت شوق
تا براه طلبت می قدمان پی بسته
بس که جامی صفت حریق نیکو گوید

همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن خست اند
قننه عالم و آشوب جهان خست اند
تجاش که عشاق روان پناخته اند
در دمندهان و اوقات بهمان ساخته اند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
عشق بازان سخنش در زبان ساخته اند

عید است چون گل کی خفتان بروی درخ
خلق شده در جنت جوهر سو ماه عید کو
تا جنت خون دل خورم که ساقی جان پرورم
سر پس کنی خلوتی یا مطربی در عشق
می روی آن سپه روان ز در کلی آن جان
چون گل دامن پرین یارب بکافرت که زین
جای ندارد و حرمی که غم بر آساید و

ما و دلی عن سجنه خون بی سرو بخشش رفته خود
عید من آن کان ماه رو بیا یدم دیدار خود
تا رانش آید درم آبی بروی کار خود
عشاقی دامن حالی با ناله های زار خود
کاشم ندای باغبان ره جانب کفر خود
بودم بگل گشت جن دامن گشتن بیا خود
هر لحظه میگوید غمی هم با دل انگی خود

چای آن دارو که باز از کف غلغله من شود	اچنین جولان کنان کان شمسوار آمد برون
باش آن به واقف سوزنمان من شود	آتش افکن در من چون شمع سوزنا بسوزد
تا قیامت آن سخن درد زبان من شود	زبان لب شیرین تکلم یک سخن کز بشنوم
شیر کردن کرد و از کمر سکان من شود	کر سبک خود خواندم آن آموی مردم کار
گفت آن روی که خاک استان من شود	گفتش چای بیا بوس کانت کی رسد

مهر عیش عاشقان زین پرده پروین بسته	هستیان کین پروهای بزرگ درون بسته
پیش آن لعل منون خان لب را منون بسته	آن منون خوانان که در تنها با منون جان بسته
کو شوار از دانه های سنگ مجنون بسته	نوع و پس حسن لیلی با منون کاه بسته
بیلان در شمع کل دلمای پر خون بسته	چست دانی غنهای ناشکفته در چین بسته
بر خیالت مردم زانک جلگه کون بسته	در دل از پیکان در کی بست که راه دیده بسته
طاها هر کدر بر روی همچون بسته	در حسیال آن دوا برو مردان چشم بسته
دیگران نخل سخن را که به موزون بسته	کس خیال نخل با لبیت از جانی بست بسته

کام حنیه در آن تنه نمان ساخته اند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند

میزای دین خون دل مبادان چند پیکانش
 جان کوی که دل برداشت ز ما و از غم
 شد مجنون لاله رکن جالی شمع کلان
 جفا بی کر سپید از تو من از تو کله شام
 خدا را چون بزم عیش نشستی مگو بیک

که آب زلفت آب درون ما آن بر دل آید
 صدای ناله تا اکنون سزد که میتوان آید
 ز بس که دیده بی روی تو اسگ لاله کون
 تو خود لطیفی ز پسر پای آنها ازو چون
 طفیل و پیکران پجاره جانی هم درون آید

مرا بر سر زمین که دین اسگ لاله کون آید
 شبی خام خواب آید مرا آن ماه روئین
 خدا را ای منون طاق درو پسر کم و چو
 اگر کردی بزم سنجدم مجنون و درون
 فرمان میرسد و ز شوق خواهم سینه شکافم
 مرغ ارجا جی را خاکدست آوار کی جوید

و مد زان خاکل حیرت دزدان کل بوی خون آید
 کسی که کوکبخت نده دورا ند خواب چون آید
 نه زان رو بر دخواهم کان بگویند و فسون آید
 نه مردم که نه دردم که غم مجنون زود آید
 که ما آن قامت رخسار جان دل بر دل آید
 که بخت جاناک او بدینهار هممون آید

پیکم پنم که آن به مهربان من شود
 استخوانی شدتم از لاغری و آن شمت

بام کرد و یا من آرام جان من شود
 که کشش رایل سوی استخوان من شود

نشان من بخیال میان او کم باد	بود خیال دوی از میانه جبریند
ز تفت خون و لم بر کم رود بالا	کجا محبت ارام خانه جبریند
بود بهمانه منع نظاره بر تیغ زلفت	خوش آتران کج برشان بهمانه جبریند
اثر نماند ز من آن مشت شعله آه	ز حسن جو سوخته شد کی زبانه جبریند
کمان بس که جو کرده و جو دغا خنک	بهج بادی ازین شبانه جبریند

جو کشتن بسته از دهان سواران زینت	مر تیر بلا بر سینه اند و کین آید
کمی کا جبرین خندان و خوش طبعی گشته	معاذ الله اگر ناکاه بر کینک کین
جواز تو سن می آید بر چشم من	در رخ آید مرکان پانی زک بر زمین آید
به نداد که سوی مدلان اندازی غره	مر صخره در جان صخل در کار دین آید
نمانی با تو ماری و شتم اکنون که جوشید	جو می آید قیاسیه یارب عین
ز پنجه ای شهابا چنین گاه بجان چای	جو خوش باشد گران به روز را خزان آید

جو در شب کون لبس آن که شب بر آن	و لم زان شکل عیارانه در قید خون آید
از بر من غنای بیان ریخت آن ترک جفا	غباری که بر سر آن کوی خیزد بوی خون آید

این دل خسته رخنه شد از غم جفا که تو	شبا زده تس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن به من بر سر مرش	در اشفار تا طرف خانه کی شود
آبجا که می باید لب او کند پوشش	بی باد و بوی و نعره مستانه کی شود
در باد که نه جاشنی باشد از شش	جان زده در سر پانه کی شود
دل را خیال می کنند جز بحال او	او مرغ زیر گشت بهر دانه کی شود
جای که شمایل لیلی نه پندش	مجنون صفت بجاشقی اف کی شود
ده که آن سلطان بطلون کنای می کند	وز کس که پوشش سوی داد خواهی هم نکرد
به پیا بوسی بر آتش سالما بودیم خاک	هرگز آن به خو که ز خاک رای می نکرد
کیش عشق پدلی که زیر تاجان	خورد صد زخم بلا بر جان و آبی هم نکرد
بر در و دیوار خود نکاشت سایم روی نرد	آه که من اجستبار بر که و کای هم نکرد
می ندانم ارجه شد جایی چنین کای	که جازوی نایه چای کنای هم نکرد
جوست من ز خمار شبانه بر خیزد	نزد فتنه و شور از زمانه چرخ نبرد
جو تیر و دهن در کان زمیند آتش	نزد کشته برای تاشنه چرخ نبرد

<p> نیکوئی که از ناپاشن بر مطاعت دیدن و کاست بود پسره دیده آن خاک را چه نیکوست بودن گرفتار میخاند جای بخود چون رود </p>	<p> نه پیکلی که از ناپاشن بر که چو خود شوم هر که ناپاشن که مردم بصدای ناپاشن بر خوش آن فرخ کرده بداشن که ممت شخ جاشن بر </p>
<p> نیخواهم که بامن بپاشین کرد جو اندوه دل بخون من پشیم نمی سواد دیدن مردم بودی کی بودی بس از غری می خوش که براید از دم بود از آن شیرین بان مردم جدا تا روزیم بقصد هر که بدست بخوان خلعت بیطنی از آن کم گشته دل در زمین جای بگیتا </p>	<p> که می ترسم دشمن زاده من اندوین کرد چه حاصل زانکه چون من بگردان دل جوین کرد که این ویرانه کیم بر مردم نشین کرد لب نمانده در سینه آه آتشین کرد جوان بوجی که محو مژده وصال اکین کرد شرک لعل من آن طراز استین کرد نشان کرنی المثل کرد عروسی زمین کرد </p>
<p> هر جانش از دل ویرانه کی شود </p>	<p> سودای شمع از سر پروانه کی شود </p>

جای بوش شاه رساندن نه دست

که خود ز لطف نظم تو در خوش آب شد

که نماند آن غنچه لب با من جهان خندان
ای رفیق کوی ز بهار من سرد سامان
امشب افتخارم ز جرج اربکدر معذور
چند سوزد جانم ده کاش دل ساخته
کر شد ایامم بگلزار لب شیرین دل
عاجز که آخر از در دلم مسکین
آه جامی ز عظم خون جاک کردی سینه

شد مرا از شوق ویش که به صد جنداک بود
خاک شد در کوی جانان سر و سامان
چون ضعیف تن نماند آن توه افغان
یا دکار تیر او در سینه هر چکان که
ظلمت این فکر به زان نوران یاک بود
که چه کرد از رحمت تیر سر در مان که بود
عاقبت شد آشکارا آفت نهان که بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
من آن نیم که غمان گیرت توانم کرد
چه پیم ز تشویش که گفت و اعطاش
ز خوبی تو هر جا حکایتی کشند
سکت جامی و جانش عیش خاکدست

برای آمدن آن بخت بهانه باشد
مرا دم از تو همین تا زیاده باشد
که آن ز شعله شوق زبانه باشد
حدیث یوسف مصری فانه باشد
نه آن پکی که پراستانه باشد

نما گمان که سوی آن ماه کداری دارید
بر سر قصه غمهای مرا عرضه مید
میرد م سوی مردم جان مر بستانت
تن فرسوده من بر سر دشت نخند
بعد مرگ از من محروم کی یاد آرید
جز کلاه غم و حسرت ندید از گل من
باغ حسد را بودم جای هنوزم باشد
رفت آغشته بخون جامی از آن گنجک

بر شما باد که از حالت مایه و آرید
یک پیک محنت و اندوه مرا بشمارید
یا دکاری سکنان در او بسیارید
به شود یک چنین فحاشاک و کراختاز
شکر از آنکه نه محروم از آن دیدارید
مرحبان ما دوزاید بر سر خاکم کارید
بر شما رنگ که در سایه آن دیوارید
شاید بار بر سرش از دیده و دل خون ریید

ساقی پاکه میسکه در فتح باب شد
در ده شراب لعل که جان و دل سود
از باوه خوشن را که کف غیر بادیت
عمری دعا رجا به سیلالتو کفایم
مرا فروغ عاریتی ناپدید گشت
مرخانه طرب که بنا کرد مدعی

در ده قنق که در شش کامیاب شد
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
آزاد که جام عیشش تی چون جناب شد
منت خدایا که همه پستجناب شد
وقت طلوع که کیه آفتاب شد
سیلاب غم رسید و پیکدم خراب شد

<p> در داکه عشق یار به یوانگی کشید ای زو جوشع چسپن دی فروخت دازل ای من غلام همت آن زند پاکباز رپس کبوی عاشقی از خانان گشت جای در آشنایی دیاری نمود سعی </p>	<p> خط جنون برفت رفزانگی کشید بر ما رقم بمصب پروانگی کشید کوه درو و دناغ عشق بردانگی کشید با او حبیب رخت بهمانگی کشید جسته انکه طبع یار به پیکانگی کشید </p>
<p> جوب لب بکوزه نمی کوزه تم نبات شود ز شک انکه چرا کوزه لب نمده بلبت از آن زلال بقا کاب نیم خورده است مریض عشق تو چون مایل شفا کرد ز کعبه بود نشان دلم به دانستم نهاد دل بعد م دل جو تخم نهر تو گشت نهض و جستم براه تو منتظر جای </p>	<p> ز کوزه قطره چکه و چشمه حیات شود مراد و دیده زخم و جله فزات شود جو خضر مرکه خورد فارغ از همت شود اسیر قید تو کی طالب نجات شود که بهر جو تنویی این دیر سوسنات شود جان حریف که ناکه زکشت نبات شود که بکد ری و براه تو خاک پات شود </p>
<p>ای کپ کی که در آن کوی کداری دارید</p>	<p>انچنین در غم وانده مرا مکن دارید</p>

می توانم ز خویش قطع امید
بی تو کفتم که صبر بشیپه کنم
خود کرم کن بوی پند موعود
سو ختم ز آتش نعل و ستور
سرو خواندم و تد تراف و سرم
جای از من شکیب و صبر مجری

وز تو قطعاً نمیتوانم کرد
کفتم اما نمیتوانم کرد
که تقاضا نمیتوانم کرد
هشکارا نمیتوانم کرد
سرب لا نمیتوانم کرد
که من اینها نمیتوانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مهر پیش کردند
رخت آن شعل نورست که اندر شب طور
در و نشان غمت خرقه شمیمه بدوش
پیش ازین شیوه چنان خونریزی بود
فیض عاشق نگرانی شاه کل حسره کبیر
زاهد چاک مکن حسره که ستم ز غمش

قبله ام زان حسم بر وی مقوس کردند
روشن از آتش و آوی مقوس کردند
بر تعظم که برین طارم اطلبس کردند
دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
که درین باغ چرا پرورش حس کردند
ز آنکه این جابه نه بر قامت سر کردند

جای از دامن کرم روانست مدار
که بهر مر حله این قافله را پس کردند

دل من زان میان رو در عدم و آشت
صراپچه با وجود لعلش ز می
حریم آستانش دید ز راه
و لم خوش بود با پیا خورش
بصحرای عدم ز خمیه جا

جو جان انست غم همی کرد
ولی برداشت بر ساقی کرد
هوای خلد کرد و اسپه کرد
از ان سبب و قریل بهی کرد
جو سودای تاج خسر کی کرد

شب بی سویی تو از دیده پای خواهم کرد
برسم سجده حبسین را بخاک مقدم تو
درین سراپمنت خور که ام بخت
بهر طرف که روی در قفای محل تو
فرو و محنتم از دل برانج فرقت تو
به بنده بوسی از ان لب حواله کن و رن
در آئینیکه جای که حل مشکل عشق

بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
برای دیده خود سپهر ساقی خواهم کرد
عمی که زاده آن سراپ خواهم کرد
بناله سینه باورای خواهم کرد
سزای دل محنت نرای خواهم کرد
حواله لب تو با خدای خواهم کرد
بجام با ده شکل کشی خواهم کرد

پیش تو جانمیتوانم کرد

وز تو خود و انمیتوانم کرد

بودم جو خاک بر سرش بسی حقیر
 دل رفت و جان هم از پی سرور او
 شکر خدا که از شکرین خند و معجبت
 جدی بوصف آب لعل شکرین

خاک حیران کرم استرام کرد
 از پیش من هر که شست خرام کرد
 شیر لبش بکام من تلخ کام کرد
 طلی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

و ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
 هرستانی که شکل آن بت کیش دید
 آنکه بر جاقصه لیلی و مجنون آمده است
 این همه مستی و پهموشی نه حد با بود
 عشق کج آمد ولی سینه خاکی برآید
 جان شوق عارض حاشا فرو داد
 جامیا باد روی درو بلائی بخش

آشنایان شسته از عقل و خرد پیکار کرد
 پشت بر محراب مسجد روی در شکار کرد
 چون شنید احوال را ترک آن فکری کرد
 با صریحان هر چه کرد آن کس پستای کرد
 آنجا که کنج کج منزل درین یرانه کرد
 مرغ را میل به پستی و فوق آب و دانه کرد
 جوں ترا ساسی عشق این باد و در چانه کرد

و لم میل کے سرو سپہی کرد
 اگر بی رسیے کروں حد برد

کہ در وصف عبارت کو تہی کرد
 بجد اللہ کہ شمار ہے کرد

<p>لعل تو آمدیج کر دم جانش خویش طعنه بخاری مزن زانکه عزیز جان جایی را غارت نظم و صفت جمال گفت</p>	<p>و او شفا سر کرا چشم تو پمار کرد بودم زین پشتر عشق تو ام خوا کرد سطح دیوان خویش مشرق انوار کرد</p>
<p>مطرب آتشک تر منهای شوق الیک کرد در حریم بزم رندان پای شوا میخ کرد که کهن کو تیش چا صل من چون و پرچ کرد بنده نو خاست که کل ترا از شکاب کرد زلف مشکین ترا در بلغم بر تنم رسب کرد داشت ازانی خیالت و شوق شرفی کرد و عوی پر میزکاری نیت جز آلودگی کرد</p>	<p>و ز دم نی آتش صاحب دلا ز اثر کرد بهر حریفی که سپیدی ده دست آویز کرد لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد با اسپران هر چه کرد این بنده نو خیز کرد جد بنبل را عیبر افشان و عیبر سپر کرد مردم چشم منش از کردیه کو سر ریز کرد وقت جایی خوش کزین آلودگی منیز کرد</p>
<p>آن سرودی بقصد سلام قیام کرد جای جواب خواستش جان هم جو کرد یکدم نکرد و ز نظر من مقام لیک</p>	<p>شرط وفا پس بقصد تمام کرد وست او بپینه نهاد و سلام کرد ذوق سلام او بدل جان مقام کرد</p>

تا شد بقبا سر و دست دناز تو مایل
جامی که شد از شکسپتم بر تو دعالو

کل اطلب فیروزه زربفت تبا کرد
مرغیست که از برک کل آغاز نو کرد

آمد خراش سر مرا کونه زرد کرد
استو کی خواب ندید که تکب گاه
غره مشکو که خواجه بینی پستاید
فردست یار و میل و شست سوئی
زان آفتاب هر خندان کرم رو نیافت
کر که دخن دم جو زبان از سخن بست
جامی جو نیست معنی ز کین حسود را

بر خاطر مرم هوای کل پسنه سر کرد
از کرد و مالش فلک شیر کرد و کرد
بد مردی زمانه ترانیک مرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه انگیار کرد
کو بار کی ز منت کرد و دل نور کرد
بود او که مجال سخن هر چه کرد کرد
تذیب شعر خود بخط و لا جور کرد

تیر توافت و دور جان من افکار کرد
پیش رخت وقت کل لاله شخص نجو است
از حسن را ز کل روی تو آمد پاد
مهر که دیوار و در پر تو رویش گرفت

بر هفت آدولی در دل من کار کرد
سینه زو از شوق جاک دافع تو اظهار
نغمه بیار زو که یه بیار کرد
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

ای کسانی که در آن کوی گذاریس دارید
 ناکمان کرسوی آن ماه گذاری بکشید
 سر بر غصه و غمهای مرا غصه دهید
 میروم سوی عدم جان مرا بپستاید
 تن فرسوده من بر سر ریش کشید
 بعد مگر از من محروم کی بایکسید
 جز کجایه غم و حسرت ندید از کل من
 باغ خلد ارشودم جای هنوز نامش
 رفته آغشته بخون جامی زان کوی نجاک

ای چنین و عیشم و اندوه مرا گذارید
 بر شما باد که از حالت من بدارید
 یک یک محنت و اندوه مرا بشمارید
 یاد کاری بیکان در او بپارید
 چه شود یک خس و خاشاک در کنارید
 شکر آنکه نه محروم از آن بدارید
 سرجه تار و زاهد بر پر خاتم کارید
 بر شما شک که در سایه آن بدارید
 شاید ابر بر سرش از دیده و دل خوندارید

میل خم ابروی تو ام شپت دو تا کرد
 از موی میان تو جدا بکشم رخ
 بادیده غمیده من اشک و مادام
 دوران نخل و لای می و خشت سر خم
 جانی زلفت داشت شمع و ام برون

در شمع جو ماه تو ام اکشت ناکرد
 شواش تن رنجور من از موی جدا کرد
 آن کرد که با خانه تن سپیل فدا کرد
 بر خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
 از گردن او تیغ تو آن ام داد کرد

سرتسکان کوی بان را تو پی مراد	مقصود کنیت کعبه روانرا اگر صدند
پیش من ای رفیق بدیکوان ملوک	جان دل منند اگر نیک اگر بدند
کو داغ مهر و راستی عهدشان بهاش	این شیوه بس که لاله عذار سنی قدند
جون غنچه در قبا همه جان محبتند	با سپهرین جو کل همه روح محبتند
قومی که کام دل طلبند ز شکر لبان	شک نیست عاشق اندولی عاشقند
جامی حدیث بنر خطان کو که اهل ذوق	بهنا ده کوشش بر سخنان محبتند

سپاه دوست کرین سوسو از یکدزید	ز روی لطف بسوی شما دکان مکرید
سوی شکار شد آن ماه و من بر ماه	خدا یرا غنم حال من شکسته خورید
نخواریم مکن ازید بر ره افتاده	که پیش چشم من از جان دل عزتیرید
قلاده سک کویش بگردم فکندید	سکشان کشان ز پیشین شکار که بگریید
گرم کنید و پستانید نیم جان ما	بخاک سم سم سوار من سپریید
اگر شمار چیل سکان خویش کند	مرا بسویم از خیل آن سکان شمیرید

اسمزد در دلتان جای ناله جامی
درین کر غنم ارباب درو بخیرید

<p>خوش حال شهیدان من راق تو که بار زمینان که ترا دوست گرفتند محبان منبر شکنان زاجه ترقی شود از غوطه از دامن علایق بچشم عشق توان است چون جام شک بود دل نازک جا به</p>	<p>رفتند ازین دماغ سوز بر پشته ترسم ازین پس بجز ایت پر پشته زنیسا که فرو داده در پای پشته خوش وقت کسانی که ازین ام پشته کز شکستم سیمبرانش بشکشته</p>
<p>خرم دل آنکه میخاند پشته چون جابه ما پرده تقوی بریزند غم یار و بلا مویش اندوه ندیم است بر بتکده بگذر زلف کشاده مستان جعجب کر بر زمین جبر خفته پیش تو جگویم سخن پرده و طوطی جای حرم کعب مقام همه کس نیست</p>	<p>وز و سوپه خاشه و مدرسه پشته چون توبه ما خایه فتوی بشکشته ای دل تو کجایه که حرفین همه پشته تا روی تو پشته و کربت پشته خون دل ما جبرعه و چشمان تو پشته بجز ام که با قد بلندت همه پشته این سیر که در دیر روی تو پشته</p>
<p>با آنکه اهل دل ز علایق مجبورند</p>	<p>و در دامن زلف سپیده سویان معینند</p>

چنین که بخت بد و خصم نیک یار نهند	ز جنگ غصه دل من حکونه بگریزد
کسی که یار و یار کام بخت کندارد	کسی که بخت شود رام یار پتیزد
فلک ز جام طرب جبر غم بنهد	که از نخت بر غمش نیامیزد
اگر چه دعوی تقوی هستی کند جاس	بدور لعل تو شکل زیاده پریزد

خوش آنکه غم عشقت با جان می آمیزد	بر یاد تو بشیند و رشوق تو بریزد
چون بسته شود رویت از سجده نیاسازد	و رجایم و بد لعلت از یاده پریزد
دل بشکند غم حشمت خون یزدوم آید	مست عجب بنود کر بشکند و ریزد
کر سرو و لا و یرت طرف جن آید	کسی غنچه دل پر خون و شمع گل آید
شعر یسینه زلفت کرد و ز شک خط	کش با و صبا بکل زان شعر پیسید
چون صید کنی شکل حاجت بکند افتد	سر تیر زنی آسوار تیر تو کنیزد
کر شعر خشت باید خوش کن دل جایی را	خاطر که حزن باشد کی شعر ترا کنیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو پیشد	تا سر نهادند بر است تشیشد
هر چند که هرگز نمی میخانه ندیدند	همواره رشوق لب میگون میشد

بر من بروز وصل نهان نیست مستی	ایام مرگ را خرد از سرمه نشمر و
من آن نیم که سرشم از حکم تیغ او	صد بار اگر جو شمع سرمه را ز تن برد
جای حریف اهل درین بزم که نیافت	بروی بکس خروار اگر بیهوش خورد
چنین کان ترک عاشق کس چش خوش می آرد	سز و کز غایت حشمت بجال من نیندازد
بر آتش عالم ای دیده بزن بر آتش من	که ترسم تویش آتش دل نعل بکند از د
عجب شدت خرس او که در دهن من می آید	دلم سرخند از پی مرکب اندیشه می آرد
همه خوابان بجان من یارب چرا سرگز	نمی آید برون دهن بچوکان سین من باز د
ز جام مستی ریز ای اجل بکس در کام	که پیاران بجز از اجزای شربت نمی سازد
رو رفقا را که اینست لطف قد و بالا ای	نشدید سرور را دیگر که در پستان سرافراز د
ای کیم من جابیا کو آشکارا پیش خود خواند	نهانی کنیف را بکاشکی سوی من اندازد
بجز ترک سرشم از خواب باز بر نیندازد	مزار فتنه ز کوشه برانگیزند و
بخون غیر در بغایت تیغش آلوده	مباد آنکه بجز بر خون عاشقان ریزد
میان صید کش زارم و شاد و مکر	طیقل صید بقدر اک خویشم آویزد

تغویذ عمر زلف جو طومار تو بس است
زلف تو دید جامی و دپستی بران نیافت

کوناه سعادت من بخت در نورد
عمر در از یافت می هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل خیال تو جان سپرد
یاری که پاک کرد بد این رخ زانک
لاغر شدم چنانکه جو چنگ از برون پوشت
عاشق نهاده جان کف آمد پیش تو
می چون غمزم که دوش جستانی بست من
که جام همجوی ز دل کرم من کد خست
جایی که کند پینه باخس سبب چه بود

جویای آب تشنه لب اندر سرب مرد
خون جگر حکیم جو دمان جود فشرود
بر تن کی که مست مرا می توان شمرد
در ویش خدمتی که توانست پیش برد
دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که می جو جام از نفیس سر دمن فشرود
حزنی که حسرت و فای تو از دل می سترود

خاکی که زیر پای خود آن شوق سپرد
مشتاق کعب راز بساط حسریه
مویی شدم ز فتنه وفا کو قلندر
کرمی مجوز مجلس اعط که مستمع

صد جان بهادرسند اگر با پشترود
ریک حرم که در ته پهلوی بکپترود
کیس موی باکی تحب یه بسترود
کمر باشد آتش از دم سر دوش پشترود

ز سبزه کرب و لب جوی خط بهر وید	تباریکه خط آیند کای نایع رسیده
کشیده سبزه بر کار خورده سوزن	هر دلی که ز روی غارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطار حیات بر چمن بابا	ز بار منت او گردن بقیه حمید
چراست که لب غنچه کشته عرواح	اگر صبح بدین شبش نکزید
ز لاله شده صحرای پر از پال لعل	خوشا کسی که عیش از این پاکه
جوسک حادثه بسیار شد زلاله	کل از تو هم آن در شکاف غنچه خرید
جو خوشک و زرک ارغوان نشین	مزار قطره بدون آمد و کی بچکید
ز نوک خامه جاپی مزار کل شکفت	بسوی او جو پیم قبول شاه وزید
کسی که بخت ز کین زو قشش شست	کلی ز نایع معانی بدست خوش بخید

تو طفل جزو سالی و ما پسر سال خورده	بابا بدین که عشق تو پیراهن چه کرد
چشم پیماه سنج چه سازی بخون من	موی سفید من کرای جان روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد کره	بر رشته امید من از چرخ شیر کرد
نقش مکتور از خط زنگاریت نبت	کلک قضا که زو رقم این لوح لا جورد
جندین چه سود گرمی و اعط جویست	افسردار نشین این بختهای پیر

ساقی بگل جام زر آمد هلال عید
فصل که روزه بر در عیش و نشاط زد
من بعد ما و عید و بی عیش شد
عهد بعید شد که ز پی عهد کردیم
عید نوشت یا نوشت و بهار نو
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه
جای شکر لبان سمرقند شد پ

می و ده بفر دولت سلطان ابو سعید
شکل هلال عید ز زر شش کلید
نی شادمان بود و نی خایف از عهد
بنو و بعید تو قصه حبس عهد ما بعید
دار و زر جدید و دم لذتی جدید
بادش همیشه دولت و اقبال بریزد
از جان مرید نیک اند ما ترید

باز صبح طرب از مطلع امید و امید
نامه بسته سر آمد ز مراد و دل من
شجنا کرد و خواند سران به سنوز
سر کرا بود پر از کوه خالص و نو
مد الحک که آن نقش که خاطر منجیات
خار مرکیب که بدخواه براد تو نخوا
دم بدم جامی از اخلاص کند سمره

نجات طفر از کشتن اقبال و زید
حاصل نامه مراد کی و دم میطلبید
بشام دل و جان را بچرخ رسید
چون صدق شد مسمی شمع از شمشید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
حجری کشت که جز در بکر او نخلید
سوی تو فاتحه فلاح ابواب مزید

خنده ز دوست رسته دندان نموده	در رک جان کرد غصه دندان بکند
مست کو بی ز لطافت وقت و خواب	کس درین عرصه جو کو بی لطافت نرود
چپ جانم که شد از دست غمت جاکن	تاری اندر شکن زلف تو انکار نمود
همه کس شسته خود می رود و بخت نکر	که دلم مهر و وفا گشت غم و درد و درود
مستم از مرد مک دیده خود غرقه بخون	که چرا ووش مرا غوش خیال تو غنود
رو دینی است روان سوی تو ای محال	جستم کریان که شد از پیک جانی تو گود
بس که جانی بی پای پس تو سر سوی دید	پای او سود و لبی بر کف پای تو بنمود

حلقه کوش ترا سر که بدین لطیف پدید	حلقه بند کی عشق تو در کوش کشید
حلقه کوش ترا شده ام حلقه بکوش	حلقه سنا کار مرا پا و سری نیت پدید
کوشت ای پیغمبر از حلقه زر گشت کران	جای آن دارد اگر ناله نارانشیند
ماند در حلقه کوش تو کر قمار دلم	کر چه پیار از آن راه برون شد طلید
زر شد از حلقه کوش تو مرا چهره و پیل	شوان کو هر وصل تو بدین چه نیل
سر کجی حلقه ز دندان اهل ماحت جو دلم	حلقه کوش ترا دید از آن حلقه رسید
کوش کن کوش که از بار غم فرقت تو	حلقه شد قامت جانی بکوشت رسید

شاهی که در مقام علمایش ماه عید	حکم کرد پشت خویش پی خدمت پادشاه
جان رسیدگان بنوعید لطف او	چون طبع ناز پدید به امید عیدشاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید	چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جایی که ماه طلعت او دید و عید کرد	حاشا که سرگز آیدش زمانه عید یاد

چست میدانی صدای چنگ و عود	انت چینی است کافی یا وود
مینت در افره کان فوق سماع	ورنه عالم را گرفت این سرود
آه این مطرب که از یک نغمه اش	آمده در رقص فرات و جود
جای زاهد ساحل و هم حینال	جان عارف غرق بحر شهود
رسنه صورت خاب عشق	لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس پس لیلی جلوه کرد	صبر و آرام از دل مجنون
پیش روی خود ز غدا پرده است	صد و غم بر رخ و امن کشود
و حقیقت خود بخود می باخت عشق	و امن و مجنون بحضرت می نمود

عکس ساقی دید جایی زان مقام
چون صراحی پیش جام اندر جود

زنده لاف عشق کر کناه	کناه از بنده و عفو از خدایند
ز دست من کسی مردم نبرد	ز پا افتادم ای جان سر کشته خند
ز سک کمتر نهی مقتدر جا	ولی مست او بدین مقدار حسد

از یار کس نمیکنی یاد	این پیشه نومبارکت باد
فریادیکه نمیکنی گوش	پیش که کنیم از تو منم یاد
باد دولت بندگیت مستم	از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند	کین لطف نثار و آدمی نژاد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشاید و جان
از سگر جان فرای شیرین	پرویز یافت ذوق فرما و
منع حزن و فاست جای	در دام غم و بلا چه افتاد

شب هیدر از شفق بسج جلوه داد	بر کف حریف لعل قبا جام نرختاد
خویشی کی که بود جگر پسته انگ او	بر روی زرد یک سر ماهی جگر کشاد
نی کی که نعل زر میا طلی که یافت زک	از خون دشمنان زخم اسپ شه قشاد

پسنگ آزار من بر دل ارباب صفا
تا پسندیده شد طور تو جای همه را

کاسه آسان شکرش شیشه مشکل پیوند
مرجه خورانه پسندی گری را پسند

دل زغبان کشد حسه سوی آن سرو بلند
رخ فی فایده چندین کشتی ای خواجہ حکیم
سرو حتی که دلم در چمن عیش نشاند
خنده غنچه بود و وقت گل از گریه ابر
خط تبرک تو دو دست گزاش بر جاست
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سپهر
کی رسد دست بسکین رست جایی را

وہ کہ خوش شد بکرم زین ل و شوار پسند
کی بود هر هم دلی تو مرا فایده مند
شد با دغمت آمد همه اینج بجنب
گریه من گمراهی غنچه پیراب بجنب
چون بی چشم دامن خال پسید سوخت پسند
گر چه سازند جدا چون قلم بند نرسند
تمش کر چه بر اوج فلک انداخت کند

دلم در حلقه زلف تو شد بند
بر لب خالها بس خط میمرا
چه سود از پسند کویان سپیدی را
بند متکاری سرو بلندت

ز من کبیل که محکم کشت پیوند
بلا بر جان من زین شیش پسند
که کیر و عاقل از حال او پسند
میان صد جا کره بسته شد

شد شمشیر پی خود بند شمع خود پسند
 کور شو کو دیده خود پس که بهر حال
 کی کند باور که نوشیدت خمر آب حیات
 اهل دل آینه انداز شکل نامطبیع خویش
 آنکه توف در آینه افکند چون آینه
 پست سمت راز بالا و اوردی نماید فرو
 خواجه صفا نیست زانو و طرح کام و شکست
 شانه کاری با شمار و از محاسن شیخ شهر
 دست بکسل جایا رشتنه پیش زرق

ماند محروم از تاشای جمال نقشبند
 جیح مجمر آفتاب اکل بود باجم بسند
 مرو که مشرب مروان نباشد بهره مند
 دیده و آینه طعن و لعن بر آینه خند
 دید روی رشت خود و خوف بروی
 کمر شکاف سقف مسجد را با و از بلند
 ماند آب شور جویان بر لب دریای قند
 جای آس دارد که کرد پیشندان شین خند
 زانکه توان صید مقصودی که قفس نیکند

ای درین گنج اما نیست بغم و شادی بند
 پیش و آماج بود ملک همه دنیا هیچ
 رشته سخی قوی کن که رسیدن توان
 عالمی راز تو پندست تو در بند خود
 لب بر طعمه میلا کی که دندان شکند

بند نفس خودی و دعوی ز ادب بند
 لاف و آتش چهر زنی کی که پستی خرسند
 لب بر کنکر مقصود و کجاست کند
 تاسی که بهر خلاص فکران کوی پند
 بر سر خوان منبر و مایه زما بود و قند

ای بی لب تو ام بدان قد ناب تلخ	در کام جان بی لب لعنت شراب تلخ
زاندم که در هر هوس فراق تو ام چنان	شد در مذاق سهر مرا خور و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جاشکی	ترسم که آیدت بدان این کباب تلخ
بشیرس کن بقل و نام جو پسته و سی	کز دست جو تو یی بنور زمره ناب تلخ
کر و م سوال بوی بشیری ز لب	بنو و طریق لطف که کوئی جواب تلخ
رویت کل است و گریه تلخ ز اکل کباب	سر کز کیله غذا بدین کباب تلخ
میاید از عتاب تو جامی حلاوتی	آری نیاید از لب شیر عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل انگار و در بند	زان یار کجاست جوی و کنار چنان
انجا شده جاشنی در ویدلان	از حال ما بر پس بر احوال ما خندان
میکرد و جان خاطر ما پندش ازین	اکنون که بن عشق قوی شد جوی بند
ما را میان دل و فاق عشق بر کشید	هر جا که میرویم بعشقم سر بلند
بستم بجاک بوس و درش رشته امید	هر کجای عرش میفکند متمم کند
بس از گشت خاطر زندان در و نوش	ای زاهد پیره ده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد	خود را بشقست بران شاه نشیند

زند بصدق جو نام ز مهر خورشید
سواد طرد شبرنگ کرد عارض تو
جان بلند شد آنکس ماکه نشناخت
علی الصبح بروی توام قش و نظر
نصیحدم چه زخم با صفای طلعت تو
ز بس که در شبه روشنست زایل سخن
طلوع اگر کند هر سه را ز افق جان

و کرد چست کربان پاره پاره صبح
سیاهی شب تیره است بر کنار صبح
که این غیر شب است یا ستاره صبح
نداشت کس شب تاریک در شماره
صبح من شد همه خیر ز اسپ شاره
خوش است در صفت رویت چنان
بس است کو منظم تو کو شواره صبح

رخس منت شد و ملک قهر امید افغان
شیوه نازک و لال نبود سلوک راه
منت ممکن ترک قهر از من که در غم
هر آوازی ز کو پس قهر یا آواره
هر چه داری چون شکوفه بر فشان بر که پیک
مردم از غم گرامی هست کجانی بدل
شکای شهر صورت نیست جامی جای تو

منت از شرط راه سودن من فرسوده کلان
سخت و سوار است بر شیشه و ره پیک
پسته ام با قهر عیدی پشیل الاصلح
کوش جان دارد و دم بر روز کلان صلیح
هر میوه میخورد از دست مثنی مغذی شاخ
میر و کجی جنین هر لحظه بر باد افغان
سوی معنی رو که مست آن ملک را میدان

از لب شور ما خوش آری	کل پیشه مرا سیلج طرح
کار نیک از رقیب چون آید	کل فعل من القیح قیح
بهر وصل گز تو داد رسول	خوش حدیث کرد به نیک صحیح
زاهد شرمنا عجب مرغیست	وام کرده ز دانه پیچ
خون جایی به غم که خورده	باد و باد باشد جلال پیش پیچ

دارم از پریشان فعل که درین میج	باد و چون مثل مباحث زنی مثل میج
تحفه لایق جانان کف آرای زاهد	ترسمت دست نکر و قیامت پیچ
شیوه علم و نظر و زر که العلم چین	منکر فعل خرد باشد که اجل پیچ
پیش لعل تو نیم لب بجام آری	با شارت طلب بوسه بسی زریج
آن دمان کیم موسیت ز لعل تو دوست	یک سرموی ترا بر لبه خوابان ترج
سر کجا شوخ و محبت و کم شته اوت	خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل طرح
وار و صبح ز صوفی طلب و درو صبح	جای و جام صبح از کف معشوق صحیح

ز مهر روی تو سر شب کنم نظاره صبح	نم سر شک فشان جهم بر پستاره صبح
----------------------------------	---------------------------------

صد و نعل صفت نباشد بزم عشق	از سر که خواست باقی ماکر و مفتاح
اقطاع راح راحت روح تو کی شود	ان لم کن تن و لها من يد الملح
خایه نه ایم از تو صبح و روح هم	ای هم صبح ما تو فرخنده هم روح
جامی بزم اهل صفا میروی بخت	ولایک کس زو سوپه توبه و صلا
ایها پتی ادکال الصبح	بات معا حال ابواب الصبح
بر تو جاست یکا یک صبح	ام برقی البس قدام برق طبع
سخت کل یا پسیم بنبل است	ام شمیم الراح ام مسک بسی
رفیق و کشتی بجز این نه رضا	انت روحی کیف رضی ان ترضی
ناصح از پی توبه فرماید و	من ز توبه توبه دارم نصح
گریه باین همه عمر دراز	جنه خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن عالمی که هست	کمترین کار پی درین بدل روح
اینی لعل زنده نام پیچ	کرده چشمت نزار چون پیچ
پنم از خط پسر و خال پیا	برمه نیکوان ترا ترجیح

شیخ طهره و خبان کبر و عشوه مخز	که آن شیخه دیندست مردانه شکیخ
بسی نماید که آید خندان غور نکر	که لاله پس بخند از دلال و غنچه مرغ
ز بخت تیره خود رنج میکشد جای	ز خشن فلک و گردش زمانه مرغ

سزای کف دست از باد کاسی است کاسی کج	بر آن رخسار و عارض با کاسی است کاسی کج
جو درستی خوامی قدرت از خاصیت باد	شود چون شمع کل از باد کاسی است کاسی کج
خیال قامت و محراب بروی تو می بندد	که میخواند امام اورا و کاسی است کاسی کج
در آن بالا و زلف از با عجب صنیع جبرم	که جوی می پرورد و شمشاد کاسی است کاسی کج
رقیبی که نهاد با خرم راستی کرد	بعاشق مژده پیدا و کاسی است کاسی کج
نار من نیار آمد چه حاصل ز آنکه در مسجد	شوم بر عادت زنا و کاسی است کاسی کج
خیال زلف و قدرت بست جامی در سخن	رویف شعر او افتاد و کاسی است کاسی کج

زایوان کل میسکده آمد علی الصبح	مرغی گرفت ماه اقبال در جناب
مضمونش آنکه هر که نه می را مباح است	خوش بود بقوی پیر معان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل	یا معشره الاحبیه حیوا علی الفلاح

جامی که زنت با عصیان	شد حسد طاعتش تباراج
اکنون ره معذرت گرفته	مسکین شفاعت تو محتاج
میت شب وصل بود راج	روز نباشد بجز اجاج
خاک درو پینک بجای توام	داد فراغ از سوسخت و تلج
از تن لاغر جویری لغت جدا	از ده ویران چه پستای خراج
در مینا طوسی که گفت	وان جدایی نه پذیرد علاج
رنج شد یه زاده و فغانم دید	سخت ملی میجو تو نازک مزاج
جندگنی بر سر یک بوسه بحث	خوش نماید زکر جان علاج
عکس لبث در دل جامی نمود	جون می رنکین زردن علاج
دین خرابه کش بر کنه غضب و رخ	جو نقد وقت تو صرف شد خاک بر سر رخ
کبکشت و کار جهان رخ میار کار	زکشت مات شود شاه عرصه طرخ
بقصر عشرت و ایوان عیش شانین	که نایغ نغمه سرائیت و جند فامه پرخ
کریز یکدوسه روزی ز جبین چسبیت	که مست چاره کارت برون آیش رخ

در بزم که میسر و در لعل و جام بخت
 زان لعل و رخ که حجت دور تسل است
 زان با چرا که باده فرو رخت از لب
 منع کنی زنج که کن ترک بخت وصل
 بازاه فروده کوشج سر عشق
 از لعل تنست این همه غوغای سیل
 جامی حدیث لعل لبش کوی اگر کند

ای محبت کن ز حال و حرام بخت
 باشد میان مل نظر صبح و شام بخت
 سر و سر رود میان سراج و جام بخت
 تانغ و اردوست بگرد تمام بخت
 از نیکمائی خاص کو پیش عام بخت
 از می رود بجلوس پستان ام بخت
 با منطق تو طوطی شیر کلام بخت

ای خاک در تو غرض راقع
 تو در یستم و ترا جای
 خیز تو بفرست تا جباران
 در تیره شب ضلالت خدایا
 آیات تو در زمانه ظاهر
 بر روی زده کف خجالت
 مشتاق ره ترا میغان

یک پایه ز قدرت معراج
 بر تر زیمه جو دره التاج
 آورده به سرق درت تاج
 نور تو شده سلاح و تلج
 چون شبکوں خط صفحہ علاج
 یا جو و کف تو جبر مولج
 در زیر قدم حسر و دپانج

طاعت صحبت نداشت خایه بهمان گداشت	جان تن فرسوده را با غم حجب کد داشت
دل بدم رو نهاد جای به پیکان گداشت	تیر تو آمد فرو پینه بسی شک بود
را حله وزا و رازیر مغیلاں گداشت	کعبه روی را کشید جازبه خاک داشت
آتش پیدانشد سوزش نپان گداشت	کر چه چهره غم بخت گرمی دل بمنجان
بر و بغارت جبهانک شک که ایمان گداشت	ترک دل آشوب گرمی خرد و صبر پاک
سر قومی صد جوس و اله و حیران گداشت	طرف کله بر شخت رخسار شد راند
راه سفر بر گرفت شهر بدیشا گداشت	جای پیدل نیافت و از حوای شهر
ز انچه بودی خوبتر می نمیت	باز بر شکل و کرمی نمیت
چون کل اکنون پرده در می نمیت	پیش ازین بودی غنچه پرده
ز ان میان کا نذر کرمی نمیت	چون که چسری نه پیغم در میان
همچو عسمر اندر کذر می نمیت	چون نمی آسپه جو جان نذر برم
همچنان پیش نظر می نمیت	دقی از پیش نظر عمری و من
پسینه پاکان سپهر می نمیت	تیر آبی کر رسد سویت جبهانک
کز دو عالم چنبر می نمیت	جایی از جام که خوروی تو نمیت

صبا ز چشم من آن خاک پا درین شد
نبار بر همه خواب که میسج نخچه چسب
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین مندا
شدم نشانه عشق تبار غمزه تو
فدای پر منت باد جان که بوی خوش
کیر پیایه ز من ای که سر سپر لطیف
ز دست جامی اگر جنب خد متنیاید

جوید ابل غنچه تو تیا درین شد
از آن شمایل موزون خدا درین شد
جو بود مایل کالاهای درین شد
از آن نشانه خندک خجای درین شد
ز باد و بار و کل کل زما درین شد
که شاد سایه لطف از کدای درین شد
بو قضا آجابت دعا درین شد

بر سر کوی که روزی سرو ناز من کدشت
بود پیش از خد نیارم با سکان تو و یله
قائم شجده بر دم جون بهانه یافتم
چشم کریمان من خاک کف پای سپک
شاه غزین جان سمنی او از غم و کجاست
سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پا پوش
با میا من و حقیقت من معبسی بر در راه

در زمین بوسی همه سرو ناز من کدشت
ناز آن بدخوبه من از نیار من کدشت
دیو جیست ناز از پیش ناز من کدشت
سکوشی از کوی یار و لنوار من کدشت
عمر من چرا که در وصل ایاز من کدشت
جون بچسپ قصه سوز و کداز من کدشت
سر کجا ایف ز عشق مجاز من کدشت

شب یار خوش در دل دیران شده رفته داشت
دل داشت در آن زلف سپیده خانیش
یل مره بر بود مرا همچو چمن از جای
وی جلوه کمان میشدی از صف خواب
طرف کله از مار شکستی جانی
ایمان مرا با تو همان قصه که مردم
جایی که بشمیرم پشم رختی خون

ویرانه مار و شنی از پرتوه داشت
آن بخت کجاشد که دل خانه سپیده داشت
خدا شوانم و کرا از کیهیکه داشت
ما جستم جایی که نه سلطان سپیده داشت
از هر طرف پنه جستم بر آن طرف کله داشت
کویند فلان کلخی اندیشه داشت
جز و عوی عشق تو ندانم چه کنه داشت

در ده که یار جاب مارانکه نداشت
شد خاک پای در راه و صد خدا شک
چشم جواشش مرصاد از چه غمراهش
در غیر تم زبانه که از چشم مردمان
صوفی صفای دل عینم غیر تیره داشت
مر جا که شد مقیم درش مرتی نداشت
جایی بس از دعای صالت ز جبر نداشت

ایمن هر و رسم و فارانکه نداشت
فارغ کشت و راه خدا را که نداشت
از سپیده ام خدنگ خجانه نداشت
چون سر به خاک آن کف پارانکه نداشت
ایمنه خدای غار انکه نداشت
چون در صف سکان تو جارانکه نداشت
افسوس زین دعا که بارانکه نداشت

آن پندل چو پیش این غم نشست
خویشم نشست با تو می گفت یکدور روز
گر نیت در کفم کلی از روضه حرم
گر خفت زیر یک پایش شجراک
شد بر دلم مجال طبعیدن غلیم تنگ
یل شریک من زود ز آستان تو
جامی بروی خود جو و وصل پدید بود

یار بسبب چه بود که پیارم
اکنون که کرد و عده وفا یکدور نشست
این بس که خار بادیم در قدم نشست
از آنکه مرغ روح با هم حرم نشست
در پینه بس که تیر تو پهلوی من نشست
چون سایه که بر در اهل کرم نشست
در کج صبر روی بدو یار غم نشست

یار نازک دل که بی موجب زین زار داشت
و اشم پیار در دهر حیرت از زار داشت
کار او آن بود کار عاشق زار داشت
دیدم بخت من از نادیدن او تیره بود
ایکه از پنداری شبهای من آنی که گیت
میگشت آن سروی مردم ز غیرت گریه
بود جامی با بخت نایک آن پندل

عمری از رخ تغافل خاطر من فکار داشت
با من از ارش منیدم چرا پیار داشت
چون مراقب و با او کار دست ز کار داشت
روشنی چشمی که پناهی از آن خسار داشت
آنکه بی روی چنان مای شبی پیدار داشت
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
که کبی که الشافی داشت با بغیر داشت

<p>دوش بر باد تو چشم دم بدم غول می گریست که تیغ صراحی سینه بری چیزی نبود صبحدم یارب کوکب بود و ریزان از بهار چون فنونگر دید در دم برید ز لب میس آن نه باران بود که کوکب سیاهی بهار و آن دلق نامزل شیرین جوی شیر بود شد چنان جوی ضعیف از محبت جگر آن دوش</p>	<p>سوز می دید شمع و از من افزون می گریست غالب از شوق آن بهای میگون می گریست یانه بر در دول من چشم کرد و می گریست ورنه بی موجب چرا سنگام فنون می گریست روزگار پیکدل بر حال مجنون می گریست بلکه بر فرا و پیکر که و نامون می گریست سیل اشک از غامی بر دوش و چون می گریست</p>
<p>یا رختی که بر عهد از نوشت و لغنی را که و خوش رخ اوست بخط بنر و صفت خط و خوش لب او بر شکر مشک و کلاب بر پاض رخم مخزرا شک قصه شربت بود جلیه را بهر اجاب بر صحیفه و سر</p>	<p>یوچ الیل فی التار نوشت سوره الیل بر کما نوشت سبزه بر طرف لاله زار نوشت مرهم پینه فکار نوشت قصه در اوسط ر نوشت کین همه نظم آید از نوشت کنت چند یاد کار نوشت</p>

بر زیر پای خود کردی سرم پست	رساند پای بر گردنم ای دوست
میان ز دروان بودم پیان	زده بردی یک افروزم ای دوست
جان ز لعل میگون تو پستم	که فارغ از بیم کلکوم ای دوست
ز لعل عشق اگر خایه بود چپ	چه سود از کج افسردم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت	ولیکن در وفا فروزم ای دوست
مکو جای سگ این آستان نیت	مکن زین ایره سپردم ای دوست

دور از رخ بوجانم ای دوست	سز پستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم	لیک از تو نیستوانم ای دوست
خوایم که بروز وصل شیت	غم نامه حجب خوانم ای دوست
پیش تو سوز نار سپید	ار کار رفت ز بانم ای دوست
کشتی غم من دل تو جوشت	دل پیش تو من چه دانم ای دوست
وامن نشان ز من که خوانم	سر در قدمت فشانم ای دوست

جایی سر خود نهاد و برادر
یعنی سگ آستانم ای دوست

چون سایه بجاگ افکند آن سرو نه برین
ز آنکس که مرا دخت کرپان صحرای
آن سرو که پاکست جو کل دامنش
سرو دوعی که مادر حسن جاکش
جایی که خنیزی آشوب دعا پی

کر قدر مرا پست ترا خاک ندانست
چون دوش این جگر چاک ندانست
افسوس که قدر نظر پاک ندانست
نزل بجز این پینه غمناک ندانست
جز سبک آمد و آبناک ندانست

ای که سر کشو زلف کجاست
ما شایم ز روی تو نظر کر چه گرفت
صفت لطف بقدر بریندای سرو
را پستم با تو علی عرسم همه کج نظر
می نیار و بزبان خانه بجز وصف قد
ویده راست سرو جای خرام جو
خواست جایی که رسد که بر دل ناکو

کار ما راست شود که تو کنی با راست
از ره چشم لوصدیه با بر ما راست
ناید این طایفه بقدر کوی قطعا راست
که فرقی بود پیش تو از کج تا راست
را پستما ز زبان کی کدر و الا راست
رنجه فرما ترم ای سرو که کرم جارا
بعد آنکه که آور دخت را انرا راست

بگویم که فرات جویم ای دوست

جگر پر درد و دل پر غم ای دوست

نمی جنبد رقیبت زین سر کوی	ره عشق را دیوار کرد دست
و آغوش خودت در خواب دیدم	فلک بخت مرا پیدار کرد دست
عیادت میکنی چهار خود را	مرا این آرزو چهار کرد دست
کدامی تست جامی یک از تو	همین در یوزره دیدار کرد دست

چشم خیال قد تو حسن نخل تر نیست	نخل خیال را کس ازین خوشتر نیست
سکندشت از غم تو شب کاشین دلم	از دو دو و چهار راه نفس بر حسرت نیست
برداشت وصلت از سر ماسایه و ده که	آن مرغ رام نشده را بال و پر نیست
دارد بدور لعل تو بر سر سپیدی	صوفی که حسن عبادت تقوی بهر نیست
لعلت جوید اشک من از خنده بکس	بر سیاهان کریم و لطف در نیست
جز با غمت زلفت ز تن جان سپه لال	بی زار و راه قافله بار سفر نیست
جایی که بسته بود کمر و طسرتی زار	تا شد اسپر عشق تو دیگر کمر نیست

کس شیوه آن دلبهر چالاک ندانست	خونخواری آن کافیه باک ندانست
اقفا و سرمه در ره خونخواره سوار	کز سرشیش لایق قمارک ندانست

دوست را باشم بساط عمل خود می کن	بس صلی که ریشش نقش مصل از ده است
بی غباری بجرم کعبه روی پی برد	کاتب راه حرم از ابله باز ده است
کرجه شکست بسی خانه صورت جان	کم کسی خمیه ازین خانه بصر از ده است
ترک کلچره خمیه بصر از ده است	در دل لاله ریشش آتش سودا از ده است
شد جهان پای آه من از آن دلبند	که سر پرده برین طارم مینار ده است
به قفل که کمر بست ندانم که مرا	میکشد کوشه دامانش که بالاز ده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدش	حرم آکس که کبی بوسه بران باز ده است
مرغمی که صحنی چپته ولی خورده فرو	همه سر از دل و جان من شیدا از ده است
مید و خاک ریش خاصیت آب حیات	بس که سر نوش لبی بوسه بران باز ده است
جایی افلا و زیار کلد کوب جفا	تا بشکاک بی دست تمناز ده است
مرا عشق غریزی خوار کرد است	بگویم عشق ازین پیمار کرد است
نیاید از دل سینه عشق کاری	مرا این سخت در دل کار کرد است
بروز وصل بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کرد است

چون رسد بر لاله زاله آیدم زان پنداید	که تکلف لیش بر کاپه همچون زبوت
کفته جامی بود بسنجیده و زینر لطف	حاشا طعنی دست از طبع موزون

این منی است که سر منزل جانان دست	مطسح نور رخ آن تابان دست
این منی است که سر پید فرازی کرد	جامی آمد شد آن سر و نه امان دست
این منی است که بر جایش خاری پنی	پیش ازین رسته بجایش کل در میان دست
و امن از گشتان رفته بر جانب اردو	آنکه صد دست تماش به امان بود دست
مید و خاک برش خاصیت آن آرم	که نصیب خضر از شمشیر حیوان بود دست
باید افشاند ز سر نوک مژه خون بکر	سر کجا لعل لب او سکر افشان بود دست
جان جامی بحقیقت زمین باد و سوات	که بصورت کاشش از خاک خراسان بود دست

و لم اخرج من صفا جام منظار زده است	همم پسنگ برین طارم منظار زده است
نقد عرفان مقلد مطلب کان پیکین	دست در آرزوی پیه فرو زده است
از و پسیمی که بر و خواجه نظر دوخته است	مشت خاکبست که در ویده نیاز زده است
بر نشان چپ که خار قدم تجریت	نیم سوز که سر از چپ سپیچار زده است

آنکه بر کل کره از جسد من بوی تو بست
 طعنه بر طوطی طبعم مرا ز کم سخن
 صد آنکه که جان بکلف حضرت تست
 سبب شب دیده نه بندم من غمید و بخت
 خانه صبر من از روز بر انداخت فلک
 نافه که خونش بر و آسویش
 میداد زینت باز از سخن جایی را

رشته جان مرا و شکس بوی تو بست
 که بر و راه سخن اصل سخن بوی تو بست
 که چه تن با راقامت ز سر کوی تو بست
 چون کنم خواب مرا ز کس جادوی تو
 که بدین قلعه طایفه منم ابروی تو بست
 در و لش خون کره از سخت کیسوی تو بست
 نخل نطمی که بوی صف قد و لعلی تو بست

ابر نیسان سپان بر طارم که وون روت
 شاه در خواست لاله کرده گلگون پرن
 فی خطا کفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
 کرده یا قویتم طبقها را ز زراب پر
 بر حیرت بکون آب حیرانم که باد
 که چه عکس سپهر و جز نک بر اینست
 بهر تاب خور کنند امروز بر سرهای

لاله قبر اعل بر فرش زمره کون روت
 یادم قتل مجبان اس اندر خون روت
 آتش دافع شهیدانش علم پیرون روت
 کویا ضحاک کل بر کنخ افزیدون روت
 صد هزاران از و بی دست بی روت
 ز نیک غم را صیقل از صد خاطر مخزون روت
 شب شکوفه چادر کی بر قرص صابون روت

دل که روزی جند با دیدار جانان گرفت
نیت میل بزم وصل از کلبه بجرم که
یاد مریتم بر دل من سخت می آید جو تیر
قامم جوکان سرم کویت در میدان عشق
بی رخ لیسگی همچون حیران ابھی
غرقه در خون لم از چشم منام که جرباک
سمجوجایم در سر نیند زایلین

عمر با جان کس تا باورد و سحران گرفت
کم رود سوی عمارت چون یراح گرفت
تا از ان بروکان با نغم پیکان گرفت
تا سوار شوخ من با کوی جوکان گرفت
را که آن سرشته با کوه و پناه گرفت
فکر باران کی کف آن کو بطوفان گرفت
مرکز اسر بر دشت تابشک در باغ گرفت

آن خطیست که کرونخ ز پنا گرفت
طوطیا نند فرو برده بشکر مشار
نفس با بوسیم نیت همین بس که جوشد
نه دست این برم بکده ولم از عشق غم
گفت و اما نوصالت بنهم در کف گرفت
ساقی امروز بقدم قدی جند بدو
دل در آن کف سیه شد بجل جانان گرفت

دل سوخت بسی و در دل اش گرفت
یا خط نهر لب لعل شکر خاش گرفت
در ترش سودو شتم نفس کف پاش گرفت
شد ز جاقطره از خون جگر جاش گرفت
اشک من کوشه و اما ن تقضاش گرفت
رغم آنرا که غم پییه فرو اش گرفت
پر حذر باش ز دیوانه که سو و اش گرفت

<p> باد و تاجی زان لب چون نوش گرفت سمت من که ملک عاشقانه داشت لاف لطف بنا گوش تو چون پیغمبر دوش تا صبحدم از یاد تو چو بودم خواهم از رشک قباچه جان پاک زب عشقت از در سرسوس و خروبو تکب جامی از ظلم تو ای پاسبانی خواه </p>	<p> آتش از رشک بجان من مدوش گرفت عاقبت عاشقانه عشق تو دوش گرفت ز پنی عذر چرا حلفت شد کو گوش گرفت امشبم باز همان چو دوش گرفت که چرا قدر رشک در نوش گرفت دل من ترک هر کوه کم نوش گرفت دامن شاه عطا بش خطا پوش گرفت </p>
---	---

<p> جان فداش هر کجا منزل گرفت رفت و خوی عمر تیغ جل گرفت جان پیر از تن سینه محل گرفت خویش را از حال ما غافل گرفت یار از آن در یار و پهل گرفت کوه تواند دامن قل گرفت چون کریم با پای و در کل گرفت </p>	<p> آن نعره که گوش از ما دل گرفت جان باقی بود یارب از خبر گرفت تر قناده از پای چون محمل گرفت تا دوش ناید بدروار حال گرفت کرد و ما در یادش پیل شک گرفت من قیل و یم خنجرش آن قیل گرفت کی تواند جانی از پی قش گرفت </p>
--	--

دل رخت را از روشنی گفت
 سر که دریافت نکته و سنت
 پیش قد بلند تو طوین
 کوشه ابروی ترا شب عید
 وعده یک بوسه بود و صد و نیم
 نیز شقایق کعبه صوفی شهر
 ووش حای حدیث زلف و رشت

سخن روشنی موجه گفت
 عقلش از غریب اگر گفت
 سخن سدره گفت و گو گفت
 سر که دید السلام گفت
 لب آن یک مذاوین گفت
 سخن کعبه کریمه گفت
 ز اول شام تا سحر که گفت

و کی آن ریش سخن میگفت
 سوی من با اشارت غمزه
 کف ریش و لکهاران بود
 صبحدم با ازان شمایل خوب
 لطف آن قد ز سرو می پرید
 پیش کل کا ازان لطافت تن
 بهر مرغال صبح جامی نینز

با دست یاق حدیث می گفت
 کرچه با ویکران سخن میگفت
 مرجه آشوب غمزه زل میگفت
 سخت چند در چمن میگفت
 وصف آن روی نایب میگفت
 کا ازان بوی پیر می گفت
 حال شبها می شن میگفت

دل چو ناستان غم فروخت	شرک از دیده پر غم فروخت
صبا آن لبت پر خم را برافشاند	دل صد پدل از سر خم فروخت
ز دردم سر که دم زوشج آنرا	شرک لعل من ز دم فروخت
دل چاکم کز و پکانت افشاد	چو ریشی کز و دل مرهم فروخت
ملایک راجه سودا چس عطا	جو فیض عشق بر آدم فروخت
ز مهر و مان نیلین ذوق آن	که بر جان دل محرم فروخت
اسپس عشق محکم باد جای	اگر نیاید زده از هم فروخت
در ماند و بچکم قضا از باکر نخت	ز و طعنه جایی که فلان از باکر نخت
چون از قضا گیر تواند یکے که بود	دست قضا غامکش او سر باکر نخت
بس ابل معرفت که ز پکانه آشی	احساس کرو در کف آشنای نخت
پس باب حزن مظاهر فعل میباید	هر کس که نخت هم ز خدا و خدا که نخت
ای پر میفرودش که رود در تو کرد	نکس که از کدورت خود و خدا که نخت
کرنیت از نسب بسب التجار و	خیر بشر ز که به شرب چه که نخت
جایی که نخت در تو رعب و ریای شیر	زان عجب هم که در تو رعب و ریای شیر

خط تو در و اس کل پنبل سیراب نخت
یک ورق ز اوراق حست خواندیل حرن
خالایت در خم ابرو چو شکون دانها
اشکما کر چشم خونبارم بدانات حکید
پسته و بادام سوی لب بهر کاشم پست
حقه بودم برین خاک درت ز اوراق کل
بود بر جام دل جاسی ز جلاب طر

بر پناض صنفه خوشید شکاب نخت
و قمر کل را صبا بر هم زد و دراک نخت
کر کف ز باد صاحب سجده در محراب نخت
قطرهای خون بود کرشته بر قصاب
نقل بر لب شبنم ز دلنمای و لولالب نخت
با و صبحم خارها و برت پر سنجاب نخت
عشق تو بر جام او رویک و آل حلاب نخت

ما امید از دوست بریدیم وقت
و غنیمت یاری و در سپید
شب همه شب که به پند که بهر
دست بوس دست بر نامزد
چون ندیدم آب رو چو نیش
دولت و نیاز چون روزی نشد
شد که پان کیر جاسی عشق

سحر را بر وصل بگزیدیم وقت
آن همه بر خود پسندیدیم وقت
کر و کوی دست کردیم وقت
با سپاس پای تو پسندیم وقت
روی خود بر خاک مالیدیم وقت
آن در و دیوار را دیدیم وقت
و اس از روی نیندر دیدیم وقت

عنت روزگارم شب آموخت
کس در کیه مردم عیب چشمم
ندیدم هیچ ندیدم شتر عشق
فروشوی ای معلم لوح سپید
ستاون نیت اشکم را ندانم
ولم دور از رخ تاج صدم
بخوید جز شراب لعل جانی

ولم راناب جانم را تب آموخت
که این کوشت فی زمان لب آموخت
خوش آن راه رو کین مذنب آموخت
که یار این فیش از کتب آموخت
که این سپیر از کلامین کوب
باه وز سره آه و یارب آموخت
از ان دم کز لب این شرب آموخت

لب کشا و تنی سخن کوی و سپیر بخت
باو کل بود و کلوست بازا شک تو
کر مرا کشتی به عنتم کی باشد امکانیت
میت جایی بچن عابد را ز بس کرد و چو
در تن پاک دل سخت از سپهر سوخت
وقت من از جاشنی شربت در دست
کلک جایی نخل مریم شد که چون بشنود

طرح افشادی که ریزد که دشمنان بخت
بوی کل باورفت و ککش انداز بخت
کو سفندی که خوش خنجر فضا بخت
با خیال طاق بروی تو در محراب بخت
سیم با پولاد و در یک قالب آن قالب بخت
وقت سخن خوش که در کام من این حلا بخت
تازه و تر میوه با پیس این حلا بخت

سودای عشقت از دوجانم بیکانه خست
شما در زلف تو کو تاه بوده است
از خانه کان تو هر مرغ تیر پر
که ساخت شه زشت زرایوان کاش
چون بوخت شرح سوز دلم شع را ز با
آسی جو برقم از عبت آن سوار پس
جایی بگفته بال حمایت کش سپهر

و اندوه کاه کاه مرا جا وانه خست
دشمن مباد و هست که از ان حب شان خست
کام درون سپینه من آشتیانه خست
خوایم ما بختی زین آبت تان خست
از بجز ان زبان و کر از زبان خست
بهر سمند خویش جراتما زیاده ساخت
از جام عشق و نعل طایب و دانه ساخت

پاکه شاه پستان زنج نقاب انداخت
صبایم کل و بوی یار کلنج داد
بی تار قدم کل از شکوفه نسیم
ز شبنم سحری غنچه با مداد بکاه
توان برابر خروشنده طعنه زد بخون
درون سوغ لاله جرات شک آلود
بکیدم ز سواد پا ز نظم تو جایی

نسیم در سرف بقیه تاب انداخت
مرا و مرغ حبس در اضطراب انداخت
بعضی باغ و درمهای پیغم ناب انداخت
کشتایم پس از نم در نقاب انداخت
زینک شال که بر شیشه جاب انداخت
اگر ز مشک نه طیب در شراب انداخت
بکوشش شاه کل او لوی خوشاب انداخت

بر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
 برقی از شعله طلعت رخشان تو جت
 غوش بران خورش که عشقت فلک کشید
 ذوق پستان صبور می زده بزم تواند
 میخرا میدی و ارواح قدیس کفایتند
 طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
 جامی اهل بیت اندیشه عشق تو داشت

قامت سرو قدت سایه برین خاک انداخت
 شعله بر خورشیدت خن خاشاک انداخت
 طوق در گردن از آن حلقه قمر اک انداخت
 صبح در اطلال پس میوز و خود چاک انداخت
 ای خوش آن یک که سر در دهان پاک
 از یک تصویر در آمیخته ادراک انداخت
 تماش رخت درین موج خط ناک انداخت

بر فلک دوش از غوش من لاله خورشید
 رو شمع شد که چه روز و نوا و جاد و سنگ
 زاهد از سوز غمش لب سنگ و صوفی
 و اعطای فرود سور عاشقان را سنگرت
 سرگردان دوستی شمانه او را سوتی
 خواب چون آید شب بجزان خیمه خیم
 جامی زار و جدایی حسب عالی می توانست

شعله آسم جو پروانه ملک را پر رخت
 خانه را از آتش آسم جو بام و درخت
 آواز این تشنگ که چون زو شعله شک و سوز
 خواستش روزی برق آه با منبر رخت
 بلکه از سوز و شش صد پدلی بیکر رخت
 شد مرا با کین سخن آغشته و بستر رخت
 از قلم آتش علم پیرون زد و در رخت

پاک که خج مشعبد از شعله خست
اگر چه قاعده چسب کار سازی نیست
من امید شهادت تیغ آن قاتل
بصیر گوشه دار و زحبه فایده نیست
بدور آن لب میگون نشان ز راه شهر
بجک جوی شربت خوشم که می باید
جو نقش خط و رخت لبست در غزل جا

که یار کار جگر خست کمان غرور خست
برغم خست بر من برخلاف قاعده است
که قوت جان شهید خود از شاه خست
طیب شربت تلخ از برای فایده است
حرم میسکه زاناک و وقف میسکه است
حریف مردم بدست را بعد از خست
پایض صفی خورشید را مسود خست

چشم ز غره تیغ و زمرگان خست
بر من خورت این همه خستی که میرسد
پی جوی شهر وصل بر دبار کی صبر
عجم کل مشک کی دل جوی غمت فرو
مجموعه است سر ورق کل جس تو
پس که جفای عشق تو در یکدگر خست
جایی گشت رشته تیغ زهر را

با عاشقان غرور سپاس بخت
می آیدم شی جوی دل تو ز پیک خست
کش پیک لایح با دیه بجرنگ خست
استاد فطرت از زلال این غایت شکست
منع جمن جرابهین بوی رنگ خست
سر خنده عقل شیشه ناموس رنگ خست
خواید بزم درویشان تا رنگ خست

صاحب دلی که ز وفا عاشقانه خست
کوی فدا و فقر عجب کارخانه است
بر بودیش صومعه را لذت سماع
دل ز آرزوی خال تو در غم مرد
شد زان عذر ساده مشق زخم جگر
با خاک آستان عشاق را سریت
چون بر سباط وصل تو جامی نیفت

لفت دو کون در دیار کجانه خست
خوش که هر چه داشت در یک رخانه خست
تسلی جز تو در ره جنگ و جفا خست
بچار مرغ جان تباهی انداخت
این شمشیر که با من بدل زمانه خست
مکین کسی که سر نه برین آستانه خست
شطح عشق با رخ تو غایبانه خست

لبت قوت جان را سر خنده خست
دل ز پاره پاره مرا جمع بود
چه روی خلاصی بود بنده را
ز یک تار مویت که با پا رسید
بر ازنده بنود قیاس بقا
بنو دم یک بوسه شرمند
لبت دید جامی که بخشید جام

یک خنده صد شکر را زنده خست
درین لاف و شش بر کنده خست
که عشق تو صد شاه را بنده خست
بی تا توان رسم پانیده خست
جز آن زنده دل را که بازنده خست
نجوم لب و شش شرمند خست
بی مست را با نچه بنده خست

بخوبی جسم ابروی نه نونیت
نراز رحم کن در دلم زنا و کت
قلم به نسخ خط موشان بکش کاروز
دوم براد غمت کز غبار غیر تریست
چه شد که ز ده چشم تو روی کند کم
جو روی و شوان حجاب پستی دید
بنگهای چن جامی این کالت بس

جو شمع روی تو ما و قباب پر نونیت
پاکه مرهم او جز جرحت نونیت
بحسن خط تو ماسی درین قلم نونیت
بجست موجی تو جوں کسی تری نونیت
ما که غم او در حساب یکجونیست
ولا به پیشش رو بود خوشنویت
که سار نظم ترا بر نوای چن نونیت

بی تو مرا خانه کوشه ویرانیت
مرغ موای ترا دانه در دست تو
کرچه ز شعله کشد خنجر سپید و شمع
خز قشیم به بریطبی پییم و زر
حاجی و سنک پیاه را که مرابوبه کا
عرضه زندان مکن واقعه شیخ شهر
جند بد لوانی طعن جامی زین

خانه چکار آید مایر جو سخا نیت
خوصله مو را قوت این نیت
روی فاقش عادت پروانه نیت
کسوت مردانه چه سود که مردانه نیت
جزلب معشوق مست یارب نیت
صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیت
ارغم توانی پری کسیت که دیوانه نیت

موش در وجود والا کی نیست	در حرف شکر و اصلا کی نیست
ولی حسنه زیر کان این ندانند	در بغا زیر گردون زیر کی نیست
جمال اوست تا بان نه برد	دل از مردان حد مر کو کی نیست
زخم جو فیض ساغر هم که فیض	بمیخانه بزرگ و کو کی نیست
عطای عشق بسیارست و	کز این پیار ما را اند کی نیست
زار باب غایب معنی مهر	مجو کین تیج هر سه تاری نیست
بکوی میتی جایی فروزد	که سالک را ازین بسکلی نیست

غزالی جوتی در حصار ای نیست	چه جای چس که در روی نیست
نه نیم لاله رخساریه درین باغ	که دانه عشقت او را بر چس نیست
و هاست را و جوی خود و پیا	نصو کرده اند اما تین نیست
نفته رات چون لعلی کست	همین رسته طرف ما نیست
زفت از جان تنهای لب تو	مکسینه آرزوی لکین نیست
چه سود اینی اهدا و تلق طمع	جوانمخت علم بر آستین نیست
شدی بر رخم جایی اغیار	مکن جاناکه سر یاری این نیست

در بر همین است که سخت تر از پیکر است
از خروشن دل خرمش طلب کس عشق
ماند زانک با جوهر کل رقیب پیکر
از نوازی ببدان کل چه حاصل چون بلیغ
بی سری گشت نه با خاک آغشته
چون نام ما ز تو یک نامه نامه عمر است
بی لبش کیدم تنی پسند جای جام را

سرگزشت رجمی چرا بر عاشق انگشت
زانکه شمع این در صدای خود و صوت و چنگ
در ده عشق تو ما را غیر از این خبر نیست
جام کلزنگ و حرف عذیب انگ
در میان غمت یک سنگ یک سنگ
کز ترا از نام ما و نامه ما سنگ نیست
از ترسک لعل بر کن گری مگر نیست

کرد دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست
کس از آن که درین بن کمالی شکست
شوق فراق تو ام گشت ولی خوش ترا
خوب رویان من در بر دهن دل جا کند
شد شمع چاک و تو از عار بران نپسندی
در همه شهر یک خانه نه پنجم که دو
اهل ادراک همه بپسته فراق تو ماند

نیست یکدل که ز عشق تو در و چاک نیست
که بدمان می آید و نیست خاشاک نیست
بی سری به ز منی حلقه فراقی نیست
در میان همه یکین جو تو جالاک نیست
خوار تر بر سپهر کوی تو من عاک نیست
سر برانوی غم از دست تو غنای نیست
جامی شد همه خالی از ادراکی نیست

عید شد کیدل نیمنه پشم که اکنون شادیت	جز دل من کین مان هم از غمت آبادیت
کی تو انم هر عیدی تو کپت ساجی نمود	چون مرا پیش تو یارای مبارک بگذاشتیت
چون کنم قصه سخن نام تو آرزو زبان	چون کنم جاناکه جز نام تو سپهرم بیاویت
ای فلک اندوه شیرین دل خسرو من	یکس بضاعت را بغیر اری از فرهادیت
کر سپد صد زخم از ویران افغان	را نگو خوی ز کس را طاقت فریادیت
کر می نمم بهر خود دل آن ویله	مهر خویان را جو صبر عاشقان بیاویت
بر سر رانش قیام کی داد من ده	کفایت جانی خیز کاندردین بان آویت

ندب عشق خود پسندی	جز فیزی و در و مندی
عشق جاودت یک شیوه	چشم بخشی است چشم بندیت
بپسند آنچه میرسد کاجا	ناپسندی خود پسندی
بگذر از حین و چون که جاناز	سر جونی و برک جندی
کر لونندی است طوفان هر کو	که درو پستی و بلندی
میج یاری از لوندان	میج کاری از لوندی
یافت جانی کمال شر چاک	کر سپه بانانی و جندی

کس از خوابان و فاسرگز ندیدست
کند ناویده آن مچو چنانم
دل من زان چشم جاویش و ماوید
خزاش لاجب کیم کان کل اندم
نیاید چرخ کس را و جلد در چشم
جد از آن جان برسان کم کن را
بلا باشد غم خوابان جای

جز این جفا سرگز ندیدست
که پنداری مرا سرگز ندیدست
کز آسوی خط سرگز ندیدست
ز خارا زار پا سرگز ندیدست
که آب چشم ما سرگز ندیدست
کسی بی جان بقا سرگز ندیدست
خلاصی زین بلا سرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و مارا بولی نیست
بنو قد می در رست ای چشمه جوان
ترتا ز زلفت سبب جذبه عشق است
از غم غم بس مکن ای مرغ خیز
سر بر در خواب غنیمت بود امشب
پداست چه خیر و ز طلبکار پس عشق
کروی لقب جای پدل سک این کو

سر ز کیمه کیمه دولت از ناغی نیست
کا قاده جوس غرقه بخون نشسته نیست
سویت کشش خاطر با بی سببی نیست
کا مسال درین باغ نواهی سربنی نیست
کین دولت پداشبی توشبی نیست
کر از طرف دوست نمانی طلبی نیست
در مجمع یاران از نیش لقی نیست

بجانب سفر آن ترک شد خورشفت
 هر دوش از چرخ سپید نیوان برآید
 نزار دل کند از شهر صبر آواره
 چه آب بر جگر کم باشد اینچنین که مرا
 بخت باغ مخوان بلبلان مازنین پس
 مذاوه کس خبر از سر رفته خویشم
 بر فزشت مگر سر بر آورد و جای

خبر رسید مرا که کدام سو رفت
 کشم بدیده غبار ریس که افروخت
 بجز دیار که با آن رخ نکو رفت
 هم آب دیده ز جگرش هم آب فروخت
 که بی جال ای ز باغ رنگ و بو رفت
 اگر چه عمر عزیزم بخت و جوی رفت
 چنین که از غم جگر آن بخود فرو رفت

با خیال آن دو ابرو سر کم خواب آید
 مگر کجا حال شب چو بانی خود گفت ام
 ره بنو حیدر سبب کی بر عقل از خست
 که ترا جنس و فایده شب عشق جوی
 خانه ما را بجز امشب جانی عاریت
 بس که رفت از دل کرم با لاف خون
 مگر که افروخت جامی لعل ترا و آتش

خوابگاه چو شمع طاق مراب آید
 زان فسانه خلق با جسم و تر خواب آید
 چون زلفت پسته نه نچرخد بباب آید
 کمان تلخ اندر دیار چمن نایب آید
 که ز در و دیوار این ویرانه متاع آید
 از نم آن سبزه زار بخت پیراب آید
 جامی آب از دامن او باد و ناب آید

سخت کل را بکنم ای پیم	بوی زان پسرم از روت
توبه زبیه کردم و آمد بهار	ساقی توبه شکم از روت
پیشش اگر بگو ناما پندرا	کرد منت کیختم از روت
من کنم و بزم تولیکس زود	ویدان آنجسمم از روت
زینم با تو میسر سب و	بی تو اگر ریشتم از روت
پیش من جای زان لب سخن	کیس سخن زان دهنم از روت

بویار دور چه سودار بهار زدیمت	جد از صحبت او کل بخار زدیمت
یارم آن سر کویت یارم آن کاکو	خوشا کسی که بیار و دیار زدیمت
خدا یر از سرم پاید و در واری بجز	که روزم از تو شبهای رز زدیمت
نماند صبر ولی موعده وصال رسید	شکست کشیم اما کخار زدیمت
بسوخت آتش ووری ولم ولی ارم	باین خیال تپلی که یار زدیمت
بکار شاه و پسر شغل جو دلا و مرس	ریشخ شهر که او هم بکار زدیمت

رسید نظم تو جایی بکوشن یاری
بکوشن شاه در شاه سوار زدیمت

کرب خلقی ز تو در دام بلا افتادست	سپکس را نشاد آنچه مرا افتادست
دل از جاشم از پای افتادست به پین	که مرا در غم عشق تو چا افتادست
سده جابرق جال تو درخشد و پله	شعله آن همه درخس من افتادست
بر کجا در حین از شوق تو آسید زده ام	بال و بر سوخت مرغی ز هوا افتادست
رحم تو بر دکران آمده من مرد و ز رشک	ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند سوییچ	کش سیمین چاک بدامان افتادست
کشفه جامی محنت زده بی جانست	جول و حال کیسه کز تو جدا افتادست
روی خوب بود و شش افتادست	خال مشکین بود و شش افتادست
چشم بد و در خال بر رخ تو	جول پنبندی بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرینخ اشک	ورق بی ششش افتادست
مشوای نید کوشش ما	حال ما خود و شوشش افتادست
سر که در می افتاد جام کشید	بنده جامی پیکش افتادست
باز موایپ جهمم از روت	جلوه پیر و سمنم از روت

تا ز آتش غم شمع رخت تاب گرفت	بس شعله کز آن دل اجاب گرفت
پار تو شد جان ز لبش جاشنی بخش	کش از روی شربت غاب گرفت
در دیده و در خواب خیالت که بچشم	زینا که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در رسم خود آرد همه سوت	اکتس که جزا بروی تو محراب گرفت
کو شمع بجای نبش کز رخت امشب	کاش نه ما را همه متاب گرفت
هر جاز لطافت سخن رفته و نمانت	بس نکته که بر عنقه سیراب گرفت
جامی که همه جام سینه ناب کشتی	تا دیده لبست ترک فی ناب گرفت

خوش آنکه وقت کل لب جوئی گرفته است	در پای هر دوست بسوی گرفته است
بعد بنفشه را که جبین مشکبوی از و است	بر بوی زلف غالیه بسوی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رده و لم	تا خیمه عسره به جوئی گرفته است
کس راه عنده لب نرود در حرم مرغ	جز کل که از تو رنجی و پویی گرفته است
چون نام از تو رویه که بر لب عشق	راه خلاصه از همه بسوی گرفته است
جایز آنچسپته باد بشهر عدم پیفر	کز طلعت تو فال کوی گرفته است
جامی چه مرد کوشه غزلت چنین که باز	از دست داده دل سر کوی گرفته است

نمیت تاوردلم منزل کرفت
 مبر پس ارس شمار عقد آن رفت
 تو در مایه ز راه خشک از آن رفت
 مبنی ساربان محل که ام رفت
 ولم با چشم خوریز تو صیبت
 بکوی عشق از آنکس حاصلیت
 ز جامت چرخ ما خور و جامت

ز شادی جهانم دل کرفت
 که عقل آن عقد را شکل کرفت
 کزین در یار و پیا حل کرفت
 سر شکم راه بر محل کرفت
 که صیادش پی بهل کرفت
 که راه زهدنی حاصل کرفت
 چه خور است لایعقل کرفت

تا عشق تو ام زبون کرفت
 چون لاله مرا ز دماغ عشقت
 کل را ز بنفشه نیت آن حسن
 از سخن روزگار ما را
 در دور لب تو ساقی بزم
 از انسا که بود سکون الف را
 ما روی تو خط فرو و جامت

دل قاعده جنون کرفت
 آتش شهب درون کرفت
 کز خط رخ تو کنون کرفت
 لعل تو خطی بخون کرفت
 دست از می لاله کون کرفت
 در جان قد تو پیکون کرفت
 از مرموش فرو کرفت

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست
یکدانه نعل از کف زندان در دوش
چمان زهد اگر شکند محتب بی
تاکمی میان انجمن افشاپ سر عشق
دیوانه خجوش سخن گفت کر غمش
پیکانه و آرایم ازین پس کجوب تو
جای غمت پینه صد چاک خود نهفت

وز در صبح نغمه پستان خوشترست
در دست ناز پیچ صد دانه خوشترست
پیش از من شکست چانه خوشترست
ای گفت و گو کجوشه کاش خوشترست
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
یعنی تمام کج بویانه خوشترست
سر آشت ناپیش تو پیکانه خوشترست

در ویش را سر سپهر کوی فایز است
کو سر کرم ز فرشتش شبان یک
که خازن حرم زنده نغمه در آید
شوان شپس از تنگ پود طریق عشق
کر روی زرد داشت از جام عیش سرخ
عمر حریص در طلب کیمیا کدشت
جای ملک و مال جوهر سفله دل بند

ترک متاع خانه متاع سراپا است
پهلوشش از اثر بویا بیا است
از آستان قافیه بانک در ایا است
از آنکه باد پانده دست بایا است
زخم کبود و سپیلی غم بر قفا بیا است
مارا قبول بل نطنه کیمیا بیا است
کج فراغ کج شامت ترا بیا است

<p> بزم نعل که جان من است من را در دم محمد الله که بار مرا که نیت جابر طرف باش و را که شور مسلمانان مجوید چه حاجت تا قلوبان در دیار بر تیغ آن - دلم را میکند چاک محو آن جایی جز آنجا که خوش </p>	<p> ثم انچا ویسے جان من است ہاں چہ بر و سامان من است خوشم کا و از انفاں من است کہ شیخ نامی سلمان من است کہ خوش شید و خشاں من است بہانہ آنکہ پکاں من است کہ محبوب سخن ہاں من است </p>
<p> ازان وح کوہ کلم خوش است جو مورم کن یا ل جہا جو مچو پے از من نشان رقیب نخواستیم جد از کسان نرت منہ کو کلف باش زر کشم بدر و نعم عشق خوش میزیم کمن با خوش عابی ز نالہ پس </p>	<p> وراں عجب تر بقیم خوش است کہ بر زیر دستان رحم خوش است نشان قی از جان کم خوش است جہاں پاک دینی ہر دم خوش است سر من بخت سر خم خوش است جو سپاہ باشد شمع خوش است کہ بر کل بلبل تر غم خوش است </p>

روزمیدانست ترک شمسوار من کجاست
عاشقان هر کس می روی خود خندان خوش
چند کردم پشوار و صبر بر سوختن
تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
تا اگر دم آغوش بر ما دوان بهجت
نیست خوش برداشتن پاکش غبار جرمی
ماند جای دور از آن و وجه مانده گهی

بشم هر کس بر رخ یاریت یار من کجاست
من حبس عکس جرم غلذار من کجاست
آن شب آموز جان سپهر من کجاست
نیم جلالی ز سر و کلاه دار من کجاست
آنکه عمری بود خاک رکب دار من کجاست
پیدی ز گریه بشاند غم دار من کجاست
باز پرسد کاه غریب خاکسار من کجاست

و که باز آرف من ام من مقصود برفت
تک که از زده تیغ پست من بود بماند
و عده می کرد که دیگر زوم راه فراق
دل از خون رحم اندود بر و کو که خوشم
بود خوشدیش آن که غم او جان من هم
خبر فرقت او داد و شد آواره رفیق
بگری شدن جای که ز غم کاسه بود

یار ویر آمد و از پیش نظر زود برفت
جان که آویزه بند کمرش بود برفت
تا جگر دم که نه بر موجب موعود برفت
که به بار غم آن قلب ز راند و برفت
مدد الحمد کران غم ز چشمش بود برفت
زود بوی از آتش مجنون بود برفت
بس کش از دیده سر شک جگر آلود برفت

آن سرفراز بربابم ایستاده کیت
 بگذارد که حور و حدیث تصور او
 گویند دل برای چه دادی به بهر او
 سر جاپکه پاوه کند گشت و که سوار
 ای شیخ شهر چند علامت کنی مرا
 تا دیده اند جام بشنای صبور
 از پا فدا جاپه و آن شوخ پشنگدل

بر طرف آفتاب کلج نمانده کیت
 بلای قصر آمده آن حور را کیت
 آنکس که دید شکل وی دل نمانده کیت
 آنجا کل سواره و سپر و پاد کیت
 بی ذوق جام با ده معشوق سا کیت
 آنکو نکرده خسته خود زین با کیت
 سر کنگفت بر سر این قناده کیت

بروشوخی دل من مانخواستم گفت کیت
 آنکه مارا در جدایی سوخت سر تا چشمت
 کرجه در یاشد کنار از شک و این هر جا
 نیکوان سپید در چشم من آیند و روند
 سرو بالایاں بی می پیغم اما آنکه نیست
 دارم از شیرین لبی شوری نام جو کنم
 یار بی مهر و وفا منخواند جاپه رن

کبر بند از تن سرم قطعانم گفت کیت
 کمر مرا سوزند سر تا پا منخوانم گفت کیت
 کوه مرخص و از آن دریا منخوانم گفت کیت
 آنکه وار و در دل جان منخوانم گفت کیت
 کس بحسب لطف از و با منخوانم گفت کیت
 کین منخوانم یافت تسکین منخوانم گفت کیت
 گفت خود را دانم من اینها منخوانم گفت کیت

باز چشم در نشان از لعل که هر بار کسیت
زیر دیوار تو مرثب زار نام تا سحر
چشم میدار ز خلقی دیدن روی بجواب
من نمیکویم تو کردی چاکا در جان من
کوی تو صد جانجول غشته شد آخر بر
کشته ام چارون خمیت چه باشد که می
نام جامی طعنه کن ای مطرب خدا را زین

اشک من نیست نه کلکون اینک ز کسیت
بر لب بام آشی کین لهای زار کسیت
تا خود این دولت مضیبه دید و سپار کسیت
هر که پسند جان من اندک اینکار کسیت
کیس همه در پینه ریش دل افکار کسیت
کو ششم چشم افکنی سویم که این کار کسیت
ز نیم آن به نشو و کرد اندام کار کسیت

من پس زانوی خم تیار مزاو کسیت
من نشسته روی و آینه زانوی شیش
میرسد سر طوطی مشک آمیز با صبح خیز
سوی محرابم خوانی شیخ بگو کین ز ما
کردن شب در خواب آن سرور و ناز و پیام
ای که فارغ کویم زان پسند لایقی من
شد مشک کوی تو جامی چون کاش و اعکن

خاطر ما سوی او تا خاطر او سوی کسیت
تا کنون آن ماه جوانی نه رود روی
کردن بر مشکین غزال مکش آن بی
تقصیر پسته در دلم شکل خم ابروی کسیت
مانده در چشم خیال قامت دلوی کسیت
کاشم با خویش تار و زلف و کوی کسیت
تا بداند هر که میست ز کسکان کسیت

ساقی شراب لعل بکروان بهانه پت
مرغان آشیان سربابت عشق را
کر پنه بر کشتی جوهر اسپج ز کوشش تو
کر سپر مانده ووش نهان جبره ز دست
ای خواججه جند ثقل کرامات شمع شهر
اول همه تو بودی و آخر همه توئی
جایم اگر نه زخم تو دار و تبار کی

تا گویمت که حاصل اینک رخا چه پت
مرغوب تر ز دانه و ثقل آب دانه پت
و انی که سر ناله و خنک و جخانه پت
در کپش خار شراب شهاب پت
نقدی ز وقت خویش پیر این ضایع پت
این لاف پستی کران میانه پت
این غن زده رفته برین پستمانه پت

باز این خار و سرم از چشم مست کیت
دل شد ز دست و باز نمی آید صبا
راحت شهر ز دوست و لاف تمع را
عمری سرم قمار و دران کوی کس کفایت
در دل خیال و دست و طعن ساخت بگریه
آتشکده است سینه جگوم که دل در
مست جامی از غم عشق تبار و یی

وین و کی که خست و لم رشت کیت
آس مرغ آشیان فای پایت کیت
تو تیغ را سپین بکر کان دست کیت
کین هر جو خاک شسته دران پایت کیت
کین غایب خدای مقام نشست کیت
از بخت تیره مند و ای تش برت کیت
کس نمی بر دهر نیای کس کیت

ای ترک شوخ این همه ناز و عجب است
دارم تظلمی تو آهسته رانند
کشی شبی بجز آب تو ایام ولی چه بود
کر من غرق آتش و آیم ز شوق تو
بی تو ز ضعف قوت چندم نماند
از مدر پس بجبهه روم یا بیکده
جایی چه لاف میزنی از پاک و آبی

با دل شکستگان تپم حجاب است
ای پس کدل بر غم منت این شتاب
چو من بمر خورشید نام که خواب است
این پینه پریش و چشم بر آب است
در حیرتم که در دلم این اضطراب
ای پرده بکوی طریق صواب است
بر حسرت تو این همه انواع سر است

چنین زخمی که تو داری حکایت کل است
منور از خط پیرت بود و هیچ اثر
بهای بوی تو ترا میدیم نقد وجود
ز روی زلف تو وانت عقل چهره شکست
هر شکسته ولی میکنی بلطف نگاه
بلای سحر که شدت وز حد میند اغم
شنیده ام که بخويز جایی آمد

افغان من جوشنیدی حدیث مبل است
ندام این همه اشفتگی پس جلت
درین معالطه لعل ترا تعلل چیست
که سر دور چه و منفی پس چیست
بخت ما جور پسید این همه تغافل چیست
که چاره غیر شکپایی و تحمل چیست
پا و تیغ بکش موجب تامل چیست

حريم منزل جهان بون عالم است
ز بار غم قدم حلقه گشت خون خاتم
جدا ز سر و قدان فرس سپهره را در بلخ
منج چپسته دلان بجز غم تو نداشت
در اری شب ما را اگر نیندانی
طیب بریش مرا دید و گفت در جگر
بیزم ما سخن از جام و جم کو جایی

خوش کسی که درین گفت و گوی محرم است
بفرق پشک ملاست بچین خاتم است
بساط عیش کوکان لباس نام است
علی با غم او سیل اگر ترا غم نام است
ز مال بر پس که تا وقت صبح سهد نام است
که زخم عشق گفت حاجه جای مرهم نام است
مغال میسکه جام و کدای و جم نام است

لاله سین روی تو داغ دل است
داغ خون این سر بر دامن
دل خاک قدم گشته و غم
طاق محراب خم ابرویت
چون بسوزد جگر از شعله سوز
و اعطای لاف بلاغت جگر
طعن مشغول جهان طایفه جند

داغ تو لاله بلخ دل است
رشح غمابه داغ دل است
در بدر کرده سپهر داغ دل است
پسیه از دو دو سپهر داغ دل است
بوی آن عطسه داغ دل است
و عطر تو لاله و داغ دل است
شغل و بھر داغ دل است

دم بدم غمی غنچه رخسار خند ار کریم
عشق تو گرفت بالا تاول و جام
جاشنی شربت مرکم رها نواع حجر
شد شمع فرسوده زیر پستک پد او
ترک مرهم کو طیب با کین جت بر لم
کشمش روی ز جامی دل زلف خوش بند

کیس جس آب و زمک از چشم مسکنت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک
آنچه در کام کسان مرست تر باک
کشته عشقم من این سپنهما خاک
یاد کار از ناوک بدخوی لی باک
گفت حسیدی کجا لایق فقر است

نامه که جهان پد منشور اقبال است
دزدان عالم سوار است از جور
سر زمان فانی غمی کیرم عجب و حیرتم
باد فریاد من شام و با آن کل سپاند
فکر مرهم بر جاک پینه ام خندای طیب
کشمش مالیده ام پیر با بر پای تو

مهر او بر نامه نقش لوح آمال است
یک یک ذرات عالم شاه محال است
کیس دل غطان بخون بایت عذال است
گفت کیس کلبانک مرغ بی پروا است
این احسب یاد کار شوخ قبال است
گفت کیس کور درین ده کونه پایا است

شعر من جاسی پان عشق و خون و دل
این دیوان عنزل دیوان اعمال است

میشوم خاک رست ای دگر دس بر	هر کجا جو لاکه سر چنر امان مست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند بن	بس که بروج فلک فریاد و افغانست
از جگر جایی کباب آرد ز خون دل سراز	کاش شب آن خم خواره پست مهانت

ز دل زبانه آتش که در دمان مست	بشرح و نفع دل آتشین زبان مست
بسان آره بنیتغ خویش بر فرقم	بجرم آنکه بصد رخنه استخوان مست
کنی بدایع نشان سپکاخی وین دایغ	که سوزی از غم می ایغم نشانست
تو در میان و جان در میان ابا تو	بین ج و منرق میان تو میان مست
بدیده غیر تر راه سپکه تو انم داد	خیال تو جو شب و روز دیده بمانست
ز بار دل جو گمانم بجز رقیب مباد	نشان تیر دعا یس که ارکانست
چه شد خط ترا جان خویشتن خوانم	جرا پسیده چنین لب از تو جانست
ولیس نام تو تا بر زبان تو انم راند	خوشتم که گوش رقیبها که از افغانست
حمیده قامت جایی جو بطون میدی کوت	چه عار کز تو نه بر کردن سپکانست

مر نشان کز خون دل بر دامن چاک مست	پیش ابل و ایل و ایل دامن پاک مست
-----------------------------------	----------------------------------

مرا بهر تو تاست روی سایه صفت
مکو که شیوه پیکانکانت جامی را

رقب رو سپیه افاده و صفای منت
که عمر تاست سک کویت ششمنای منت

تویی که در دو غمت یازمار میر منت
رخون لجه بوسیم بلع جبهه شیش
کشم پیش تو جان لیک جوش شای را
همین سعادت من پس که چون مرا پنی
جو عود پس که خورم کوشمال غم شمشیر
بخار و چش که در آن کی شب نیم پیلو
اگر ز پای قادم جو جایم از غم عشق

جفا و سر جریپ از تو دلپذیر منت
جو غمت بر تو خال آنچه در ضمیر منت
چه القات بدین صفت حقیر منت
بخاطرت که زد و کس که افسوس میر منت
سرود بزم غلب ناله و نفیر منت
خان ششم که مگر پیر جریپ منت
چه باک چون کردم دوست و پیکر منت

این همه خوانا که بد چشم کرمانت
قاصد کاید ز جان هر قتل و یکرانت
پرده از راز دم چون غنچه بر خا هر کرانت
خواب دیدم دوش کال لب میگردم منور

کشته پیدا از خبر اجهای نهانت
قاصد جانان کو که قاصد جان منت
جا کهای شوق آن کل در کربان منت
در لبش مانده نشان زخم دندان منت

نیت جامی را نوای جز سر و عشق تو

تو کلی نوریست تا و بلیل خوش کوئیست

نقاش زل کان خط مشکینم اوست
خاک قدم دوست شد منیت کسی
پروین بودار پیله اهل اراوت
تن کربه اصد مرصعه دورست ز کعبه
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
جامی دم توحید زندنی همه وقتی
آوار خوش بر صفت و صفت داشت

یارب چه رقهایی عجب در قلم اوست
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
مرد دل که نه در طر پرچ و خم اوست
جان طوف کنان که در حرم اوست
میخواری مینر بنا بر کرم اوست
خوش وقت حریفی که شناسایم اوست
یا کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جغای تو که بسی خوشتر از وفایست
وفا که با همه پس میخی میخوام
جو قدر دولت و صل ترا ندانستم
کمی که تیغ کشی دست ده که بوسه زخم
خوش آنکه ناز کنان با رقیب میگوشتی

همه عنایت لطیفست چون بجایست
من و جغای تو کان خاصه از برایست
براع حبه که میسوزیم نر میست
که دست بوس تو آن لحظه خون بهایست
مرا نش از سپهر این که که مست ماست

در همه شجره دلی کو نه خون کرده است
خان مرکان رخ ریش است دل ز غم بکار
پرده برداشتی ز زار من ای چرخ فلک
حرص ز کس نکر ای غنچه که با آن زویم
از نسیم گل و مل دین و دم رفت ببار
شکر فیض تو جس جون کن ای بر بهار
کر رود ناک آسی ز دل سوخته

یا در فانی که نه از زخم نسیم از ده است
سر کرامی مکرم تیر جفا خورده است
آه از این العجب میا که بس پرده است
روز و شب چشم طمع دوخته بر جوده است
آخزای دص بایا منم آورده است
که اگر خار و کر کل همه پرورده است
جامی سوخته دل سیه سپیر کرده است

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی
دم بدم عرض مدد خواست از شوب را
روی نیکو از من بد روز بوشید کی
از همه پیمین اب بروی زور خجسته
لب کزی جون کو میت از ار جان من
دل بصد شمع است در میان جنوب بر راجه
یک زمان پوی بگلطف پهلوی قیپ

قبله زندان مقبل کوشت ابروی است
کز نیمه عالم همین دل من سوی است
چشم نیکوی سنوزم از رخ نیکوی
تا تو این راجه تاب سعاد و باروی
جان من از ار جان چمن تا ما خوی است
کوینا دلداده سپر و قد و بلوی است
راحت و برنجی که ما راست از پهلوی است

جوخ را جام کون آن گزنی عشرت است
 مرد جا بل جا بکیتی را لقب دولت مند
 از باکره وون قبا بی بر قدیک تن خست
 نیست شاخ میوه دار این زینک کنا
 خوش تر با قطع وصل ای با غنجان سال
 راه بس بیک شب تاریک و دروان کمین
 هر که چون طای درین هشت زماوست

با دانه جام حی چش نشان ابله است
 همچنان کاس ماس پند طفل کوید زبانی
 خلقی بس فاخر آمد عمر پیش کوهی است
 خوش تی و پستی که آواز او چون سرو سی
 کر تر از بن باغ پر آسب امید بی است
 بی دلیل غم ره کردن لیل بی رسی
 اگر بصورت مبتدی باشت بخی شستی

ای شهسوار چش که جام فدای تست
 خوش جلوه ده بمنم که دفع کن ذرات
 شتاق وصل را که زنجیر کابل رسی
 چاره عاشق تو که با درو خطار
 یک خنده کردی و دل شد از آن نو
 دل چون تو اتم از تو برید که در ازل
 جامی که آن صنم ز تو بچاه شد مرغ

سر جابریت خاک ره با دپستی
 سر سوزنار سوخت دل در دعای تست
 سرمایه حیات امید بقای تست
 شد در دست غبار و منور بی تست
 باری که زنجیر که جان هم بری تست
 آب و کلم سرشته مبر و وفای تست
 این بخت بس ترا که شکر شنای تست

مر از درد تو بر پینه غایت	که با آن دغم از مرهم غایت
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت	بنام خویش کین نیز غایت
من ویرانه جسم را خورش آتش	که با چون تو کلی بر طرف غایت
بنال ای عندلیب سحر دیده	که بلخ وصل عشرتگاه غایت
بخوش شمع زبان کشت کجا مردوز	سرور بزم کبابک غایت
تو چو باین مستی خواهی که لکن	از آن کم نمانده هر سو غایت
مکن جامی ز آتشین پس	که شبهای غمت را خوش غایت

دلم پر از پسر در غم و لست	که بلخ چمن زاناک لست
شکار آهوی شیر افکند است	بصحرای عشق مرا غافل لست
خیالش تا بچشم جای کرد است	بمد عالم بچشم من خیال لست
نشانی از شراب پنهان است	برویش هر کجا افتاده لست
ز کیوان برترست او دلش	خوش آن مرغ کاثر پر و لست
به چپ که کرد و دل جو فرقه	بر و حرف غم فرخنده لست
نه شعرت است که جامی می سزاید	که قمار آن دل را صاحب لست

در شمع شب افروز رخت نو تکلیت
 رضوان بهوی قدر غلای تو ای پرو
 منها بکس آن وی و آئینه نظر کن
 مر جافنی میسکد زان لب شیرین
 کشی پس عریت نسبی و هم از وصل
 مر کل که بر آید ز کل تربت مجنون
 در کسوت زندی قبح آشنای جای

او را بجمال تو کجا رهسره دعوی است
 جاوید وطن ساخت در سایه بوی است
 زان رو که تماشای خست هم توانست
 آنجا چه حال دم جان پرور عیسی است
 عمر نیست که ما را بهمین عده تسلی است
 بوی خوشش آمیخت با بخت لیلی است
 به زان حیل و زرق که در خرقه تقوی است

سینه شکم نه جای بن تو زیبا و لبریت
 بر رخ زردم بین خطهای یکن از سریت
 مر شبی جندان در دجبر بگذارم که رفو
 بی رخت و ریغ و صحرای هر دانه جان
 دو پست در آن خست جانم تا کی دارم
 مس که و سودای جنت کز کساکوی و
 نه پدید از لعل میسوزد بجام نشیام

خوش پای چشم من شیش که روشن منظریت
 کین رق و در حب حال در دندان فتریت
 در کمان خستند مردم کمانم یادیکریت
 مر کل آتش پاره مر لاله سوزان اکلریت
 دو زنجی دل که این عشق بهشتی پیکریت
 شربت آبی که مایه پیل و کوشریت
 دیده جامی ز در شک آن پاز خون ساعیت

روی خود را کوه شریک است	در کوی جولا شریک است
مار پید و بچا زده سالت	رویت افرون ماه چارده است
ملک پستی تمام پیک کردم	تا بوصلت سنوز نیمه راه است
تا تو پستی شتاب تو بر تو	بر رخم خون بسته به به است
کی پذیرد شمع و شعل نور	کمر کراشب زده دل پیسته است
جانب عاشقان که میدار	حشمت بادشاه از پیسته است
خاشاکه میکده است جامی را	باد که کهنه بر خاشاکه است

ای که جان دل آگاه ترا سمره است	بی تو که نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر کراغایه ما پیست	آه ازین عمر کراغایه که بس کو ماه است
غم تو از دل ما درسم و لماره کرد	راست است این که ز دلها سوئی لماره است
دل نمیخواست جدایی ز تو اما بکنم	دور ایام نه بر فاصله دلخواه است
واقعا نیست ز من غمزه تر کن بچال	شاه حال من این واقعه نمک آه است
رفت بر باد جوگاه از غم تو عمر عزیز	روی نمک مسرق تو قوی جانگاه است
جامی ز دست بشد کار ز تا شیر قضا	چاره کار رضینا بقضا الله است

<p>آن کیت که سواره بلبل دل و دل است ماییت درخشنده جو بر پشت سمند اشوب جهانست اگر اسپ سوار است در آتش و آیم زول و دیده جو دیدم کر قصه عرصه را پیش توان کرد بر تافت زمین رو که افکند و ببرد کهم که سخن رانی جایی زلب تست</p>	<p>صد خار بر انداخته در خانه رین است سر و سیت خرامنده جو بر روی زمین است آسایش جانست اگر بزم نشین است کافروخته رخسار عرق کرده چین است صد شکر حبه اگر نیمه دان همه پین است اینک سر و شیره اگر بر سر کن است از پسته سخن بخت که آری نخل نیست</p>
<p>خوابنده روز و رزمه مقصود مکن کیت خوش جمعیت انجن نیکو ان پله خواهم هر هر قدمش تحفه و کر کستم خباب ضعیف که فیاله و فغان انجا که لعل و گلش شیرین و فروغ ناموس نام ما تو شکستی ز نیکو ان جایی درین جنس من اگر گفت و گو بنده</p>	<p>صد باره که گشت بدینم سخن مکن کیت مایه کز و ست روشن انجن کیت لیکن مقصیرم که جان بد کیت طاهر نمیشود که درین پیر کیت با قوت و پندک در نظر کو مان کیت آری ز خلیل میں بشک کیت کا نچا موای ببل صوت و قوت کیت</p>

و لم تجبر خراسان بر آن مراسم است
نخست کومر از آن کجاست بر شاه بطاعت
کیش لباس دعوت که شیخ خرقانی
بکوش پاس مبین عارفی که در مینه است
بکوش جان بشنو کجاستی پسر هرات
جو کاس خویش شکستی پاکه ساقی جام
که ایی در شان پیشه کرده جای

که بحر فقر و محیط فقر است
که قطب زنده دلان خجاست
ساده حسرت کجاست بهرنی لباس است
که عشق در بی آزار ناپسب است
که مشکلات طریق از پناش است
نهاده با و بدست شکسته کاست
بجز نوکیست که ایی کجاست

کیت آنش که همان تپی و پست است
مجلس از شک رخس و اع نه کلزار است
عیش را داده کام دل از وی بت است
تالش جاشنی در قیج با و ده فکند
کنم طفل و شش از دایطش هر چند
خضر و سر حشمه او میطبی حنیر و جوی
جامی از خاک خراسان کجاست قصه حجاز

که ز سپهر تا بقدم شجده و و پست است
خانه از سر و قدش طعنه زن بت است
که ز سر کوشه صدای زده و پست است
رقعه جبرج برین عریه و پست است
که پییه کرده رنجت سیم بت است
آن خط سبز و لب لعل که کرم است
چون را کعب مقصود تبرکت است

زلف تو بر آفتاب تابان	از شعر پیاده سپیان است
بستی بیایس کج کلان	بر موی مکر که این میان است
رانده لب شکر دمانان	در هیچ سخن که این دانت
در بر آینه تویی شانی	ما اعظم شانک اینجاست
مرخند بر زبان زشقت	مر خطه هزار دستان است
زاندم که ترا شناخت جا	مهرشیش بر زبان است
مکو که قطع پیا عشق آسانست	که کوههای بلار یک آن پیا بخت
حدیث جبر مرغ میر قافله کوپ	که پیا نزه ماندگان مغیلاست
فراز و شب ره از ره روان کرم برین	که پیش مرغ سوکوه و دشت بخت
ز نار جون کشیدی کجبه دامن وصل	چه چاکما که ازین حیرتش دانت
به بند دیده و کرت نیست قوت مجنون	که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله مهر حسن یوسف را	متاع عشق جو در کاروان کفانست
براه عشق تو جای ز ناله بس بکنند	
زبان دجو درای از برای فغانست	

اگر کند بکل زمین شش را با و	دو تراب تعالی اندر رحمت
جو در نظاره آن روی سپه توان دن	مرا نه از شکایت ز جان شیت تن است
کله شکسته که بسته بر کشت ازین	کدشت عمری آن شکل پیش چشم نیست
جو کفش سخن تلخ جفت گفت باز	کوی تلخ آفرین لب و تن است
اگر کوی تو جایم فغان کشد ای سرو	کیر خورده که او غنایب این حسن است

آتش اندر خرمین بازو رخت دین دوست	خال مشکین تو بر رخ و اند آن نیست
آن رخ نازک جواب زویده رفت اما	نفس خالت جوں سواد دیده در چشم نیست
تو مرا چشمی و تا بر بام روز آمدی	چشم من که بر کنجا بام و که بر رخت نیست
کرجه می پوشد زما لطف تن را پیرین	کی توان پیشیدال طبعی که در پیرین است
شب نهانی رخ بیایت سووه امین	قطره های خون ز اشک من ترا بر دست
دل اسپیر و ام و جانم حیرم بام	واع حرام غم حسان مرا سر ترست
نی رخت کفم کمر پر میکیم و امن ز اشک	گفت جامی کار نیکو کردن ز پرکردن دست

یا قوت لب تو قوت نجات	وصل تو حیات جاودانست
-----------------------	----------------------

مر است غم که جام ز تو را جو غم است	ز صحبت تو ملوای عظیم و مشتاق
منصب عاشق میکنی جرات و الم است	نزارم هم راحت اگر بود حاصل
نه در عرب جو نوشین باش در عجم است	ایت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
مزن تیر جفايش که آسوی حرم است	حرم خاک و رت را میقم شد جای
بمال عید خاصان و رجام	بمال عید چشمن کار عام است
زیی جون روزه فردا احوال	پاسای قی که اشب توبه
که دیک روزه یانم خام است	برافروز آتش دیگر زباده
خوش رندی که عیش و مدام است	ز روزه خنث شد ایام عشق
که ماه روزه در عالم کدام است	ز بس سپوشی و پستی نداند
که از من بمپستی کید و کام است	کرم کن کید و جام دیگر مده
بجوی بر عهد جام کرام است	پنجاه جو خاک افتاد جام
کر قه برک بمن باب که پیر من است	نهفته پیچم زیر قیاقه این بدست
در آب شسته عیان عکس لاله و من است	به من ز پیر من اندام نازکش که مکر

بر لب پشته چراپسرخ برآمد لاله	کرند بر دور کل از پس غوغای خلج است
محبوب کرزند بر خم می پشنگ پستم	مر خجایی که کند در حق پستان بکل است
بوستان گلشن می بخش و یارین بخش	جایی از بهر خود امر و عجب منفعل است

غرض از عشق تو ام جاشنی در دوست	ورنه زیر فلک اسباب شمع کج است
ست بر مایه حسن بسی نعمت و ناز	توت عاشق میان سمرغ و الم است
می نیم شادی تو و می باید و	حاصل عمر کرانایه بین مکد و دم است
و عده لطف کرم را کن ای دوست خلا	کر کر یار نسزد آنچه خلاف کرم است
قدم کر غنم عشق تو خم شد و عجب	با عشقت کران قامت افلاک حم است
خوش بودت وصل بود پیا جرم	سلطنت کر همه کلطف بود و غنم است
با کباران همه در میکده محرم شد	غیر جایی که بقوی و رع مسم است

اطفاقی که رحمت را زجه خم خم است	نزار عاشق اگر باشدت سوز کم است
بر لاف عمر و بلها حیات اهل و پله	پاکه عمر عزیز و حیات معتم است
و لم نیافت نمان آن مان ملک و جود	نهاد و روی کنون و ولایت عدم است

<p>بغیر نی که شد از خود پسته نمی پسندم بوصف آن کل و عارض دایم جایی را حریف با ده کسار و ندیم سخت گذار</p>	<p>درین ماه فریستی که خالی از غفلت است جو غنچه و قمر بچین بهفت در بعلت صراحی می نای و غنچه غزلت</p>
<p>شاه پستان که چمن ز کس درویش است مجر میزورده و آن عجب را که کل داران کوه و صحرا بس که می خورند از جام حجاب طره شمشاد کسب پسته که و صیت با تا کند لب لب برین کل مکر قو خورشید بر سماع شعر جایی بس که ابرو جندو</p>	<p>سایه بر برگ کل او کرده شمع سل است آتش افروخت از بهر دایم ببل است لاله بر رویشان قاده زان می کلک است آینه بر سر ز جویا پسین بکل است از صراحی آن قفل بکله مکر قو است و چین قاده از غوغای مرغ غفل است</p>
<p>صبحدم غم چمن کن که موافقت تشنه خاک ز بس کل که و میدست نکل ابر کو سایه میسندار که کرب و لب جو پسته در شاخ کلی خرم و خندان غلش</p>	<p>وزنم نیم شبی راه نه کرد و نه کست لوح صورت کرانی غامه زبان چکلیست سایه نارون سپید بهم متصلست مکر که جو غنچه درین فصل از باب است</p>

بقدر این چمن می نماید روی	وزنج کاینه مانعست در نکست
پس دوری رخسار است جای را	که در طریق محبت همیشه می نکست

در صورت تو پس بجای که محل است	و خط و خال عارض زلفت میسل است
مرکز حدیث زلفت تو کوه نمیشود	این گفت و گوئی بقیامت میسل است
چون تو از قوف مشاطه فارغیست	مرات آفتاب چه حاجت بصیل است
کل بهر خاک ورت پیدای کشد	کش چشم دل بکحل بصیرت کحل است
بهر تو پای بر سپهر عالم نهاده ایم	وزشاده راه عشق تو این کام اول است
اب بر لبم بنه که سخن محض کنم	کافسانه تطاول بحسنان بطول است
جای سواد شعریه تو کما در زبور عشق	مستغنی از تکلف تندیب جدول است

خیال خال لبست شمع مریع اهل است	سوامی خط تو ختم صحیفه اهل است
اگر نه رقصه قل من آرد از تو رسول	رسول قاصد جان بقصه اهل است
رکات آن لب میگون می پستانه	قبول خیر محال است اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ابرو	خوش آن حریف که مست صبحی از دل است

ز لطف کشفه جامه همه خراسانرا

فرو گرفت سخن در عیان بهر زیست

بار در بزم غمت نغمه نوشا نوشت

غفل حیران حنسه دواله و جان نوشت

ز سحر چیده دلان از تو جز پیش پستم

کر چه جام لب لعل تو لب لب نوشت

اشک کرم زلف غولال در چشمم

بس که از آتش شوق تو دم در جوشتم

کسوت خوابکی و غفلت شای بکند

مهر کراغاشیه بند کیت بردوشتم

بر سر پیرانده و هم جان آند

چون مرا شاد مقصود نه در غوشتم

میکشدستی و بخود زمره میکردی

عمر باشد که مرالذات آن در کوشتم

قصه عشق تو جایم ز کسان خوشتر

جره کویاست اگر چند زبان جانشتم

مقیم کوی ترا فحش حرم نکست

ز کعبه تا سر کوییت هزار فرنگست

ولم ضعیف و زمره سوماتی چکنم

که شیشه نازک و مهر جا که میرومست

مکن بحبسه ما ذکر رشته تسبیح

که گوش محلیان بر بهیم خجسته

بهر صحنه حزن و صحنه مانع نکشاید

ولی که غنچه و شش از بهر کلنجی تنگست

رضیع و جنگ کسانم غم تو فانی خشت

نه با کم سر صبح و نه طاقت خجسته

شد از جمال قنیر و ز روز من آرزو
شدم ز شعله شمع و جبراع مستغنی است
بتبع غره اگر چاک میکنی جگر م
چنین که عشق تو ز راه پیره و آشنند
رخ چین رخسار آنگاه خوی به جاش
تو مرد عاقبتی بایم از تیان کپیل

که خوابم شب روز از خدای امروز
چنین که مشعل آه من شب امروز
چه غم جو ناوک مرکان تو جگر و دوت
چه جای طعن جوانان انشاند و دوت
معلم اگر غلطم بد آموزت
که عشق شیوه زندان غایت سوزت

قدم بطرف و چمن نه که سبز و نو خیز است
مده بیا و گرانای عسمر ز باوه
سرود مجلس تو صوت غدلیب است
بگفت پال لعل است لاله را عینی
کدامی عشق جو کیر و بصدر مصطب جایی
سوا می مطرب کلچره کن که کیسوی جنب
مخو ز شراب غرور از صفای شرب عشق
منم مجسم ترسم بحالم ای خواجبه

شکوفه در قدم و پستان هم زیت
کنون که باده فوج بخش با کلچر است
بیانک جنب مخوری که محبت شیرت
پاله کیر که از منی وقت بر میرت
چه جای پسند جشید و تخت پرویز
برست زمره چپشان غب و لاویرت
که میل خیز حوادث که دوت اکبرت
که رخ و محنت عشاق راحت آ میرت

رسمه سپیده که از کوه خلاص تهیت	مهره اش کرجه نزارست کم از نزارست
محبوب را که نهد پا ز حد شمع برون	مردم آزار جگویی که خدا آزارست
جز بخت بد منم پاکه درین راه وراز	سوزنی در قدم ممت عیسی خوارست
هر چه بر فرق تو بارست اگر مردی هست	بنه از پسر که نه مردی بهر دوستمارست
دلق و سجاده جایم زنی زرق بیاست	هر چه وارد منم بهر کوه خوارست

مرا کار از غم عشق تو زارست	دلم رفته جان تنگ نگارست
اگر از پینه پرسی در دناست	وگر از دیده گویم اشکبارست
تو کشتی از قرار غیبتش لیک	مرا آن بهتداری برقرارست
بعد عشق و امتق را خطی پس	که عذر از غوغایم بر غدارست
مهر کرد و از رخ زرد من ای شک	کمران خاکبک سوارم یادگارست
در و ن صد خار خار از محنت سحر	کمر پر وای گلکشت بهارست
هر دور و دوغم خوشن باش جامی	که صاف عیش ماراناکوارست

پاکه روی تو خورشید عالم افروزست	شبهم ز روی تو چون روز و روز غیرت
---------------------------------	----------------------------------

ساقی پاکه عشوه کیستی زره منبر و	انرا که نشا سپه لعل تو در دست
دروغ زلال خضر که رفت آنکه کشتی	زهره اسپس بجنگد رست
جای شو زلفت که کین جگر کوشت	چون حلقه از شمشیر اقبال بر دست
در ظل آن کریر که عحاب تمش	بر بازو زخام فلک سایه کس

یا رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر	گر بصورت غایت اما معنی ناست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطا	یک زمانه فرشتگان ای که طاعت
عاشق اندر ظاهر و باطن پند غیر دو	پیش نال باطن این معنی که کف طاعت
خاطرم خوش نیست هرگز بریز عیش	پس عاشق هر چه جز عشقت باز طاعت
عاشق ویش تا دانت ذوق صبر و شکر	بر جهانای تو صابر و زبهار است
آن باز سر غیب الغیب آن که شرح آن	سم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصد
آن پری رورا با فسون سخن سخن کرده	زان سبب کینه شاعریت جامی ساحت

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارت	در بی مطرب می بشن که کار این کارت
صف زده در گشتان شین در میگرداند	زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

تارک درویش تارک فارغ از تاج نیست
کی مکل کرد و از ترک دو عالم آن کلاه
سخنه نفس بهیمه را نزد تاج فقر
زن بود که ز کند زیور برای ست خوش
تا نماید رو مریدان را جو خاه راه را
بر امید کج کاف عسر خود ویران کن
پیر خواهد شد عمر کم شده در خاک است
دوق بخشد سامعان را چون سیر بوز
حرف وحدت را مد ارمید چون حامی ترا

کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرت
زانکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگر است
سر که افشار است را در خور نه طای افسر
وست مردان را سیمین نشاندن زیور
پیر از اشک بر روتار با چون سطر
کاتبه خانی کج نامه نقش شپت اثر است
کرنی غمال کرده قامت خود جبر است
عود باشد حاضر ازاد و دکان را بجز
روی ل بر خط کونا کون چپت و مهر است

مشور و دولتی که عشق هم میسر است
با من سعد و نحس من هم که خطایر
بودم بخواج خوش که رسید از خیرمیر
گفت ای پسر دروغ بود نقد زنده که
بر خیزد باده خور که ترا خواجگاهش

طغرائین آن خطیت که بر دور ساعست
عز زانم از خط چرخ و اختر است
پیری که شحه قدش شک کو شرت
در دست آن جویف که مرکش برادر است
بیسرون ز ممد نه پدر و چار مادر است

بهر پس از آن چشم الثقات	بجان جبرائی الثقات
براه کعبه و صلت و وحشیم	یکه چون جله و آن یکم و رات
رنگات لب بدایه فی مسلمان	که یک رک مسلمان رات
تقل من لیت و اردوار شک	رخت کرونی امکان رات
لبت آمد یکن لعل کر خط	پسیه کردونی مر رات
رنده ی نیت تا جانی خرمق	که یک شعله حامی طیات

ابر وحی شست که ماه عید است	انگشت نای اهل بیت
از روی تو عید عاشقان را	صبحی مباریکه و مید است
مرسال کیت عید روزه	ما را همه روز از تو عید است
شد عید من از رخت حجه	زین عید خجسته تر که وید است
کشفی ز غمت بجان رسپانم	عیدی تو ام مین رسپید است
خیاط زمانه خلعت لطف	بر قامت و کشت برید است

بی دعه وصل و مرثوه عید

بر جای خسته دل عید است

شکل بلای شیرین نخلی است	که ز نوشین لب آزار طبات
لی تو شب تابست پیاده	روز ما بین که سپید تر شبست
ناید از لی و بان شیوه عشق	مذهب عشق سر آسوده است
سک این که کنون شد جایم	عمر داشت که همین لغت است
ساقی پا و با دوده اکنون که فرصت	مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت
چشم بروی شاه و کوشم با کجک	ای نیکو برو که چه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان سپرس	کز عاشقی نصیب به او ذراع محبت
پیکان آید که آید ز دست دوست	بر عاشقان حسته بدار این محبت
ز اندم که سر کنند بدان آستان مرا	بر کر و دم ز تیغ تو صد بار مشت است
مر سلفه نی به کج قناعت کجا برد	این نقد و حسن ترانه ارباب محبت
ز ابای و سروقت کسی خوش نمیشود	خوش وقت آنکه معکف کنج غفلت
جای محبت و جوشان وصل دوست یافت	موقوف وقت باشد که اسکار دوست
خط کرد لب آن شکر نبات	که رسته بر لب آب حیات

صورت ابواب مفتح است صدیقی و حکیم	که کو معنی که دلم طالب فتح ابواب است
لب فرو بند ز پیکانه که اردور سماح	و در بهر که نه از وایره اصحاب است
منع جامی مکن از جاشنی مشرب عشق	که مکس و از فرو رفتن درین جلاب است

ترا فصاحت ترک و صباحت عرب است	ملاحی که میان عجم و جان عجم است
صحیفه ایست وجود بر لطیفه چمن	که از اصول صفات کمال مشتمل است
منت پدر شد و خورشید جد تعالی	نزار خوبی موروث و لطف مکتب است
کجا رسد تو کس عجب ترا بهر موی	ترا میان تان این چه رفعت نسبت است
توان لال جایتی که واد جاشنق	بودی طلبت صد نزار ترش نه نسبت است
نه ایم با بسک تو در مقام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش و پستمان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جایی	ز بادده ساخت تنی منور و طلب است

این چه چنار و چه خط وین چه لب است	وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود در پیم چرا	نقطه خال تو بالای لب است
طلب حسین غایت ز رخسار	بنده را غایت حسین طلب است

جامی که زو از نورستم این شعر بهاری

از برک کجایم به جمن مرغ شاد است

عاشق تو شید تیغ بلاست

سرکوی تو روضه الشهد است

جان پکان نار معتمد است

در رست جان پاک خاک به است

مست از نیست گفت و کوی محال

آن آن مست لیک نیست ماست

بیم است که سر غنپ آمد

مینت و نا کسی خدا و اناست

بی تو عشاق را وجودی نیست

دوره بی آفتاب ناپیدا است

عاشق تو بکس نکیر دانس

در میان مزار کس پیدا است

نظم جامی ز شوق سر و قدت

وحی ز غم الم نازل با بلاست

واوی عشق که بر تشنه درو نماید

رکش از خون دل تشنه لبان میر است

خواب مرگست دران ادوی پیدار

شده در سایه مرخار و بخش در خواب

سرنه میا پر خود گیر که این واوی را

قوت زاعان همه از مغر اولوالب است

خار ناخم شده مرخار معنی لال کوی

جذب جان از حنپته دلان قلاب است

بهر جمع دولت اسپاب جهان فقره کن

شم جمعیت دل فقره اسپاب است

در دیده خاک پایم گزاکه مست حیف
شب استان جعفر و رخت اشک من
جامی مدام غنچه صفت تنگدل باش
تا بر فروخت رخ آن شمع و لغوز

بر ما گیر کین گداز جانب شامت
لعل خنده گفت که باز این ماجرات
کز غم جولاله بدلم این اغماجات
در سر که بگری همین دفع مستلمات

لاله قبح باوه و کل شاه زپاست
بخرام سوی بلع که شادید و طربا
تا کل تن غنچه ز رخسار کشاوست
سبز ز کشته از سوزن زنگار گرفت
بر صورت ز کس بجای جسم که کوی بی
یا بر کف سمین فی جام ز رست آن
هر قبی ز آتش گل شاخ شکوفه
سر کرده فروخته که بودیت نبغه
این بر بهارست که در سایه جودش
فی فی غلام بکده سپهر پرده عشرت

کلبانک زمان مرغ جن مطرب کویت
بی سعی تو من همه اسباب مهیات
کز کس همه تن چشم شده بر تماشا
خاری که شسته زدی اندر جگر مات
پیر اسب جز شید عیان عفت تریات
کز سر شوین نخست حسیم آمده پدات
از چپ برون کرده جو موسی نهضات
کز سبزه بزیز قدش سبزه مصلات
پر کو مرو در کشته همه دامن صحر است
شاه از پنی بخش زده بر طارم منیات

مرحبتد بهر روی شمایم خورم از تو	مرجا که روی روی نیت بم زلفایت
مرکس بدعا و دفع بلا میکنم از تو	یار رب چه بلایی تو که جویم بدعایت
زانسان که کل از خار و در و دل جان	کلهای و فامیدم از خار خجایت
مراجعت کند کرد و بعد که رویت	زعید که کنم آنکس کعبه کویت
تو عید حلقی و قربانت آنکه مردم	کشد بغره خوزیر چشم جادویت
اگر چه نیست درین عید رسم دیدن	نیز و زخمی یرم خیال ابرویت
کد شتم از موس کعبه و طواف حیم	میں بر است مرا که کد رم سوت
ز تاب حجب تو می سوختم بجان	که سایه بر سرم انداخت سر و دلجویت
بضبط مکتب و لهری کشا دی و ست	و عای چپته دلال باد حرز بازویت
برون خرام و متر پس از کرد کر نتر	نزار بنده جو جاسم بود و عاکویت
قربان شدن تبیخ جفای تو عید مات	جان میدسم بهر جنبین عید عمر مات
از آنکه دید شکل خوششت با بد و عید	پر وای عید و ذوق شای و کجاست
صد جان فدای قد تو کردم چارچین	مرکزیکه نهال دین نازکی نخاست

کمش زانگس نیازم عبوده و اس باز	که دست شعله آه منست و امانت
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه است	اگر نه و فقر اعمال است دیوانت

ای واضح و یقین چنیت	واللیل شتاب غنیت
طاهر و رقی زوایستانت	یا پس علمی بر آستیت
جنت اثری ز فیض همت	و شرح شری زلفت کینت
اسرار وجود و احوال	و دیده نظری خدای شپ
پیش تو سپهر چون زمین است	عالم همه رومی بر منیت
تو صاحب کان کنت کنه	ایمان رسل قراضه چنیت
چون بو خدای آفرین گفت	جایه چه نری آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت	باز که کی زبان همه نشیت بجایت
بی سخت پیراس تو حسرت قد زخم چاک	ای غنچه خندان بجا بند قبایت
مرغی ز کلمه کر ز پس مرکب سازند	جایی نبرد جسته بدرو با هم نریت
سایم تبه کفش تو بخ بهر پستی	چون دست رسمیت که بوسم کف پای

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
ای ز نبال ابرو بر آفتاب تابان
کم زن کره میان با بر قصد من که تر سپم
لعل تو جان من هم دارم رسیده جان
سودم چنین بر است گفتی حجو زیانم
من کیستم که چسبم بر کی ز کلبن تو
یک بوسه وعده کردی لعل لب خندان
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست مارا
دشنامی از زبانت باشد مراد جانم

موی سفید کردم جادو بآپتانت
شکین کان کشیده من کن کشم کانت
تانی کره نیارد از نار که میانت
بخش میم که با و جانم فدای جانت
یارب خدا بخشد صبری برین باینت
کاشم خلد بپینه خاری بپوشانت
خود لطف کن و کریم بپشام از صحت
لوح صبوری از دل خیار خوی چکانت
یا از زبانت پس گوید از زبانت

تو در جستی ما در چشم ثبات
سحر بیا که شتی کشا و غنچه دهان
جو دست طوق تو سازم ضعف نسازم
شد آفریده لب زان زلال آب حیات
ز شمع وصل تو چون جویم که آن مژده کرد

ز لب که خواست با عذر خواست رضوانت
که بوی بر باید ز لعل خدانت
که ست بازوی من باز ده کرپانت
که بر لب آمده است از چهر خدانت
ز تیرهای با خاریت بپشانت

کامی بدویر آمدن و زود رفت
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من
دارم ز تو بهر سر موسی هزار درد
آپسته را که میزدنش جان من
کو باغبان مخوان تباشی کل ترا
نایدت رشته جان جابر و وحش
دامن کشاں بجایم اگر بگذری شود

خون ریزم از دود دیده که خنم کردنت
تشریف ده که جای خنم جزم روشنت
دردا که نیست یکسر مورحم بر منت
سرش که میچند از فعل تو پست
ما کرده فرشت راه زسوری سوخت
کز تار و بود سپهر من آتشده شدت
جول کل زخون دین او سپهر دانت

بوی جان یا قیوم ز پرست
آه اگر نارین نت چمن
برک کل کرجه ناکست لطیف
میوهای شبت اگر چه جوشست
ای خوش اندم که کوشش میکردم
سر زار کوشش من نخواهد رفت
داد جامی تلخ کایه جان

کوی از جان برشته شده شدت
مس که مردم ز بوی پرست
در لطافت نیر سپهرت
از همه برگرفت نام وقت
سخت از لب شکر شکت
دوق آواز لذت سخت
سیح کایه مدید آمدت

پیش از آن که دهم جان من سپید رخت	قدیمی نه که شوم خاک بر زیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم	چشم بر رخساره بی زنجاب کرم
خوش آن رخسار که در جلوه که شمت و ناز	باو شای تو و خواب من میل و شمت
جوش شوم پیش تو محرم من محروم که نیت	با در از هر سه اهرام حرم حرمت
مرجه خواهی کن ای دوست که من نمی بایم	لذت جاشنی لطف و کرم ارستیت
نامه حمت جاوید من این بس که مرا	دو سه حرفی رسد از خانه مشکین رقت
رقی میکشد از حال دل خود جا پی	جایی آن دار و اگر خون بحکد از قلمت

گذشتا و بسر وقت کشتگان غمت	نزار جان کرایه فدای سر قدمت
فکند سر و وقت بر من اگر کم پای	مباد از پیر من دور سایه کرم
یک نگاه تو رستم ز ننگ تنگی شمشیر	خوش آنکه سوی من افتد نگاهم بیت
نیاید از تو پستم و رستم کمی بمش	ز حمت بکران خنجر آید مسمیت
مگر بخدمت تو بپسته اندک کلان	شکت شوکت شاهان شمت شمت
حرم سده شدت آشیان منم	منور ز شک بر دگر بکوتر حرمت
بنامه درج کن شرح شوق خود جا پی	مباد سعد زنده آتش ازنی قلمت

چشم بجاوم پس از خجسته
خط نمودی بر پویایه زان لب سوز
یک نخل آرزو در بلخ جان نشان
یکدوسه بوسه کرم کن چای در دوا
لاف دانشمندی ای صاحب تعلیمی
در تمنای تو پیوند از همه کس پستی ایم
مرجه کو بی جای ز دل کوه از و لوطی

ماه عید وصل تو کردم بروی شست
سوخم از وود تو ناکت که گرم از شست
کو خندک باش کم ای ترک شوخ اگر شست
ما زکت آن لب نمی از ارم از شست
چون خلاف دانش آمد وضع و پستار و شست
بعد ازین دست امید ما و جود و شست
تا شود خوش وقت ایل دل زان فاس و شست

در کج غم شستم خرسند با خیالت
این لب که سوزیم جان مردم بجای
تیم برق اندیشه و زرقم زماندی
دور از لب تو مردم لب تشنه جانم
بودن کج فرق با جد ملا و محنت
تیمی کیر هر دم زخمی زن که کردم
جانی خمش کم شوا رکفت و کوه که شد نو

خوش وقت آنکه پند سر ساعی حاجت
بس کیستم که بشم شایسته و صلات
جان با دست فروت تا با پامالت
سرگز خور و آسین از چشمه زلالیت
به زانکه با تو باشم و در من و دلات
هم جان و فدایت هم خون و حلات
دو غنل سزایی از شوق آن غزلت

عشت که بود کعبه ارباب سلامت
شهری که نه جای تو درو خانه کیرم
دوقی رسید از نامه تو روزم را نم
از آتش دل سر لعلک برده علم من
ناجسته و سپهر مغال با ده بر باد
کرد وقت نازی کدر پی سوی دکن
سر نفس که جایی نه بسو دای خطت

ریک حش نیت بخر شک سلامت
در بادیه کس را نشو و غم اقامت
کر نامه طاعت ز سر روز قیامت
بر خاک شهید غمت اینست علامت
با معتقدان میکند اظهار کرامت
قد و قامت او بخت شود زریق و قامت
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

بچه اند که باز میده روشن شد بدیدار
غبار آلوده آبی چرخ این آرزو
کلاه دلبری کج نه سمت ناز جوان
کنند عهد خم در جسم کرایه افکنی و افم
چه حاجت پاسبان که در و بام تو کردید
اگر چون آفتاب منیت ره در و زشت این
جو مرغان نزارین بخش بود از غن جایی

کرشم قوت جان از حمله لعل شکر بارت
کر آب چشمه خورشید شوید کرد رخسار
که باشند سمت نیکن چشم بکند آرت
همه کران گمان ملک را آخر گرفتارت
جو روز روشنست از شعله آسم شب بارت
که روز پای و آرزو پا در قدم زیر دوارت
ولی در گفت و گو آواز و لعل بوی گلزارت

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می‌ست
پای ما سر حبله لطفی کوئی اوستاد ازل
روی بنا تا بطق ابرویت آرد رو
سج باور نامدت سر خند چشم خو نشان
گر گشتم شسته تو کاشن باری بعد مرگ
خیز و خوم ریز و فرس لعل کستر زیر پا
درشت نسیم غلی پیله دل کین بقده

عشق در آب و کلم شمع تنای تو گشت
طیشت پاکت نه ز آب و گل ز جان دل شست
طاعت اندیشیان ز مسجدت پستان شست
بر در و دیوار آن کوشش شوق نهان شست
بر قبر گشت کاش خاک من ساز گشت
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد شست
مرکبا دیدار گشت آنجا ست جامی شست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
کیو اندر پاکشان وز پیر برون آتو
رشته حنوت ایوان صالت را بلند
بت پرست از ازل سر بر بند نورین
یافت چشم از غم خلل تا در تو شمع مهرت
بستم آن خط نقش در دل پی کم طومار عشق
ماه شوق از جانم بخیم منزل

بر که باشد روزی بر جای آن خشت آت
چون شست ای حور و شن خاک درت غیر شست
و ده که بخرج شیر کرد این رشته را کوتاه
گر ز شمع رویت افزون قید کل گشت
خانه ویران شد ز باران خیزم کشت گشت
چون شستم ماه را ناچار باید شست
نام خود اینک بخون آمیزه در پایان شست

کر آن پو پامد یاری شکست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت

میشان شرک از مژه دم

مزن بر دم خشم و مرم منه

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ

ز نوشین لبست بزه خط و مید

مپن اعل میگوشتن ای پارسا

خند ایا را و باد مر جا که است

که از کوی مهر و وفارخت لبست

که شد خانه تن ازین پیل پست

که چونند شوان بوشید شکست

مده تیغ در دست ترکان

خضر برب آب حیوان نشست

که جایی از ان جام شد می

کشمش ای شغل عمد دوست آخرت

کشمش در عاشقی زنده و پی بایم دست

کشمش در خاک محنت و اندامی شرم زانک

کشمش عمریت میجویم ز علت کادمل

کشمش کل را با این رخ روی از کجاست

کشمش سرشته خاتم کف سوت شکان

کشمش از سنگ خجایت خاطر جایی شکت

گفت تا کی گویم در روی خدین بخت و

گفت در عاشق کئی ماینه چاکا لیم ویت

گفت ازین شخم زمین خبر بزه حسرت ز

گفت عاشق نیت ان که دوست کجاست

گفت که غول دی غنچه ز رشک چهره شست

گفت این سرشته که اهل دی دست

گفت چون بر شیشه ای پیک کی دست

بر درت جاگفتند اهل نجات
گر تو خواهی زکوة خویشی داد
سرکه دار و وقوف ازین سرکه
ما توشوئی نمی لب چو شکر
خط سبز و زیر پای زلف
مردم از عمل تو بطلع من
توبه کردی شراب خور جان

رفع الصدق در هم درجات
ما فیضیم و پستی رکات
لایزال الوقوف بالعرفات
آب شد قند و کوره کشت نبات
حضر و جام حوله طلمات
خاصیت پیکر و اد آب حیات
اتبع الیسات الحیبات

صد خاتم از فراق و در پای شکست
پر و ارگاه مرغ دلم شاخ سپرده بود
سر کنست جرعه کش جام اعلت
ز او راق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
وارست می پرست یک جرعه می خود
ما را آستان میکده کشتیم سر بلند
جامی ناپای خم جو سپهر سر بلند که چرخ

و در کشتن وصال تو نامه کلی بدست
از شوق دانه تو دین امله نشیت
گر شیخ پارساست و گرد می پرست
خوادم نهاد من پی اعل مرتبت
پچاره می پرست که مرکز خود نیست
یارب ز موج فتنه نباشد اسارت
خواهد بسنگ حادثه ای که سر را شکست

صلای بود و چرخ را بابت	پاسانی که پی تا خیرات
من پستی و ذوق می پرستی	چه کار آید مرا کشف و کرامات
می نسل است و در من شب و روز	بنامیز و نسبیست او را و اوقات
سلوک را عشق ز خود رهاست	نه طمع منزل و طلی مقامات
جهان مراست حسرت پادشاهت	قشادر و جبر فی کل ذرات
سعادت خوانی را عادت کدر کن	که ترک عادت است اصل سعادت
مزن پیود و لاف عشق جانی	فان العاشقین لهم علامات
ای درت کعبه را باب نجات	قبلی و جگانه می پیکر صلوة
بر سر کوی تو نماز ده و قوف	حاجا تراجه و قوف از عفات
رفت آوازه قدم تو بر سر	کوزه خود زده بر پیکر نبات
غم عشاق تو آتش نشود	انزل الله علیهم برکات
گر غبارت کنده ایم دہانت	آید از چشم میم آب حیات
یکشتری طرف آن علقه زلف	بس کرائی و صبا زان کات
جایی از درد تو جان دوخت	فمن کنتم العشق فمات

ای شتاب روی تو عکس فروغ ذات
 زیر شتاب جعد سیل رخ تو کرد
 جبهت بشو لب بشکست میخیزد
 زان تیغ عنبره می برم از جان دل
 کردم غار در خم محراب ابرویت
 زان خار که در دل من کشتی از جناب
 در دام طرانی جاپی اسیر شد

ظاهر زلف و حال خط کثرت صفات
 شرح بطون ذات و ظهور تعینات
 تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
 در ویش راجه چاره قطع تعلقات
 قوت بنور و جهک عینانی فی الصلوة
 خواهد کلی وفات میدن پس ز وفات
 مشکل که انقدر پس ازین ام طرقات

ای صفات تو بخان در تعلق وحدت ذات
 ماکر قار جبهت از تونش چون یاریم
 از ندای تو در افت و صدای بزم
 مشرب زهد کی جاشنی عشق کجا
 ما نداریم مشابه که تو ایم شنید
 بوفای تو در آمیخت جان آب و کلم
 مرد جامی بهر تربت او بنویسید

جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات
 ای سر پرده اجلال تو سپرون جبات
 خاست صد غره لیک زابل عزفا
 آن یکی مخ اجاج آمد و این عذب فرت
 ورنه مردم رسد از گلشن صلت نعت
 که در بعد وفات از گل من بوی فانت
 نازد روضه من حل بلعشق فانت

ولا بطرف حس عام خوشکوار طلب	حریف سرو قد و یار کلغزار طلب
طفیل صحبت یارست ثقل بوده و حام	جو برک عیش سبازی سخت یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت	بکشتی پنهان کله کوه روه کنار طلب
سخن رنصورت صوفی وز پیر و زاهد	صفای شرب زندان در دوزخار طلب
فلک پرشته امیدت از زندگاری	کشا واران کرسی عهد مشکباز طلب
بهر دیار که روزی گذشت محل دوست	ولی رسیده مارا و این و یار طلب
ز حام می جو ترا وقت خوش بود جام	مزید خیمت شاه جم اقتدار طلب

ای در سوا میسر تو ذات کانیات	واقف نه از گمانی ذات توسع ذات
شد صمم عقل خیره جو در سب از ازل	حسث نمود جلوه آئین صفات
مرخت اگر گشت شود کعبه و کمر	سکر بر تو جمال توافت در سونات
سرجا که تافت پر تو انوار غرقت	عزیز ندید عزیزی و قدری نیافت لالت
در بحر کبریا می توان پس که شد وفا	چون خضر راه برد بهر شیب حیات
سکر کس بجبه طلبت رو نمیدخت	از کل کانیات کند قطع التفات
جامی عجب حلیه لب تشنه را طوط	زبان باده کر که ورت جهش نه بخت

کردند دست نبض من محب روح زند
 سر که عاشق تو آب خرد بر هم زد
 روز آینه بمقصود و اما خواند
 بر چمن که کرد سبکچه از پر منت
 سر که با صورت شیرین پیران عشق نیاخت
 جای آن بغریا نهند کوشش کن

شعله جوش شع ز تاب نیم نخست طیب
 نیست ممکن که مودب شود از پند او
 خطبه سلطنت چمن نام تو رقیب
 پر شود و اس چپ سمن و غنچه رطیب
 نیست از معنی پیران ریش نصیب
 پیش ازین در سخن انجمن خیالات عرب

در دمدم عاجز هم چار و شها و غریب
 مر شفا و در غنچه نیست و آن در دست
 جوشش در بای فضلت نیک و بد رست
 عاشق چار و وصل حبیب اند علاج
 با تو دست او نیز من شمای غریب
 عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل بود

حال خود مشروح کفتم و قطف طیب
 همه بجا و کرامت کن شقای غریب
 که چه از بد بدترم حاشا که نام بی نصیب
 ز راست چون هم طیبی هم حبیب
 با غریبان لطف و حرمت نیت از غریب
 لا بقای بی بده بکلو و لا عیش طیب

بنده جایی با پیکان این کاغذش
 اسبجبه الدعانیه شانه یا سبجبه

<p>پران سرم سوای جواسینے رزہ فکند برما ترم ز عشق زوانم که پکرو اشک من از عقیق مین میدهد نشان ییراب کن ز بحر یقیس جان تشنه را جانی درون خرقه خود یافت یار را</p>	<p>آنجا که حکم عشق به جای شبات شپ اسباب جلوه شاه خلوت سرغی پ مذحمت سعاد علی امین العذایپ زین شپ خشک لب منشین بر سربت ز راز و کشید پای دلمان ز سر تحیب</p>
<p>چون نصیب باشد وصل چپ درد و دوری زان درازن پریش کرجه از نزدیک خوبست آن دوزخ کی توان سودای عاشق را علاج شخ را کر در دین بی د رونی خود بنایمت کشتی ز دور نالہ جامی ز شوق و دوریت</p>	<p>ما و درونی نصیبی نصیب محنت غربت مانند خمر عری دور بهتر باشد از جسم قریب ترک این ناخویا کن ای طیب کروں واعظ شمشیر خطیب کاش بودی این سعادت عفریپ ز آنکه تو برک کلی او غدا لب</p>
<p>میزدشت برویم که مپن سوی چپ</p>	<p>سیچکس نیست جویش تکی از دست قریب</p>

خواب اجل از تو غایم برو	من غاب کما قیل مد غاب
چون چشم تو خواناک مستی	صاحب نظران مزید در غا
زاهد بخیال آن دو ابرو	سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جان	از نس که ترست میچکد آب

ای قد خوب ابرو خوب زلف بجز ب	بر زبان اهل نام تو محبوب القلوب
باب نوشین تو ز لاف شیرینی نبات	مصریان از شهر خود گردند پرورش کجوب
باتو سر کس را سوا ی دولت سخن گفت	خانه را اول ز کرد و پستی خمی و کوب و بوب
باد تانت در میان اردو دم سری نهان	لیس میری سپر قلبی غیر علام العیوب
گفت با مجنون کیسه کای بر کماه عشق	تب الی مولی چهل العفو غفار الدوب
گفت مجنون کز سوا ی عشق تیل میکنم	توبه الامس سوا ی لیب فی فانی لا اتوب
جای امشب دوستان قصه عشق و سماع	رغم زاهد را تو هم و پستی بن ای کجوب

صبح کاشاب رخت سر زرد چپ	سر صبح جاک زخم چپ جان چپ
چون کشت ساقی لب میگویند جای طعن	سر طلیح ن زده بصبا و ده صیب

<p>وانع دل را آسمای آتشین باشد نشان مگر که با درویشی در میان کشان گفت حاجی کفیر و چون در خالص رواج</p>	<p>و دور وزن میدهد اکاسی از نور کباب خانه ام خواهد شد آخر در سری چون جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب</p>
<p>مگر که بزمی چون ماه سپهر آن آفتاب بس که در منزلت اید ز چشم خوبی تا نشانم کرد و تاش سر طرف تا بد غنا او و بد جلال سمند و من زبان غم کرب پیش ازین که آفتاب آن عارض بکن مسوز ز آفتاب آن رخ چه سان بخت کس که ناز جامی از غم مرد و چون تا خیر فاش کرد</p>	<p>پد لال در رشته جان باشد از اطلاب خیمه در دیده مردم نماید چون حباب پیش پیش خیل او پاشم زار دیده دست او گیر و غنا یای او بوسد کباب ورنه اسی بر شکم که سوز و آفتاب تاب نمی آرد که بروی سایه اندازد آفتاب آه که بخت و می این تا خیر شد عین شتاب</p>
<p>ای روی تو اختر جهان تاب من تاب نیارم از تو تو به عمر سیت که بر در توام من</p>	<p>شد تیره ششم ز بحر دریاب من طاب من الحیب طاب یکجا بر بر پس من علی الباب</p>

دی ترک عشقش ندیدم کز قلم
جامی زان لب همچو صراحی

جون دیدم آن رخ شدم ز ندید
دار و دروین ز خون لب

مانودی لب و چه عجب
شب من روز کن طلعت خویش
میش تو آفتاب ناپیدا است
رخ نه شد خاطر تیار بین
میش لعل لب تو بر لب جام
فال نیکو گرفت سر که پدید
کلک جایی کشید خوان سخن

دل من در چاه است و جان لب
ای شن روزین ز زلف شوب
روز روشن بود نهان کوکب
من دلیپه چون کم یارب
لب منم بین کمال حسین طلب
همچو مصحف رخ بود برکت
ز دهر بریش صلاهی من عیب

آفتاب پس طلوع شد جو افکندی تاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
خاک آن در زیر سرش با غنودن دوست
میکند مردم دل به پوشش آن لبها موس

حسین طالع پس که دیدم آن رخ جوان
دم بدم چشم تری میبندد نشی بر آب
عمر که بشت ندیدم سر کز این و کلب
مت رفت از دست و دار و نهجانی

بهر کسی که رسد که من شد و شرب
 توان بود آن لب کنم اما موس آن
 سر من کرد نه شاید که بشکاک بر بند
 چون مراند بخت ملت همه شد در سر کاک
 سخن خطم تو کش بر پستان که تواند
 نه اگر داشت معلم موس کش خلقی
 نشود مهر تو از دل بخت ای پانی
 تپ بجران تو یارب چه بگر سوزی شد
 بشرب از غرو شمع سرو پستار جو جان

زغم حجر سامن بگلک ناله دیارب
 که بوسم لب جان که رسد کاه لب
 چه شود که بگذاری که نیم برسم مرکب
 چه زغم لاف زلفت چه کنم دعوی بند
 جو دران حضرت عالی تو کس نیست مقرب
 تو این ناز و کرشمه زجه آموخت بکبت
 زو و سوز تو از جان به عالمی محرب
 که طیب از تو نباشی نزد جان پس این
 انکم در صف زندان پس ازین دعوی سز

جندای معلم هر روز تا شب
 شد فرشت و سپا از پیر و صحر
 تعلیم آداب و راجه حاجت
 هر جا حسد آمد بهر و عایش
 در دور لعلش منع از شرابم

باشد خدایم محبوس مکت
 از پله مغایرت و طبع
 او خود را غار آمد مودب
 حسیز و ز جانها فریاد یارب
 ای خواجه دورست از قرب شرب

کمن چپته اندامی تو ای نه
سلام من اندامی موپله العوارف
علی روضه حل فیما حبیب
فیضی که در حبت در روح اعش
طیعی که جمع است که در بزم وصالش
باقبال در دوغش رست جای

ازین پیش صرف ز نام نجایب
سلام من اندامی موپله العوارف
رضیع المداح پشی المراتب
رموز نوادر نکات غرایب
مفون مقاصد صنوف مآرب
ز نیل مرادات و نیل مطالب

بکوشش رسد آواز یار هم شرب
ز بحر روی تو روزم شبت وین شب
رخت بجا رده سال این حال و خوبی
سرم ج لایق قمر اک بپشت این بس
کجا ست تاب پرستی خبان لطیفی را
بنص حبس منای طیب دست میار
بریز بر سر جایی سفال دردی در

می تو نیز بکوشش تو میر پد یارب
پدید نیست بغیر از شرک من کو کب
کجا رسد جو تو ماه فلک بجا رده شب
که در رست شود آرزو هم مریک
بجان خویش که آسپته بر زبان لب
که آن شکی تو دیدی که اکت و است
که نیست در خور او جام و شمع و نظر

رومی فداک ای صمیم الطبی لبت
کس نیت در جهان که زخمت عجب نماند
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
تا زلف تو بخت زخمت آفتاب شبت
کامی ز لب بخش که عشاق چسته را
رقش بر طریق آب نیت درت
دل با منزل غم و سر خاک متعت
مطلوب جامی از ظلم گفت که صیت

استوب ترک و شور عجم منت نه عرب
ای در کمال پس عجب تر زمر عجب
زین زبکاه تشنه بگر رفت و خشک لب
واللیل الضحی است مرا و در روز و شب
صد خار خار و جگر افتاد زان طرب
ما عاشقیم و مست و نیاید ز ما ادب
کیس موجب شرف بود آن یه طرب
مطلوب او همی که و هر جان طلب

دیار برق طبع و الدمع ساکب
خوش آن برق رخسار که از کوی خان
نکاری که رو بند حوران جنت
و لم سوخت از شوق او کرجه و ایم
ایا جادی العیسی ما بعد شمر
از آن منزل خوش و زان ربع و کیش

زنی عشق مستوی و شوق غالب
در خنده جو بر آسمان نجم ثاقب
نهار دیار شش مشکین و وایب
خیال خوش مست با جان مصاحب
قطع الغیاب فی وطنی الیاس
کز نوینت کیدم دل خسته غایب

برفت عقل و دل و دین ماند جان شب	جو آن غریب که ماند کار و ران شب
جو خوان درو نهاده ای خیال خود ^{ست}	که معنائش نشاند میهنان شب
خدیث موی میان جو در میان آید	تو در خیال من آید از میان شب
زلف و خال و خطت چون هم بچکد	که رفت از منم سو فرو پا سپاس شب
بسان خانه و بودی بان من ای کاش	که شرح شوق تو توان یک زبان شب
جونی چگونه بنالم که شد ز نادک تو	مزار روزنه ام در مرا پیشخوان شب
مرو بجلد برین من خیال او جامی	که لدنی مذکرت بستان شب

خال و خط جانم است اینها	یا آفت جانم است اینها
ضهر و حسه دارم چه جویی	در دور تو خود کراست اینها
چشم تو مرا فرستد انجیخت	ای شوخ جنت نه است اینها
ریح تو و کون من عسل	یک موی ترا به است اینها
از جور و جفا تو منم	کز همجو تو بی وفاست اینها
کوچه تو زود و دانه پر شد	یارب زول که خاست اینها
کوی که رواست قتل جان	و آنکه نکشی رواست اینها

صبر زول و دل از من از وطن جدا
ساز و غصه بجز صاحب خیر پاک
در میسون زمانه من کرد صد افت
هر صبحم ز شوق تو پیش کل و چین
زارم بخش کوی کزین آستان
زان حال که پیش من آمد جدار تو
و آنی که چیت جای زین آستان بود

سهل است اگر باشم از آن پستین جدا
هر یک زمان قد بر پیش سپهر جدا
ناله ز درو که جدا کو با هر جدا
مرغ چین جدا کند افغان من جدا
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
اکنون فغان ایست بهر بخش جدا
اشفته ملی حرم چین جدا

مردای زین هر سوز و لها صد پیه باد
همی ترسم شود از ده آن تن زنی پنم
ز حکم عقل می بخشد فزاعیت عشق تو مارا
سیر رو خواندم و آن موجب صد شرم شد
طویل و مکران بابت که بایم لذت
کلک کج کرده میرانی سمف و خلق میگویند
ولی جانی که شد تحت ز از مهر تی چون

بهر جا که زنی صد جان پاکت خاک راه باد
تو مرا شرب درون دیده من خواب که باد
همیشه عشق تو در کشور و دل و پشته باد
سر موی که کر کویم خطا رویم پیه باد
همیشه خوی تو خوریزی من زنی که باد
خدا سوارده یار این سوار کج کلک باد
نه در وی فکر مسی نه سوا خفت باد

سرکجا چو ده کند آن بت چالاک آنجا
مهریدیم ز سر را مشاکر میسر نام
مزن تش منای آه دران کمی بس
شدم آواره شخیری کفر قاری ل
پای جاپی که بند کاشن کدراول
دور ازان در کدرا نم ز فلک ناوکه آه
جایی از خون خود آلوده مکن صد کیش

خوایم از شوق کم جابه جان چاک آنجا
بگذارید چن دراکه شوم خاک آنجا
دو دهنیزه ز سر این پس خاک آنجا
که ز خون ز غریب زیان بود پاک آنجا
که بشکان ز چن خاک کم ناک آنجا
تاجه سان میگردانم دل غناک آنجا
که ز بند حبسین صید شکر آنجا

طرف بلع و لب جوی لب جاست آنجا
شیخ در صومعه کمرست شد از و طبع
لب نهادی لب جام و ندانم مست
بسته حلقه زلف تو نه نهادل است
میگشی تیغ که ساری دل با بدو نیم
پیش رباب خردش مکن شکل عشق
جایی از بوی تو شد مست ز می دیده جام

ساقیا حسنه که پر میز حرامت اینجا
من و میخانه که آن حال دادم است اینجا
که لب لعل تو با با و دادم است اینجا
سرکجا مرغ دلی بسته دادم است اینجا
تیغ بگذار که یک عنفرت دادم است اینجا
سخت نه خاص کو مجلس دادم است اینجا
بزم عشق است چه جای می جام اینجا

ساقی پاکه دوز فلک شد بکام ما
گلگون پی در آرمید ان کیست
آن ترک را بکند و قهق مست کن
آورد آب رفت به جویان چمن را
طاووس در طوطی جان حبس میکند
کاسی می شبانه و که باد صبح
جامی بصف آن آب شیرین شکر گشت

خورشید را فروغ ده که پس جام ما
رخس سپهر و تو پس ایم رام ما
گر کردش زمانه کشد استقام ما
سرو بلند قامت طوطی خرام ما
از فر این تاپ که آمد بدم ما
بکر و طیفه سحر و ورد شام ما
عاشق مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از پیل فنا خانه ما
جیح منیر و زه که پی شمع گلگونش
ما و چنان پی ای زاهد چاه شکن
طرفه حالی که پیکر ف زبان کشا ویم
شیوه زهد بر مذاج فروشیم که نیست
سایه رحمتی ای شمع جگر کا فادست
جایم این فانه کشایی که آموخته

ما کشد کج نقاب رخت بویانه ما
در و آلوده سفال نیست ز خجانه ما
دور باد آفت سنگ تو ز پیمان ما
قاف تا قاف جهان پند از افان ما
نخ کج برعه می سپهر صد دانه ما
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما
که معطر شد از اناس تو کاشان ما

ای مرتوا صبح ازل منقش ما
ما قافله کعبه عشقم که رفته
آن لبیل پیتم که دور اکل رویت
از دو و دل ما خذ رای شعله فوت
خواهیم بکچرعه می از خویش خلاص
در پای خم آلوده لب از می جوتیم
جانی بدرت جان کف دست نهاد

کو تا به زو امان تو دست مو پس ما
سرتا پیر آفاق صدای جر پس ما
ای کلشن نیلوفر ای شمشاد
آتش زده در خرم خاشاک خو پس ما
از پر مغان نیت خجاین ملت پس ما
رانند ملائک به پر خو و مک پس ما
یعنی که همین نخفه بود دست رس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
روی در دیوار غم شبها بس بر من حسود
جند خود را پیش قیمت سنی ای پارسا
میکند پاک از سر شک سنج روی تار ما
کعبه سر خلقه اهل معرفت را شیخ شمر
کوشه کی کو طره و دستار خود را به که
کتم از بوی تو شد باد صبا عطا کف

و ده که یار ما ندانویسج فکر کار ما
کز آن به برزند کیش شب سر از دیوار ما
خود فروشی را در و اجی نیت در بار ما
از حسد دیدن نیار و زنگ بر خمار ما
سر پی آرد برون از خلقه زمار ما
در و بالای سر نیال کشه دستار ما
جامی از انار خشش اکنون تو عطار ما

کیست آن که در آمد ز در خلوت ما	که شد از عکس خورشید نور همه ظلمت ما
آفتاب پست در خشنده که از طلعت او	رفت چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم کل محنت از آب شکر	که بر آمد کل راحت بر کل محنت ما
جان گرفت رفت چه سازیم تا روشن	کر بس از ترک خواهد بهر تربت ما
سک او خواند رقیب از سر خواری	این لقب در دو جهان بس سب غرّت ما
جان فشانیم خاک قدش یک جود	که نیفتاد قبول کرش خدمت ما
غایت سمت ما وصل وی آمد جای	سمتی دار که کاری بکند سمت ما

ساقی بجل حل نشود سپید ما	می ده که ز حد میگذرد شغل ما
در راه طلب باوید کعبه چه باشد	صد باوید کعبه و یک مرحله ما
این هرزه در این همه در راه آید	کر بانک در اینی رسید از قافله ما
پشیمینه پسیاه از سبب زلف تو کردم	در خرقه زلف تو رسد سپید ما
زوازل شعله بواج فلک آتش	شد نوره بزم فلک مشعل ما
مارا کله از خوی تو اینست که حرنبد	کر دیم کله کوشش نرودی کله ما
جامی مطلب دولت وصلش که بر نیت	تحصیل چنین منزلت از خود صله ما

کر جبہ سر روزی ز صد رو کم نمی نیم ترا
 سرنا حکم ز شکست ای دلت چون شکست
 عشق شد در دل مقیم ای عقل در دهن
 بر قل عاشقان میدیمت زین شمع غم
 طپش پاک تو کوئی ز آب خاک و بکرت
 از خم محراب برویش همانا غافل
 از تو سر مو بر تن جایی غمی دار و جدا

خون سسلی کریم اگر یکدم نمی نیم ترا
 چون بنای دوستی حکم نمی نیم ترا
 کماذین خلوت سر محرم نمی نیم ترا
 چون خجست مار سپید آنم نمی نیم ترا
 جنس آب و خاک این عالم نمی نیم ترا
 ای که سر کر ثبوت طاعت خم نمی نیم ترا
 و غم او یک سر مو غم نمی نیم ترا

آنکه از حلقه بر کوشش کراست اورا
 کوکله بر شک از باز که در می بندن
 دیده بر ریاست مرزان که پاک که جا
 شد مرا حال و کرا غم آتش و یل
 وی کدشت از من بد روز و کرا کشت
 خاک شد دیده غمیده مجنون و سنوز
 پند تلخ پیران دل جاسی می گرفت

چه غم از ناله خوین جکراست اورا
 منصب شایسته وزیر کراست اورا
 صدف پینه صاحب نظر است اورا
 نظر لطف بحال و کراست اورا
 وہ که خاصیت عمر کدراست اورا
 چشم جان باب لیلی کراست ترا
 ز آنکه دل در کف شیرین سپراست ترا

ای در ابرو کرده افکنده چالست ترا
 موجب چسبش ثمانه خط و خال شاد
 نشکانه بدی آب مقصد می کن
 بر دل از غصه مرارنج و ملاست عظیم
 بی گوشتم جو خیالی و بخاطر مکدشت
 نیست ره سوی تو ام خبر پر و بال
 جامی اندیشه ساحل کن از لجه عشق

کوی رنجبت احباب ملاست ترا
 عشق نیز را سپاس چالست ترا
 ای که منزل بلب آب زلالست ترا
 تا بهر صندله سرغنج و دلاست ترا
 مرکز این سخت است آخر چه خیالست ترا
 مشکن نال و پریم را که دلاست ترا
 که برون رخن ازین رط محالست ترا

با سپیران نظری نیست ترا
 چون نیاری و گرم پیش نظر
 قبول دشمن مشن و در حقین
 سرم از خاک و رت دور کن
 خون دل بر مرده ام سبت حکم
 در دولت ناله مارا چه اثر
 جاسپم از عشق تان عار مدد

بر غنچه پان کدزی نیست ترا
 سکر نطفه با و کری نیست ترا
 که زمین و پوستری نیست ترا
 سکر زمزم در دوسری نیست ترا
 جند کوسپه جگری نیست ترا
 از وفا چون اثری نیست ترا
 غیر ازین خود منبری نیست ترا

در پنج کل ارتوسیه بر دوس	بوی تو برو ببلغ مارا
وار و شب حبه شعله آه	در عشق تو بر حبه رانغ مارا
کجی وز مقله خیالت	جا ساخت در دماغ مارا
دل رفت و نشان هر که پرسم	سوی تو به سپهر رانغ مارا
مایم و صفیر غنایان	خوش نیت بغیر رانغ مارا
مشغول عشق واد جانی	از شغل جهان من رانغ مارا

بکشت دری ارتغ جفا سپینه مارا	ور سپینه برون کن غنم دیرینه مارا
چون ناوک دلدوز راحت نرساند	هر مرهم راحت که رسد سپینه مارا
مایم و دلی صاف جوانیه چه دارم	محرورم ز عکس رخت آینه مارا
مارا اگر از کین به پهلونده را	این بس که بدل جای دمی کینه مارا
تو شایسته و ماعور که ایم چه نسبت	با اطلب پس ز نسبت تو شمشیر مارا
کر حبل و کمان بگذری آینه مسجد	بخت نه کنی مسجد آینه مارا

حامی کجی کنج هنر عرض جان شوخ

قدری نهند حاصل کج خینه مارا

<p>ز جوان منع ما جندی برادر پیمای جانب پستان کدر کن که جز باوس تو اسپاب تشاد بمشیت قدم خود زمانی مریدی نیست جامی طالب رش</p>	<p>چو داسینه خوی در زانو ما را بگو آن نازنین شمش و ما را نباشد خاطر ناشاد ما را شرف کن حسد آب باد ما را نبی و چهره ارشاد ما را</p>
<p>با تو یکدم سخت بدستم نمی سازد مرا با غم مجوری اندیشه نوور خجسته دیگران است دوزاری جان وصل جوین خواهم اندر عالمی دیگر هجرت خانه خست بهر یکین دل افکار من پکین طیب نیست سوز عشق را بر صبر جزای کما بر نفس جایی دم بر من فزون عایت</p>	<p>در حیرت وصل تو محرم نمی سازد مرا خاطر شاد و دلی خرم نمی سازد مرا عاشق غمخواره ام خبر غم نمی سازد مرا دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا ساخت مرسم ولی مرسم نمی سازد مرا از مودم بارها آن هم نمی سازد مرا با جان خود کرده ام این نام نمی سازد مرا</p>
<p>ای تو ز کل مسراغ ما را</p>	<p>کل نی تو پینه و لغ ما را</p>

به بین حسرت ایچم از عشق ای که واری داد
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
میار باده که جاپه خار خود بشکن

بعد عاقبت آسوده در ورکار مرا
ز تیر سخت ترا آمد دل فکار مرا
که جز شراب لب تشنگه خار مرا

فروغ روی تو خورشید و به بس است مرا
مرا چه حد که بود ابروی تو مجرایم
چه غم که شاخ ابل غنچه مرا دندان
حجاب شد سر زلف سپاه پیش رخسار
بشتم کینه که نوشه اگر کینه کارم
نکویمت که و پیکه دلم میدار
کنم باده جو جامی دلالت صوفی

چیت آینه صبح که بس است مرا
نشان نعل سمنندت بره بس است مرا
و لم که بپسته زخون تیر به بس است مرا
همین علامت بخت سیه بس است مرا
خط عذار تو عذر کنه بس است مرا
کمی ز چشم غمخشت یک که بس است مرا
همین معابد در خاشاکه بس است مرا

جدایی میکنند بنیاد ما را
مقام ماه ما عالیت ای سحر
باجه عشق آن غم میاوست

خدا بپتامد از وی داد ما را
بند استکس کس نه بیاور
خدا نیکی داد و استقامت ما را

<p>همه ولایت عشقم بود بریز کین رغش توبه نه معفو بود و جایی</p>	<p>ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا خدا جوهر همین کار آفرید مرا</p>
<p>خوش است باز تو ای سرو کلاه دار مرا مکو بطرف جمن جلوه ریاحین من از کشت بلخ چه خیر و رکل چه بکشت مکو بر چه کنم اختیار و که نماند کمند زلف تو ام بند می بند بر پای ز جام اعلی لب بر عهد کرم فرمای مدرود و غصه و اندوه از رخشم جان</p>	<p>نیاز پرود عشقم بنار وار مرا ولم اسپیر توبه با دیگران چکار مرا درون جان از توص کونه خار خار به پیش حکم تو یارای اختیار مرا و کز نه غم رحیمت ازین یار مرا که کشت ز کس مست تو و خیار مرا که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا</p>
<p>چه سود کردی خون چشم شکبار مرا بر مگذار جو خاکم قاده مان بجفت نمی برم غم این بار جان ای حسد کمی خاک شوم قالم بیا و بسند</p>	<p>بوفیت هیچ اثر کریمای زار مرا بدین طرف برسان ازین سوار مرا حسب برید زمین یار غمپار مرا بود که جانب کوشش بود غبار مرا</p>

ای که کوی خوی از آن بت می توانی باز کرد
میدهم کفتم بهای خاک کویت ابرو

رو که من بر می شناسم از تو خوشی بیش را
گفت رو جای کند از ابروی خویش را

بس که می بگویت شرم می آید مرا
از سر کویت مس میسر و دل سر جادوم
مر طرف صد غوب رو در جلوه نازد
و ده چه کفتم من که پنم کاه کاسی و تو
پنجوی من ز عشقت کرجه از حد در گذشت
کز تر باشد کمی پروای غم فرسودگان
گفت جای گشت از خاک کوی مایی

چون کفتم جای ذکر خاطر نیاساید مرا
کز جرب باغ خلد باشد دل فرو نماید مرا
از همه نظار ره روی تو می آید مرا
و یگری را خوب رو کفتم نمی شناید مرا
هر که پسند روی تو معذور نشاید مرا
نیست غم کز جان دل از غم بغزاید مرا
زین شاعر شاید از سر بر فلک آید مرا

چه بخت بود که ناکه بسر رسید مرا
رمیده بود دل از روش و صبر شکر خدا
فاده مرده سینه بودم ز حال دور
کشم بریده بسی منت از نسیم صبا

که داد مرده وصل هر که دید مرا
که آن میده بیدارت آید مرا
پیک نفس لب تو روح در دهمید مرا
که کل دیده ز خاک رست کشید مرا

<p>بر من خسته دل مرطوب بهر کیوان جای تشنه لب که شد خاک رشوق لعل</p>	<p>صید کسی در مخوان آموی انم خویش را با ده خور و بروفتن جود جام خویش را</p>
<p>زان می ریزم شراب لاله زنگ خویش را می چسبم کلنگ و کلبه بیت کل پیش تو می که از من مجوز در توبه پس کراه گرم سیم را در سبک باشد جا تو چون کاره ساختی قدم چون جگر آن طرد از دوش زود رفت و دیر آمد صبر ای لایکن عشق رسوائیت جای یا بخوابان دل مد</p>	<p>تا زخونی دیگران شوی صندک خویش را شست در آب از خجالت بوی زنگ خو می فروزم کلبه تار یک و سنگ خو در بر سیمین دل سخت جو پسند خویش را بهر تازی بی توانی پسند جگر خویش را آن حریف دیر صلح و دیو جگر خویش را یا بکلی مکیطرف نه نام و سنگ خویش را</p>
<p>کرمانی قیمت ستیجار موی خویش را آندی باروی رنجل تازه تر و شوم بخواب مانند و کل زانکه این همه دل گریبان با بختان در چشم من عکس رخ و زلف تو</p>	<p>کی و سی بر باد زلف مشک جوخی خویش را تا زده کردی در دل من آرزوی خویش را می ربای فرس سپسک انداز کوخی خویش را لاله و سپنبل شانه اطراف جوخی خویش را</p>

منم ز جان شده بنده و یکانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو مانده بودم
مرا دوست جز اینم که ریختم زو و دیده
کبوتر سرم او بشن پندره و طوبی
کر فقه دردم درازی غم سحر
بهانه سازم و سوسن روم و بی جو پرسد
جو پیش بایختند شرح عشق تو جان

که ساخت جلوه که نازیده خانه خود را
مزار بوسه زخم خاک آستانه خود را
بپای و کبر استک وانه وانه خود را
منید چسب و خاشاک آشیانه خود را
کجاست یار که کوه کف نم پنه خود را
چکار آمده کم کنم بجهان خود را
رسان بعضی این شعر عاشقانه

بام بر آید باده ده ماه خامش را
با همه میرسد غمت قیمت بنده هم بده
سخت زلف غم دلم خام هنوز کارش
شد بعلانی درت صرف جوانیم همه
بر تو سلام میکنم که جگر من و دایتم
برو متاع پیش زو و بکشور عدم
در و رقی که کرده نام سگاست راقم

مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش را
خاص بد بکیران کن حجت خامش را
پیش تو عرض میکنم بچشم و خامش را
بهر خدا قصدی سپهر غلام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
هر که بدست عشق تو دوزخ نام خویش را
زیر ترک نوشتنم از منم خامش را

خسته دل کردی بقصد جان من یوانه
 شمع سرخال او در دل منکین ای قریب
 چیر کو مشاطه کند زلف مشکبخت نامه
 میکنم پینه باخ کن کرده رو در کوی تو
 عاقبت خواهم ز تو پیکار کشم حق بگویم
 عشق کینه تقاضا میکند وین شربت
 جامی از خود رفت زان تب قصه کوی ^{رفیق} کوی

وزواری بجز کالای شکافده خانه را
 پیش ازین ضیاع مکن پستک خار ^{دار}
 بس که و لاشه کرده راه کدشتن شانه را
 می کشیم روزنی سوی تو این میرانه را
 ز آشنایان تو قدر افزون و پیکار ^{دار}
 ورنه شمع آتش چرا و بهیچ خود پروانه را
 مستمع در خواب شد کوتاه کن فسانه را

دوستی شد که ندیدم در دوستی خود را
 در از خواب جوشن ای بخت بد که کشایم
 خدایا مکن ای غمناک مصایقه جندان
 رسید دل من از زلف دام نه که نخواهم
 ز سر به غیر تو خالیست دل پا و پاران
 مرزبانک من ای چشم خون کرده که خواهم
 همین من است با و نامه جامی که نویسی

کجا روم بگویم غم منم شربت خود را
 بروی همچو شمش خیم شب شعله خود را
 که مکلف ره کنم مانع و شکفته خود را
 بجز شکار تو مرغ موکوفت خود را
 حرم مندل از کرد غیر زفته خود را
 کنم نثار ترش این و منفعت خود را
 بخون دل بویشتن این در و ناک گفته خود را

کوش برقع ثناء از طرف رخ آن باد
مایل طویله نیاید سایه سرو قدت
در دوا جز دولت و صلت نخواهد ولم
شد کمان قامت را رشت های اشک ره
بار جز آن کوکوه است این را غر جگاه
راه در بند است با کوی تو چون و آورم
کو پس خاقانی زند جامی در دستم

کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مصب علی چه لایق تمت کو تا باد
یا و کن روزی دعا کو یان و دلخواه را
ما کشیم بهر صید وصل شیر آه را
حاجت کوی خبان کی بودا کس را
سر نه لطفت بر سبک کشید راه را
سر نه طفتش متولطع شروانشاه را

ای مگر که شش از رخ بر افکند پرده را
گر که پستمان شاقان سواره بگذرد
جان لب آوردم لب بر لبم نه پیش
بی طلب توان یافت و صالت کی ده
شربت سحر احشیدم فکر جان کن سود
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل بود
نیت وقت توبه جامی خیز ما بر یاد دوست

شاو کن آتش کبی غمهای غم پرده را
جان مدور تن صدای غم است مرده را
تا تو بیچارم این جان لب آورده را
دولت حج دست جز رخ پیا بان ده را
چون امید زیت باشد زهر قاتل خورده را
رقص و اند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جام می گیریم غم زاهد افسرده را

کدشت از خرد خوش و گریه ابرو بهار
مبارای ابرو ز کشت آن حکم سوار
از عشق بگر خواره چه دارم خیم بهی
ز جام نم خورد او کی بگرعه تانی
چنین کر با ده عشرت بخواب مستی شبا
سز و گری کسی چون من غافل دوستی
سمند ناز جوانه بره گوشت سوجا

کجا دانست یارب درد و دل کارنا
که دیده بر زست از دیر باز امید و نا
که بر داده با نیتستی چون من نزارنا
جو عهد من شکسته تو بهر سپهر کارنا
چه دانی محنت شب زنده دارنا
بی کو بپسته قراک پند شرم دارنا
اگر ضایع شود موری چه نقصان سزارنا

معکم کو مدد تعلیم پیداوان پر پیور
مرا بستم کوی بود از آن بد جو چه دانستم
رقیب با جوی بره می بینم افاده رحمت کن
اگر پای پسکی می بوسم ای صبح من طعنه
بجای سر سر مو بر تن من با صد نشتر
نیفتاده می میان خاک و خون مردم گز بود
چنین شفته و رسوا بکوی او مرو جای

که جز خوی گم لایق نباشد روی نیگوار
که خواهد در حق من کوشش و نال کجوار
یکی زین حسن زمان کند زبان آن سر و دلجوار
که من روی بکوی آشنای دیده ام
اگر خواهم زنده و دوست خالی بگیرم بوار
بر آتش روی فادان شکر شکنی ره و
مبارا که تو عار آید پیکان آن سر کور

میفرای خط مشکین عارض بن پیم را
روی تو در این تعویذ کردیدی حکیم
کشور خفته مسلم شد ترا و کوشش
عاشقان را خاک پای خود کنی هر خط
که حسود از فتنه آتش جهان پاک نیست
حکمت آموز دل پاکت سرش غیب
تغ میرانی که جای شهادت پیم کن

میکشی بر صحنه امید حرف پیم را
کی نهادی ز آفتاب و درم تعویذ را
حلقه خدمت سرفرازان هفت پیم را
بافرو و پستان خدیرون بر تعویذ را
آتش نرو و کلزار آید ابرایم را
کو معلم پر شکن سگایه تعلیم را
مهر جو و باهی کابل پستاد و تم پیم را

رحمی بده خدایا آن پندل جوارزا
بچشم جوان و عظم پرست لیک عشقش
کز زرد شد کیمیا بی درخشش سال جلال
خون میرو و چشمم آن بخت کو که نیم
زاهد کج محراب آورده روی عادت
محل میسند امروز ای پسر جان
جامی ز عشق جوان گرفت تو به کروم

یا طاقی صبری این پیر ناوازا
آورده ز ریزش ماں هم پروم جوارزا
پزمرده کی مباد آن تازه رغو لوارزا
سروی نشسته بر لب این چشمه روارزا
عاشق گرفت قبله آن طاق ابروارزا
کز آب چشم ما شده به پسته کاروارزا
این کجما بشنوا رس نهامر شنوارزا

مطرب امشب ساز کن با له من جنگب را
 بس که تالیدم زور و دوری آن پیکدل
 وورم از یار و نیارم سویی و رشک اشک
 رازم آخر فاش رخ اید شد جسان شمع خلق
 مست آسب منت از ار جان بدین
 بهر تیرت جنگ وار و جان لطفی ما
 جای طعنی دولت خوانی از سلطان عشق

آتش و یگر فروز این سوزناک اشک را
 دل بدو آمد زاده و ناله من پشنگ را
 ساخت و یگر و من پشنگ در فزون
 جره و زور و شرک از عوانی رنگ را
 اندکی آسپسته تر بند آن قبا ی شک را
 تیر و یگر سوجان انداز و نشان جنگ را
 خط رسوایی کیش منور نام و شک را

من که خدمت کردم زندان و اشم را
 تا شدم فارغ با سپتغای عشق از مراد
 رند و صوفی عارف عامی خواندم که
 شیخ شربت جوی و غار تا شاکل که چون
 میکشد وانی بی صید پس چرخ حکمت
 محنت و رنج می از حد تجاوز میکنند
 سر پس از قسام فطرت قیمت خویا

کی شمارم بخت و وضع زاهدان خام را
 بر مراد خویش بایم کرد و شایم را
 کم شدم در شاه و می برست بزم نام را
 و لباس خاض طاهر شد و سپ عام را
 شاه بازی کو که از من برگشت این نام را
 می بر دین فعل منکر و ثواب سلام را
 ز به و زان جاسه و پس جابی جام را

مگر که جا کردم بدل آن گزیده کیش را
 ناصحا سودای بدخوی چنین میدارم
 رسم دلجوی ندارد یارب آن سلطان
 کیش بر تیر جفا دارد بکین پدلان
 در تو پیش زحد و غمناقی از در پیش
 دل نکارتست کار او میکنم با طیب
 سینه جامی که شد ریش از تو توان شین

کوشش کردن کی تو نم قول نیک اندیش را
 ورنه کس سرگز چنین سوانح او پیش را
 یا میکنید کیس قول من در پیش را
 از که ام پست و کین کل گرفت کیش را
 با که گویم یارب این غمهای پیش را
 ز آنکه جزوای تو نبود سودمندین شین
 ز آنکه آه شور و کشتن می کرد پیش را

مرادم فروزی کل رخسار تشناک را
 عقل را روشن شود ماسیت چشاک
 جان پاکست آن تن در زیر پر سن ترا
 کترین صید تو ام پیش کجای دکن
 جابه جان پاک شد تازی ز پر خمش
 و اچنین که بر افکن ای حرکت نشین
 خاک شد بر دگر دارت جامی سر کفایت

شعده در غم من فی مشت چرخ خاک را
 پرده حیرت نه بند دیده ادراک را
 صد هزار آن قدرین جان آفرین پاک را
 کریم لایق که آلاهی من فترت اک را
 که ز جان رشته توان بویید که جان پاک را
 ورنه خواهد سوخت آسم خیمه فلک را
 آن شرف که سایه نه تو باشد خاک را

بجزام باز و جلوه ده آن سرو تاز را
 بگذار یک نظاره در آن رو که اهل
 خوش گم نوشی و من پیش وی تو
 چسب ترا عشق من آوازه شد بلند
 از شرح سوز و درمن ای جان کداحی
 جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما
 جامی گرفت خاطر آن نه شرح حجر

پامال خویش کن پسر اهل نیاز را
 سازند کیمیا خضر پاک با ز را
 سازم بهانه بجز سجود می نما ز را
 محمود و ساخت شهر و عالم ای ز را
 پیش که گویم این سخن جان کداز را
 بگذار شسوار من این ترک تاز را
 کوته کن این فیانه و در و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این سر که لوس را
 کاسه می خور که خواهد کاسه پیر خاک خور
 حسن رخسار یان ز حد غیر افسان یافت
 رنج بنی حاصل سپید نبض عاشق ای طرب
 چند تا بدنه فرار بسنج مار و خنیش
 صیت عشق کی نماند که ماسود
 دست بوس و دست جامی بر نمی پذیر

جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
 بود نقش کاسه ز این سخن کا و پس را
 زین و فراری ز پر خور و بود طاق و پس را
 نیست دست بر این عشق جالی و پس را
 بر فراز از جوهر این کهن فانی و پس را
 بر سپر نابار و رسوایی ز دیم آن کو پس را
 پای در راه طلب نه دولت پاک و پس را

خند بوسم دست پاک یار یار
یار اگر طعن فرمیش کایم ز دوریت
خوانده ام طو مار غمی و ولی چون مرا
وید و ام آزار از آن رخ وور میخوانم
لیک نازک باشد آن خط ندانم حکم
بند و جای و دعا و که بر ناید زود
چون مرا و نام را و آن آند او همواره بود

فنج آن ساعت که یام دولت دیدار را
زانکه بایا و شش فرمیش کرد و غم یار را
نامه اش تعویذ جان طی کردم آسمان را
تا وید پسرون بشخ ووری آن آزار را
وج در کفار کم در و دل بسیار را
خدمتی زینج و عا کو بیان خدمتکار را
بر مراد او مدار این کست بند و وار را

کسیت کز عشاق پیامی بسیار
شد و لم آرزو زخم غم حیران کجاست
زاشک خونین سرخ رویهاست پر دم
خون از آن کیم ز حجب رو که در خون غرق
پار گفت آن به بر ایم با تو خوش سال و کر
بهر خود نام سک آن در نخوام عاریت
سر باین جدایی دید جای طیب

وز فراموشان هیاهو آن فرمیشکار را
مرحم و سبیل که از دل حنید آن آزار را
حق کداریه چون کنم این دیده خونبار را
و دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
شد جان کمال سال کاند خاک جویم یار را
چون سپندم بر شاعر و لشش این عار را
گفت خبر مردن علایق نیست این چار را

عشق بامید کرد و عالم فروپا ز و مرورا
و عده غنم مید پدایر و ندامت این قدر
سر کجا کرد و ز روشن چمن را منکاه کرم
چو دلقام و جو خوردم شربت سحران
کر چه کستم خاک راه او بجهل اندک با
لاله نمی سپنج و غمی زرد و دید از کلم
برد جامی با کوشش پیل اشک اما چه قدر

در و این محبتی نباشد مردم بی در و را
کین نوید عیش باشد جان غم پر و را
کرد کشتن کی رسد خورشید عالم کرد را
جز چنان خواستنی که لایق بود این جز و را
از سر تراش سوی دیگر نبرد این کرد را
جون برم با خاک اشک سنج و روی ^{زود}
در جهان پستانی این خاک آب آورد را

یارب انصافی بد آن شیخ دعوی را
شرع را از آردل تصور کرده است
طبع بر کج حقیقت نقل و شرع آید
سر که جنبانده کلید شرع بروش طبع
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره
سروحدت منطق الطیر است جامی آید
بوی عشق را گفت عطار عالم را گفت

تا بخواری منکر و زندان در و پس خوار را
زان گرفت مشقه خود شیوه آزار را
تا و هر زان کج پیرون کج سر آرد را
طبع کشاید بروش جز و دیوار را
مینت جز جمل جید موجب انکار را
جز سلیمان نسیاید فهم این کھار را
خواجہ مزکوم است از آن منکر بود عطار را

شد خاک قدم طوفانی آن سرو سی قد را
ای پیکر روحانی از لعل به دایم
من نفس خطت بستم روزی که قلم با خود
مپسند ز قلم من آزار بران پسند
من زنده و خوشبختی خون دگر آن
ورودت را زل آید ما روز ابد پاید
در وصف خطت نو کرد این سخن جا

ما اعظم شأننا ما ارفع قدر را
در قید تعلو کشش روح مجبور را
میزد رقم پستی این لوح ز بر جدر
یک تیغ زن از غره خون ریخته بر صدر
هر خط از این غصه خواهم کشم خود را
چون شکر که از او کس این دولت مرا
ذوق دگر ست آری اشعار مجد را

پیر ما که داشت آنر شیشه ز ما را
خزوه ام پیش از نماز صبح می برخدا
جنگ استادیت در عشق کو مطرب
صوفی در پیوزه کرا از بزم جمع و جدش
اعتماد غایب منجانه بر فیض رحم است
از دم فی نظم کی کرد و دل سخت مقیه
جامی نخست از سر خم گیر و کل از لای

ساخت فرش می کده سجاده آری
ای مام امروز با مطرب کد را و زار را
تا زمانی بر سر دست آرد این پستان را
کر رود غم نیست یک ز نعل کم فغان را
نیست زادی چون توکل حاجی فی زاد را
کر چه ساز و فی الملل نرم این فسون فلاد را
کر عارت خواهی این دین حجاب باور را

زلف تو بره پریشان کرد مشک ناب را
از در مسجد در آبان و دوازدهمین
پسته را تا زان مان لب را ندی لکام
با و شبها خاک پست زیر سر خواهم
غیبت از قتل جهان غمزات سر کرمل
در نمی آید و لم را حتی از سیج باب
بنت و کشت سرودی عامی از نظم حوت

شاخ افکند بر کل بنبل پیر را
بشت سوی قبله رو در روی و محراب را
دل تنگ آمد ازین معنی اولوالباب
کردم دولت پیدار خود اینجا
کی ملالت ریزد از خون رنج قصاب
بر روی زپیکان دری بکشی شج باب
وقت عیش میکن بدین لکش سر و دلب

من نه شما خواهم این جهان شهر آشوب را
ویرمی جنب بد شیرای با و بر کفان کذر
دل بخاوم بر جفت تا دیدم آن قد بلند
کو ممکن در و دل من کاتب اندر نه و ج
چون صف و لک پستی زین کن خوشنما
خواب ماید چشم تر باقی تو شبها غلبی
دی بجاک پیش باشد ووق مسیودم

کسیت در شهر که خوانان نیست روی با
مژده پیرامن یوسف بر معسوب را
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل جوب
طاعت این نامه نبود حامل کتوب را
شرط نبود رفیق از پی لشکر مغلوب را
کر چه باشد خواب غالب مردم طوب
گفت جایی که شد آیه زنجار ووب

پسین قناس کند لاله غدا را
این قالب فرسوده کرازگوی توست
آرزو مهلا که شود آن تن نازک
خوش کند زمی مست شوی خیراشی
کر مست چو مجمر نفسم کرم و عجبیت
من چون کدزم از سر کوی تو کز آنجا
جایی بخند جز پس بزم تو لیکن

خوش کن بجای منی لعل غم پرور را
القلب علی بابک لیل و نهار
از بهر خدا جست مکن بند قبار
پنجان ز تو من بوسه زخم آن کف یار
انوحک قد او قد فی قلی یار
یارای کدشتن نبود با دمسبار
در حضرت سلطان که و پر بار کدلا

خدای شیر و نادان جوان غمنا را
کر شمای غمنا لان مست می بخشد
چه سود پند کپان چون نمی برد زلم
سر اسپینه مجنون ز آتش لید
سجود خاک رست بر دلم نمنا بود
پدیده سوی تو ایم که از سپر پاکان
ملاک جامی دلخسته خواست آن کارا

که و از با پر پیرانه سر ز ما را
روغت از دو جهان عاشقان شیدا را
سوی روی رو سپ دل را و قد ز پاد
کباب ساخت همه جوان حصارا
بخاک می برم امروز این نمنا را
بر مگذار تو جانیت بر زمین یار
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

ای غمت شمع شادمانیها	وصل تو وصل کارانیا
کرده ام کم بگوی عشق و پل	بروی از دواغ تو نشانیها
بیروم کو سهای غم بر دل	از دوت می برم کراخیها
بهوای تو توان سپهر و	کرده مرغان بخت نواخیها
سخت جوین عشق را طشت	ساده بودن ز نخت نواخیها
بقعه خیر است کوشه دل	لبس فی الکانات نواخیها
عیش جایی در و دایم حوت	طیب اندیش با نواخیها
شد سحر قاید اقبال من شهید را	آتش انس من جانب طور انما را
ای خوش آن آتش خشنده کز آینه صبح	می برد شعله آن رنگ شب یلدا را
کر نیام ز سر کوی تو در کعبه نشان	از مرده و جده بعد او کم بطحا را
کمالت عجز پا را همه عالم گرفت	تا خسته باشد زرد آن طره عجز پا را
طوطی نا طوطی را قوت حدیث است	بجد پی بجای آن لب شکر خا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوئی م	لا اله الا الله بخون می میدان صحرا را
جایی از عرض سخن چیست ندانم عزت	جون درین عهد کسی کم خرد این کارا را

بکعب کر نیایه جمال خود ما را
بدور پس تو از مریه وفا پر دخت
ز شوق طوق پیکان در تو گردانند
بترک عشرت امر و زجر کتم که کسی
مریض آن بیم افی له چون رسیده بکعب
کناره کن ز جهان تا رسیه با من عشق
حریم مسکده جایه مقام پاکت

ز خون دیده کتم لعل یک بطحا را
مشعب فلک این قهای مینا را
مپس جان فلک سپهر ثریا را
ضمان میشود از من حیات فردا را
بپرس شرح مداوی من پیچا را
بکوه قاف طلب آشیان عمارا
ز دماغ زرق شبح مرده و مصلارا

ای برده رخت روش کلها و سمنها
کر سپر و نه باقد تو ماند توان برو
صحرای عدم لاله پستان شه جو شهیدان
کشت بر غنچه صبا لطف و هاش
مشکل که بود روی خلاصیه دل مارا
بالذت آوارگی وادای عشقت
چون خامه بوصف خط تو خشک فروماند

وار و دامن تنک تو و غنچه سخنها
چون آب زنجیر مرا سوی چمنها
با دماغ تو رفتند بچون غرقه کفنها
ماندست ز جیرت همه را باز و سمنها
از زلف تو با این همه خنیا و شکنها
غربت روان را نشود میل و طمنها
جایی که شگفت انگشت نادر همه فتنها

مر شب افروخته از آتش دل شعلها
 دلم از پر تو خورشید رخت قدسیت
 شرح اسرار حسد بابت ندانم کس
 در دلفروغ فانی نه عشق مرو
 گفت و گوی عز و از حد بگذشت ای ساقی
 ساعتی کوشش رضا سوی من شده
 واقف از حسد بابت بخران نشد

رو و از گوی غمت سوی عدم فافلا
 از سر زلف تو آویخت ماسیلها
 سم مکر پر بر معان کل کف این سلسلا
 که کین کاه حواش بود این مر حلسا
 مایه در و که ندارم پیران شعلها
 کاش شب از دست تو هم پیش تو دارم کلسا
 که بینخانه بر آورو جو جایی چلسا

تا بروق کل زوی از مشک رقما
 مرکز دل من نیل تو جدا از نمیست
 در شک عشق تو اسپیران همه کرد
 نوع و کرامت ز کرم مر پشتم تو
 زین پیش غم جمله بتان دل من بود
 تیغ بهمت کوه ز خون و کران یافت
 صاحب نظران روی نهاد بجای

در وصف تو بگفت سر جمله
 ای قاعده عشق تو پیکین الما
 و ز آتش دلهاست در آن کوه علما
 با چپته دلان می کنی انوار کرمها
 از آتش دم با عنسم تو از همه غمها
 بر عاشق خود تا یک ازین کوه پشما
 زانرو که در راه تو شد خاک قدمها

تجلی الراح من کاپس تصنی الروح فاقبلها
انلی جبهه منهن ارجسی ساعه عتی
بحان شو ساکن کعبه پامان جند پیا
برای حجی بر بی پان جو دیکران موج
مرافقاره محل رپلمی بار میب دارد
توساطان فلک قدری جی باشی که اطباع
صفای جامی جی برونک غم از طار

که می محبت صفای می فروغ خلوت لها
که ماند ابر طلمت سستی درون پرده مشکها
جو بنود قرب روحانی چه سودا قطع نمر لها
که خلقی تشنه لب مرودند بر طراف حلها
چه باشد برق استخار نه تشن محنها
تو خورشیدی جاشانی چه کردی شمع محنها
اذا ما ملتی من هم فخالها و ناولها

نسیم الصبح زرمی ربی نجد و اقبلها
جو کرد و شوق وصل افزون جی طعن کز جوب
دل من پر زهر یار و او فارغ بودت آن
رپید ایک زره سلی و من اضعف انک
مریزی ابر دیده آب حسرت بر سرش
مر از نجس او در دل کرده می بود صد شکل
ز جور و ورغم فرجام جایی غصها دارد

که بوی دوست می آید از ان فرسوده لها
بهوی سوج لیلی قد و نبال کلک
که میکویند راسی ست و لها راسوی لها
فخذ یا صلیح روحی تحفه منی و اقبلها
که دور اولی هم اسپس آسپس کلهها
جو دیدم شکل او فی الحال خل شد جبهه مشکها
ولکن خوف اطلال الله اسپس لم یطولها

ریزم زمره کوب بیاه رخت شبها
 چون ز دل کرم من بگذشت خدک تو
 از پس کز کز قماران مردند بکوب تو
 از تاب و تفت نجران کفم سخن و صیات
 تا دست بر آردی زان غمزه بخیز
 شد نسخ خط یا قوت اکنون همه رعنا
 جامی که بی مذنب اطراف جهان گشتی

تا یک شبی دارم با این کوبها
 از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
 با دشت همه جان باشد کشش همه قلهها
 بود این هدیای آری خاصیت آن تنها
 بر جبین رو و سر دم از دست تو یاز
 تعلیم خط از لغت گیرند بیکجهت
 با مذنب عشق تو گشت از همه نهها

از خار خار عشق تو در پینه دارم خار
 از برنغان شیوم چنگیت خم شده شمع
 ره جانب پستان فلک کنش و توکل و حرم
 تا سوی باغ آری کد رسد و حسنوبر
 زاده مسجد برده پی حاجی پیا بان کرده ط
 مردم فروشم جان ترا بوسه پستانم و بها
 تو داده بار سر پشته من مرده و غیرت بسی

سر دم گفتم بر زخم زان خار و گلزار
 اشک آمده تا و انهم از سر مرده چون تار
 صد چاک کرده پیرین شسته بخون ساز
 غمری پی نظاره سپهر بر کرده ز دیوار
 استجا که باشد نقل می پیکاریت این کار
 دیوانه ام باشد مرا با خود و بسی بازار
 یکجا ر میروم سر کسے چار و جاییه بار

عمر زخمت بودم با خاطر خوش جانما
وام نزلت را که خال بود و اند
شد در قبح صبا عکسی زخمت پیدا
از میکده بکشتی بر مدرسه بکشتی
کفتم که بجز از دل شوق تو نشود زایل
صد گشته بجز احایا بد به پیغمبر
آن سرو سی قدرا شد خاک قدم جا

و وعده و وعده می قلی الاشجانا
صید تو شود و انم مرغ دل سروانا
قد شرفت دنیا مرا پس حیا
شد در کرو باد و در ع مولانا
فی البحر مضی غمری الشوق کاکانا
کر کشن وصل تو بوی رسد حیا
ما ارفع قدرا ما اعظم شانانا

چو شک خوش غلظت میان چاک و خون بها
شدی مشهور شران که همچون سوره یوسف
بجواب از بر درت یابند جا به نهای ساقا
از تو مشرب ز بس یارب رو و برسمان شد
شم باز آتش دل مردم منزاید تیغ کیر
شدم به بخت زانک خوشداری هرگز
ز سقا و دود ملت کرد جامی رو به عشق تو

ز شک که نیم جام می لب بران بها
سمی خوانند طفلان قصه چشت میکتها
به سپاری کجا آیند و کمر سوی قالیها
ملایک را غلط در سپهر از غوغای نایها
خدا را ای جل رحمی که جانم سوخت زین بها
سعادتمند روزی ازین پیایا گو کبها
بلی عاشق نزار و ندیدی جز ترک ندیدها

زهی حال تو قبله جان سیرم کو بی کعبه دل
 ز سر عشق تو بود ساکن زبان را ماب شوقی لکن
 بکت عیونی علی شیدی فی فضا، حالی و لا ابالی
 اگر بخورم بر آوری جان و کریمیم چندی سر
 نبار کشی فلان بجای چه بود حالت درین صبر
 بر آیت شاکینه جای مجال بودن دیر از در

فان بجدنا لک یک نهج و ان بعینا الیک نهجی
 ز بی زبانی غم نهانی بخاکه دانی شده اشک
 که و انم آخر طیب و صلت مرخص خود کند و لا
 قتم بجانت کبر زارم سر راوت زحاکان
 مرصت شوقا و مت حرا کفیف اسکو الیک
 کج فوفت نشت مخزون کو بی محنت گرفت و لا

شد برقع روی جو بهت زلف شب آسا
 مانی غم سود و زیان رنج تو ان بود
 و نیاید متاع نیست که از دین بر نای
 اسرارینه از غم کنی چو به سعایت
 را میست نهانی رتو تا دیر مغای
 خواستی که در این راه خدا پای تو وار و

سبحان قدیر اجل اللیل باپ
 ای خواجہ پاسبان غمی کیسه و پاسبان
 با حصم مدارا کن و باد و ست مواسا
 لایکن ان یدر کما العقل و قیاس
 چرخ پر مغای نیست بدان آه شناسا
 رخساره بخاک روم بر بی پروا پاسا

تا صاف نشد جامی از او صاف من و نا

ما صاف و من راج مصافا تک کا پا

یاری ز کس نخواستم اندر عشق
بجای دماغ دیگران میسپند
سر جو یوسف ز ما شوی غایب
جرم جاییه سوای خوابات

چسبی الله و حده و کینه
جند میسوزیم بدایع جفا
مسجود یعقوب ما ویا اسفا
غفر الله ذنبه و عافی

اگر هر دم زین صید تیغ برآ
پریم با آه دل زان لب خیالی
جفا ما خواست فرمود کشتی
بود جای خیالت خایه ششم
بگوشت می بر و سر زلف سنگین
سربی معسر را هر ازان کرد
تقبل جانی ای جان زنج کشتی

بریدن از تو توانم قطع
بی بی و دوشوان بخت حلو
خدا را ماه من اینها معسر ما
بهر دم گفت ام این نکته صد
و کر زاندا زده بیدرون می پند
برابر با کد و کلاه و حاش
اکرم کردی حسنراک الله سیر

احسن شوقا لی دیار لیت و با جمال سلمی
بودی غم منم فدا ده زمام فکر ز دست دلا

که میرساند از آن نایب چه نویذی بجان با
نیت یا و عقل بر سر نه توانی دل چسبا

تو بجای حدای و خلق	بدعا خواهد این بلا زشت را
آیت از تو رخسار تا بد	تو وارند بر وی اهل صفا
سر که در مای نظم جامی دید	گفت بعد در ناظمها
کلاه در دل پارو که در دید جا	سر و جامی تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرم	گر حرام اند سوی طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راست سر برد	چشم من وار و غباری رسا
می گویم بنده خویشم شمار	مینست حکمی بنده را بر با و شا
خوادم از دل بر کشم بیکان تو	لیکن از دل بر سینم آید را
پرده بکش چون نمودی آن زلف	تا رخت پییم بعد از غمها
گر جداسین جدا سازی تیغ	پس که سازی راستان خود جدا
لب عمل تو کام اهل صفا	لعیل الفراق فی شفا
در نوشتن جام فرد تواند	صف نشینان کا صفا
کی بروی خوش توام ریت	سجده می تو فتنه زفا

ز آب صافی کران روی جو کل تا واپس
با تو جامی سو پس کشت کپتان ارد

کز جبهه روان چرخ خوانان تو اندام
لیک چون مهر می سر و کف شایخ کیا

شرف کعبه بود کوی ترا
زایر کوی تو از کعبه گذشت
سرمین غم نه چون شاد
بی تو بر جان کرم باقی نیست
ساخت همچون نه نموده پر
سر کجا برد و و این بود
داشت در پست خزن جامی جا

زاده الله تعالی شرفا
سر کوی تو کجا کعبه کجا
تا زیغ تو قفا دست جدا
جان اگر رفت ترا با دقت
میل ابروی تو ام پشت دوتا
چون تو چند وقت دپه جدا
جا و منک بشیر فضا

ز در قمار خوش قدت ره ما
تو تهمایی نیست ظل سما
کر کن عجب با تو دعوی لطف
دیده سر دیده ام جدا در ویک

رفع الله قدره ابد
خرد و زلف تو دام طلبها
بر دامنش زند پییم صبا
تا ز روی تو ماند اند غب

حیات ابد میکند بنده جای

ز لعل تو در یوزه والا علی

سرچسب جالست رخ خوب ترا

مه بر وجه کالت کاکلیستی

بعد عمری کشت کشتی و من می میرم

مردم از غم که مبادا بخند غم و فا

بس که زاهد بریا بجه صد وانه شمر

در همه شهر بدین شیوه شد کشت نا

که تیرج تو جدا سرم از تن غمت

غم از آنست که از تن تو فدا جدا

خواستم خاتم از آن لب بدعا شینا

حاجت من چو روا کشت چه حاجت عا

طلب بوسه از آن لب بنود کس

در سر ما موسی هست ولی زان کف پا

حاجی بفرست زلف تو زده دست امید

خسته الله تعالی بفرید الزلفی

چند سوی چمن ارم بهوایت چو سببا

یک ره ای سرو سبزی قامت رعنا بنما

بته کرتی نیلی سوی پستان کج بلام

ماکل از شوق کن رخ زده فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن گل فرست

زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرور جالب جولیت تو را گوشه چشم

الله الله چه تفاوت تو کجا سر و کج

همچو بلبل بهوای سرگویت نام

مینست این ناله و سر مایه من از با هوا

ما عزا سده و ما اعلى	خز جاتماست نام و لبرما
کنج پنهان غیب از و پدا	نام او کنج نامه لاسوت
همه اشیا منظر اسما	همه اسما منظر و اتند
محو شد نقش غیر و نام سوا	لا اری فی الوجود الامو
این هو این است این انا	مستی مطلق است وحدت ضر
سرو وحدت شد از همه یکجا	من و او تو از میان برخا
نشکند جو مایه از دریا	جان جایی ز نکته وحدت

نشانهای سلی شد از دور پیدا	خلیلی راحت لنا دور پسلی
قعا بنک من در من لیس	کمن ناشده و لغ او کشت تازه
که سپنیم گویا زبا نیست کویا	ازین ربع و اطلال سر جاکمیا
نخا نند بر ما کمونید با ما	حسب افنون پسلی و افیانه او
نجاک ریش مره بعد از خری	خدا را روای با و ارمن بنه رخ
لب لعلت اخیای سم پیجا	بعضش رسان کای دین گیرنه

شہنشاہی عرفان کل بلغ احسان	در روح امکان مدبرج مشکین
<p>علی بن موسیٰ الرضا کز خدایش رضا شد لقب جهان را بودش</p>	
<p>رفضل و شرف پنی اورا جانی بی عطس رو بندوران جنت اگر خواستی آری بکلف و امن و جو جانی چشد لذت تیغ مهرش</p>	<p>اگر نبوت تیر و چشم جهان پن خمار و یارش کیسوی مشکین پرو و امن از مرجه جزا و ست و جم غم کر مخالف کشد خنجر کین</p>
<p>یاسین بجا لک فی کل ما بدا فی عالم از جدایست تو دم بدم جوئی عشق است و بس که در دو جهان جاوید یکصوت برو کو نه سسی آیدم بکوش جز نیز ساقیا ز کرم جبرعه بریز زان جام خاص کر خودیم چون به خلاص جایی ره پوی جدا غیر عشق نیست</p>	<p>با دهن از جان مدح پس ترا خدا وین طسره ترک از تو نیم کفین پس جدا کاه از لب پس شاه و که اگر کسوت کدا کاسیت ندانم نیش نام و که صدا بر عاشقان عنفرو ده زان جام غم روا در دیده شود مانند بحر خدا کشم و السلام علی تابع الهدی</p>

مشک بر جابه زدن سو و نثار و سرگز	جو تو در جابه گرفتار بکند بیغی
جون ترا جاشنی شه محبت ز پیید	ارث بخل چه حاصل ز لباس عیله
جایی از قافله لار ره عشق ترا	کر بر پند که آن کس علی کوی عی

کردم زویده پای سوی مشه چپین	مست این مغز بند سبب عشاق فزعین
خدام مرقدش مبرم کر نهند پای	تخاکه بگذر و سپرم ز فوق فرقدین
کعبه بگرد و روضه او میکند طواف	رکب الحجج این ترو حون این این
از قاف تا باغ پرت از کرا متش	آن به جلد جوی کند ترک شید وین
آنرا که بر عذر و بود و جعد مشکبار	از موی متعار چه حاجت بزپ وین
جایی که ای حضرت او باشن تا شود	با راحت وصال مبدل عذاب مین
می ران زویده پیل که در شرب کریم	باشد قضای حاجت سیاهل وائی

سلام علی آل طه و یاسین	سلام علی آل خیر النبین
سلام علی روضه حل فیه	امام یابنی به المکات والد
امام نجی شاه مطلق که آمد	حریم در شش قله کا سپلین

بانی عکس طلعت و تاری ز طرقات
بر سر که یافت پر تو انوار محسوس
جست نداشت سایه و تخیل بین بود
ز نیا که شد کلام تو و پیاپی کمال
بر دفتر جمال تو تو زیت یک رقم
در بزم احشام تو سپیده صفت جام
کل را زمانه از عرق عارضت گرفت
جامی که برفت تو اما بگلک شوق

صبح او شمس لیل او عسق
شد رخ روی و همه آفاق شوق
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
با منطق تو ماطت را کی رسد نطق
و مصحف کمال تو انجیل یک ورق
و مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر عکس که کیسه نیکو کنون کل عرق
بر لوح صدق زو رقم کیف عاشق

قد با مشند مولای پی انجوا جلی
رویش آن منظر صافیت که بصورت
چشم از پر تو رویش نخبه پیا شد
زنده عشق نمرودست و غیر و سرگز
در جهان نیست تسامی که ندارد بدیل
دعوی عشق و تو لا کن ای سیرت تو

که مشاهد از ان شمس انوار حلی
اسکالر است در عکس جمال اریه
جایی آن دار و اگر که شود معتبر
لایزال بود این زندیکه و لم یریه
خاصه عشق بود منقبت بی بدیل
بعض ارباب دل زنی حسود می دلی

شبهای بار و لکن نعره کوب بسخ
 قمار بی مبالغه و غفای بی طلال
 باخیز و اضافت شایسته بود چنانکه
 آنرا که سرافراز کند از کلاه منقر
 و آنرا که قامت از کشتش او شود بکمال
 بر باد اوست عیش جوانان میگرد
 ز امید بر دباری و پشت با جو کو
 جاسپ که نامه عیش را نیامده
 موی سپیده را بهوس میکند سفید
 حالش پند خجالت و آو نداشت
 کاشکی که تکیه بر عمل خود کند خلق
 با او بفضل کار کن ای بفضل کریم
 رفیقا که فعل اوست نذر و زبان عذر

روشن کند شعل خورشید شمع ماه
 دیان سینه معاون سلطان بی سپاه
 بر کید و جوب پارتی طبع نام شاه
 از فرق سر کشتن جهان یکش کلاه
 صد سید دولت کند از یک خندان
 و رشوق اوست نعره پیران خاشاک
 وزیم سینه نیازی و روی با جو کاه
 عنوان غیر مطلقه مضمون کجاست
 روی سپید را ز کندی کند سپاه
 سرگز نبوده حال کسی انجین تپا
 او را مباد و جر کرمت سیج تکیه کاه
 کر عدل تو بفضل تو سپ آور و پناه
 زانجا که لطف تست تو خود عذر خواه

ای برده را قصاب بوجه چسپن سبق

قرص قمر معجز چسپن کو کشت به سبق

باش که با نای سوت یکی است
 مست و وری و روی هر یک
 بهر تون و امن رحمت گرفت
 باش که عشرت در و عشق شمع
 از برکات حرکاتش رود
 رسم سکون از سکناش بود
 شمع بادی گشت همه تعطیلاتش
 جای که اگر ختم نه بر رحمت

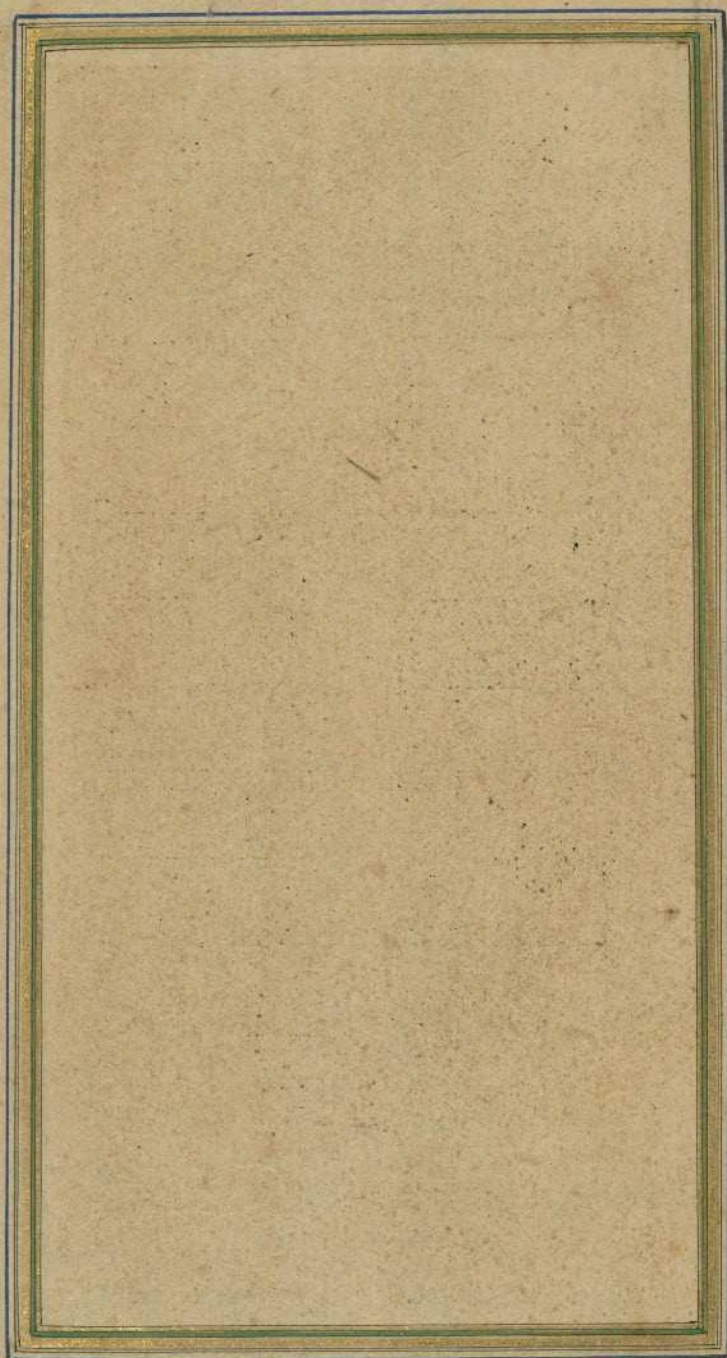
فهم ذوی النہیت فیما یسیم
 همه آن در دل عرش عظیم
 میطلبد رحمت و فضل جسیم
 دیده عیان و دیده عقل پیسیم
 سالک رده بر پنج پستقیم
 همه که شود بر م تبار پیسیم
 هر یک از آن را بهم و یو رحیم
 بهر جسته خاتم آن رحیم

پس جان من تجیر فی ذاتہ سواد
 از ما قیاس ساحت قد پس بود چنان
 برو حدش صحیفه لاریب تجوی است
 عمری حسد و جو چشمه ما چشمهاش
 لیکن کشیده عاقبتش در و و دیده
 طوبی که مشت روضه پر از شمع و برکت

فهم حسد و بکنه کاشش بر و راه
 موری کند مساحت کردون ز قعر چاه
 اینک نوشته ارشده ابد بران کواه
 تا بر کمال کینت اله افکند نگاه
 شکل الف که حرف نخست است از آله
 مست از ریاض مکر متش پسته کجاده

بسم الله الرحمن الرحيم
محرمان حرم انیس
نورده حرفت که شروه نزار
بسم سه حرفت که گوید بسم
پس که کم نیست ز دو کون
از سپینش پنداره کرد
چشمه میشن زلال حیات
مرافقش راست جادو و شان
شاه معنی جزایش نهان
ما شط خام ز تشدید خست

اعظم اسماء عظیم حکیم
مازه حدیثت ز عهد قدیم
عالم از ویافت فیضی عظیم
حرز تو در ورطه امید و تم
شعشع صفت و کف و میقم
فرق عدو زار پیاست و نیم
می کفد اجای عظام ریم
شیوه اعجاز عصای کلیم
طره شیرینک بروی جویم
شانه آن طره عبرتیم



طیب الله و ملک ای زکرم
داود نظم مرا بزم امید
تا سخن در دست جا کرده
نه از کوشش بهره و نه ز زبان
چون دل بر لبش گذر افکند
گر سی آنجا که یاسین پر
لیک حسنه حاضران از آن سر
چون کند کاتب رقم پیوند
یابد آنرا بخت رفیع نصیب
ماند از وی بنده و حاضر علم

کرده آب بقا ز شیخ قلم
شریبت زندگانی جاوید
ست سر نهفتنه در پرده
نه از و نام دیده کیش نشان
کره پسته یا پیش پر باد
بهر اهل حسنه و ز کفر و دور
خی بندند کوشش از یور
بمسایل خط خود آرا بند
غایت حاضر و بعید و هر چه
رقمی بر حسنه دیده ایام

سرکه خواند بخیرش آرد یاد
کش خدا در دو کون خیره باد

بود آن پایه سخن پس بلند
 سخنانی که ز دل پاک است
 برین تخت باشد دلیل نام
 من از وصف کفایت قلم
 جو خاشاک نیست نور بهر
 کجی آورد سرگشای دیده آما
 فرو بند جانی زبان مقال
 جو رسمیت دیرین که شمع سخن
 الا تا قایل ز فیض جو
 دل پاک شد قایل را ز باد
 سپهرش بهر جان جانش کام

کجی آنگارند وصف ما را کند
 با کان که شایسته است
 کلام الملوک ملوک الکلام
 چرخ جهان هر دو خاطر
 که پند بروی زمین یک سخن
 که پند بر اوج فلک آفتاب
 که شکست اینجا سخن را مجال
 بود برو عا بر و حاتم کن
 پذیرند سوار و فیض جو
 در فیض بر خاطرش از باد
 و عاکوی و انیس و جان السلام

جانی که یافت درین گشت زار
 در دل خود شمع شمعیت نشان
 شمع پرگشت که در کل بود

فکر تو بر کار زراعت قرار
 بهتر ازین هیچ زراعت مدان
 شمع پرگشت که در کل بود

بشکرانه کرد و گفت و یو
 ز کلزار فرو پس آمد یک
 ز باران جو دو سحاب کرم
 ز دریای سپهر فیضی جدید
 سخن کوته از راه طبع شاه
 مایون کنایه جو رخ ز
 دروغم غزل و هم شینو
 شده طالع از طبع غزل
 ز قطع جگوم که هر مقطعی
 بصورت پرستان کوی مجاز
 جو و شینوی داده و داو سخن
 و را در اک اسرار ام کتاب
 ز بنیاده دلکش لکشی
 بود شینوی یک آن شو
 ز بس کل که از راز درو گفت

عروسان معنی نمودند روی
 نیز شکسته نوا بلبلی
 زلال بقایفت خاک درم
 بلب تشنگان سوا حل رسید
 که دانش با بست و عفان پنا
 رسید از کرمای تحقیق پر
 هم اسرار صوری و هم مستور
 فروغ با شیر صبح ازل
 که فیض ابد را بود مستعجبی
 ز شاه چستی نشان داده باز
 نوایافته رازهای کهن
 ز مرصع عشق عقل رنج با
 که شد جان عطار را عطر سا
 که فایض شد از خاطر مولو
 مسمی شایسته گلشن را گفت

بحر و کانی بخشش سوخت
 کان ز دست تو شد پشنگ
 تا بود دور و فلک ممکن
 روشن آن بوق را می باد
 ای معشایم ناوشت
 و رفتی جنب بطنهای غریب
 با تو همراه می کنم ز سنار
 عرض کن در حریم مجلس او
 ارسل الخصل من خلوص واد
 قایلا واک مشی جدید
 ثم اوجبر مخافت الابرار

بلکه بروی ز جبر و کان ستم
 و ز کفست بحر کف بروی نمان
 تا بود نقطه زمین ساکن
 شرف این بجاک پانی تو باد
 چون سپرداری ارشاد و دعا
 لایق فم سوختن لیب
 زان عنبریان بزم شده آید
 این محقر هدیه را و بگو
 پسیمان نصف رجل جواد
 و الهدایا بقدر من میداد
 و ختم باسلام و الاکرام

بده ساقی آن جام گیتی مایه
 بمستی نیستی را مییم ده
 بزن مطربان نغمه و لنواز

که پستی ماست و پستی تو را
 بمستان عشق آشنا مییم ده
 که در پرده دل بود پرده سپار

پیش شاه مجاهد غازی
کای ترا دروه علامیند
اصل تو تا بادم ارشمنند
خاست زیشان جات نخت
کم کسی بر سپهر جاده و طلال
مشکل حکمت از کلام تو حل
را به شایان ز تو واضح
طبع پاک ترا که وفاست
بر دولت حکمت الهی یافت
کفر تو زو سوی یاسیضی
ست پشت شریعت بود
مخند کفر و معبد اسلام
چین تدیر تو بحر بقال
مقتبی بر مرآی شفق
جمع در ذات تو بر غم حسود

کجش لب به سخت پروازی
ملک میراث تو با عنجب
همه پسندشین تا جو رند
لیکن امروز فخر جلد بست
چون تو کرد کتاب فضل کمال
منطق تو بیان هر محل
نور اشراقیان ز تو یلح
فهم حکمت طبعی ثبات
که رخ از غلظت ملائقی یافت
شد ریاضیه ریاض خلدا را
بنوی از مساعی تو قوی
شد ز جمد تو قیبه الاسلام
کرده قلع و قمع کفر و ضلال
معرض از زمام اخلاق
حکمت و عفت و شجاعت وجود

جوتایخ عمارت خوش باد	بسی شاه شد این خانه آباد
<p>فک خشتش همه غیر شربت میت معمور آمده بر زمین سبز پوشان را پستان روه هم آب پتاده بین روان بر صدای ترانه بسته ز جای گفت از قصر خویش شرمند خداوند ملک با دنیا</p>	<p>جند منریله جو کاخ بهشت کوی ز طارم سپهر برین بهر حراش از چهار طرف میج زن عوض مرشش نیا آب فواره اش ترانه سرای و دیده حور این مقام فرخنده لیسنه ایکا نیات ثنیا</p>
<p>قم و سر سخن کعبت لال مال راه احسن در حقین این کن راه بردار ملک روم انداز ما بر کا جلال و جاه بر پس ما جارت زمین بو پس درای</p>	<p>طاب ریگ ای نسیم شمال نفس از بوی صدق مشکین از خند اسان به بند بار نیاز جون رسیدی ز راه راه بر پس چهره بر خاک پای دربان سا</p>

بنامیزد و کاشن منزلت این	نه آب و گل همه جان دست این
بسی بر فلک منزل بریده	بهر خود چنین منزل ندیده
نقد و رکن جو یک شخص این را	که باشد همچو چشم این خانه آرا

کسی کان شخص را انسان عین است
جهان مودی سلطان چنین است

کاش کوی رنگ چین شده	که ناشن خایه میکن نوشد
زمر لاله بسقت آن نمونه	مگر شد لاله زار باز کونه
بد بویش زنج کلها بریده	کل کا فوری است ارگل دیده
مشش از زحل مر در او	وری از خلد در منظر او
مروج خانه وان از جانش	که باشد حوض کور در میانش
میان حوض ز کسدان پسین	بود فوارهای ز کپس آیین
زمر ز کپس چنده آب از آن	که گاه شادی آب از چشم جان
بگرد حوض جو سیه پر خم و تاب	جو مار پیکون چنان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان	که پروان شدن خویش بچید

مرجه بینی ز شلخ برک و برش
 همچوین حربه ایز و متعال
 پر نوطیل آن بو و پیدا
 کر نه ز اطناب ترسیم و طویل
 لیکن آنجا که قدرت صابیت
 چون نیار و تنبکهای عدم
 شد ز اشراق نور خود زایل
 ماکه خفاشش از بصارت دور
 کیت بنایه شه پستار و پیاده
 کیت خفاشش کوفته و فاش
 کر نه ظل طللیست ه بود
 دین و بینی همه خلل گیرد
 تا بود در بند دنی پستی
 یارب این سایه آینه را
 بر سپهر بقا ممکن وار

همه در سایه ظاهرت اش
 وار و انمعنی جلال و جمال
 از دل دوست خرو و والا
 کنیم از ایگان یگان تقصیل
 این اشارت که میرود کافیت
 تاب اشراق آفتاب قدم
 کشت ظاهر شکل پ و ظل
 کند از سایه پشافت نور
 آفتاب سپهر حشمت و جاه
 خلق در مانده و معاد و معاش
 که جهان را جهان نپا بود
 تا قیامت صلاح پذیرد
 سایه و آفتاب را پستی
 آفتاب سپهر شایسته را
 بر سپهر خلوت رهشن وار

داود شایان تاجور بایش
 دست جویش جز ز فشان کرده
 تنغ درش جو در مصاف شود
 مرغ تیرش جو آسمان گیرد
 نخل رخش جو بار بردارد
 هر طرف کرده رو سکنند و آرد
 اهل غیش مهابی امید
 فیض خاصش ز عالم خبرت
 کرده رض حق ز عدل و رافت
 من جگویم کزین جمال و جلال
 مرجه اندیشه را بران دست
 توان گفت مع ازین شیش
 حق بود سبب شخص او سایه
 مرجه در ذات شخص موجود
 رو نظر کن در آن درخت بلند

خوان خانان کشیده تاجش
 کیسه پر دانه بر و کان کرده
 دهنده پر دانه شکاف شود
 در دل دشمن آشیان کرد
 با خصم از میان بر وارد
 بوده فتح ازین طغیان بسیار
 داود در موطنش مال نوید
 بوده تسخیر ملک تا ملکوت
 سبب و او در خلافت او
 باشد اندیشه کنگر فاطمه
 پیش قدر بلند استیت
 که حرف او اند سایه شیش
 سایه از شخص پیر و دمایه
 بی تفاوت ز سایه شهوت
 که جو بر خاک پست سایه فکند

تا بشکری تو افت و دم	ساخت شاکری تو ایست نام
یک با این همیشه در بزم	کس بر آتش نمیند ابرم
مست از آب تاب حاصل	آب بر دیده تاب و دل
بر سر جارسوی کون فساد	هیج جنبی درین کما و مساو
گفت بکدار جایم این را	امشب از حد سهر مجاوله
کرسمی دیت رواج سخن	مینت زین پست احتیاج سخن
خیزد بر غنم ناکان کمان	مر حبه داری بعرض شاهستان
را که گفت سخن درین بازار	بگرچه باشد جزو ز تمام عیار
زود بسجودهای روان	تا نباشد بران رنجه نشان
یکه آن اگر نه آگاه	مینت الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	حایم حق و مایه باطل
معدن عدل و منبع انصاف	مخرن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان بوسعید که پست	
آسمان پیش قهر قدرش پست	
بست بر پست شاه شاه نشان	چاوشانش جا به شاه نشان

گر یکه که از طارم کبریا	جوشد سپایه کستر درین شخا
ز فرخودان سایه رامایه	لقب شاه عالم نیایش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی	دران سایه بخشید اسودگی
جو منشی عتق آن تنی کند	که تابخ اقباش انشی کند
فلک حل کند بهر غر و شرف	ز زمهر در لاجوردی صف
عطار و کشت خانه افشار	کند نقش بر صحن روزگار
الاما بود جسیخ عالی نهاد	از انش این صفحه خالی باد
شب تاج و در بر پیر سرود	بماند پاینده تا فتح صور

دوش چون بر دسزگروش هنر	نخل مخرومیله زمین سپهر
بود ای جو خیمه مشکین	سر کشیده بایج چرخ برین
ز نجش میخ و ز شهاب طناب	قبره او ز ماه عالم تاب
من دران خیمه از نمه تکیا	چون پستون با پیشه و بر تکیا
کردم از خاطر سخن پرواز	با خرد گفت و گوی شعر آغاز
کشم ای فیض بخش طبع رشده	پایه و قدر شعرم از تو بلند

چون کند پسر جهان دیده تنهای بقا	باز روشن بود پیشد از و خرو تران
جای آن به که درین مصلحتان پیش کنی که زمرک و کران مرک خود اندیشه	
<p>شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا و اتم پس با سرجه درین صیقلیت خاک شو خاک را آغاز که دوران پر رقم نام خود از تحت مستی تیراش بفراموشی خود نام بر آوزان پیش میکنی آرزوی بخت کی از سر خایم جابه و نمی طلب دولت فانی بگذار</p>	<p>کام خوش کند این سرجه با کام ترا جز فدا و از نماند پس ازین نام ترا خاک ساز و بته پای سر حجام ترا کام خود از لوح بقا محو شود نام ترا که فراموش کند کردش ایام ترا خند دل بخت کنی زین طمع خام ترا جابه دین بس بود دولت اسلام ترا</p>
<p>رو بدیوار کن و سر کز پان کش مرجه جز پستی حق از همه دامن کش</p>	
<p>بنام خدایی که پست و بلند فرزنده این کهن بارگاه</p>	<p>ز خورشید فضلش بود بهره مند فرزنده شعل مهر و ماه</p>

زیر گل شکدل ای غنچه رخا جو پنه
 سکه جمعیت با بی تو کستت جسم
 بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا
 بی تو بر روی زمین شک شده بر جان
 میشود دیده پیار غباری تیره
 خورد غمهای تو ام و ده که خیال تو کج
 رو بصرای عدم تافتی از شهر وجود

بی تو ماعن قد بخیم و تو بی با جو پنه
 ماکه جمعیت جسم نیم تو شها جو پنه
 بود و تاج سپهر امروزه پا جو پنه
 تو که در زیر زمین پاشته با جو پنه
 زیر خاک آمده ای دیده با جو پنه
 بی پرپ که دین خوردن غمها جو پنه
 من ازین ملولم شخم رو بصرا جو پنه

سکر حب جان دلم از ناوک نجان پستی
 بسک روحی ازین رطه حسان پستی

حیف بودی جو تو دوری کف بد کرد
 حیف بودی جو تو شمع ز سر ابرو قدس
 حیف بودی جو تو مایه بکلی در خور
 آمدی پاک و شدی پاک پس پرده غنپ
 ای خوش آن دلبر کچره خوش لجه که رخت
 نیست در کار فلک خلکی کاشش قضا

یا جو تو آینه و نظیر کج نظران
 رخ بر افروخت در انجمن پنه بصر
 تیغ کین خورده و معین سر که کین و ران
 دست نمایا شده بر تبت تو پرده دران
 زود بر بست سر سخا که کوایان کران
 افکند پشک در یکا که شیشه کران

<p>مر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغ این همه ز سر چرا بخت فلک در کا تا ترا لقمه کند خاک کشا دست دانا بر سر دست خزان موی خاکت بزند</p>	<p>وقت از موی دولت سر کشید هنوز شراب شهد از کاپ ز نوشید هنوز و من تنگ تو یک لقمه خایده هنوز نازنین پای تو کاخی امیده هنوز</p>
	<p>عمر نزدیک شد از شصت بهشتا و مرا هرگز این اقیصا صعب نیفتا و مرا</p>
<p>رخیتی خون ل از دیده کریان پدر صدره از دست قصاصینه با حق کند نوبهار آمد و کلبه همه ریشد خاک جان خود بداد و جان تو عوض بستاند شد مرا دیده جو یعقوب خدا را بفرست همچو کل کر زنده چاک کر پان حیات خواب دیدت که دل جمع پریشان کرد</p>	<p>رحم بر جان پدر نادت ای جان پدر کر نیفتاد و ای زان جنسه در ایمان پدر تو هم از خاک بر آئی کل خندان پدر کر بود قافلضار و احب بفرمان پدر بوی پیراسته ای یوسف کفان پدر دست خار سر خاک تو و دمان پدر راست شد عاقبت این خواب پریشان</p>
	<p>چون کسی نیست که و صورت حالت پر خم بر تنگین دل خویش خیالت پر خم</p>

چون جهان در خم جوکان قصاکو صفت

پقرار است چه امکان قرار است در

پقرار می جهان صبر و قرارم بر بود

کام دل از روی جان ز کنارم بر بود

بگره کش این جگر خجسته را

که چه سان زیر و زبر کردی پیکر را

رخت صد کوسم از چشم جگر شک

بر در صد لطف صفی الدین را

از سیرم جنبه شاخ کلی تازه بخت

تا پیاوید از روضه حور العین را

سیم در خاک شود توده ندانم ز چه پرو

ساخت در خاک نهان آن کسین را

بی خشن و بدین عالم جو خفا دل

بستم از خون جگر دیده عالم من را

مانده شایم او بود ندانم چو رو

شاد سازم و در این خاطر اندکین را

حرف و وقت او نیز در سپیده علم

دم بدم میکشیم آبی طلب پیکر را

سمره راه دلا را به علین جو

بشواین بخت و در کام صفی الدین کو

رقی و سپیر ندیده رخ تو دیده هنوز

کوش یک نخته ز لبهای تو نشسته هنوز

چند دست اجل ای غنچه نور پشته ترا

یک کل از شاخ امل دست تو ناچیده

بر تن عاجز تو هر چه بود این همه بخت

زیر پا مورچه از تو زنجیر هنوز

بارب نبش ترا کیسه او که کرده	ز آلودگی که مرجه نباید مطرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخت	عکس فروغ ذات تو مسکوب کوش
کان مجلس عریض غریق کنه که کرد	دوران رخت با بش از خاک بپوش
عاری رطاعت آمده پیش تو خلعتی	پوشان ز جابه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سخا ب کرم بریز	باران فیض رحمت جاوید بر برش
کپتاسخی رخت اگر کرد این زمان	کا و درو بهوی تو بار و میاورش
چون نام شد محمدش از فضل هر مدی	
سازش مقام زیر لوای محمدی	
این کن بلخ که کل بهلوی خارت درو	نیت یکدل که نه زان خار کجاست درو
برک راحت مطلب میوه معصوم و مجو	برک بنی برکی میوه غنیمت باریست درو
نافه مشک که با این همه عطر افشاست	خون فسرده آمو پست است درو
بر رک عود که دروا من مطرب حشمت	منه انکشت که صد ناله زاریست درو
و قمر غنچه کش اوراق جمن رنگین است	نقش کم عمری کل کرده کنار است درو
بر عبرت بکشان ناف زمین جان نافه	خط مشکین تان بین که غبار است درو

یک شمشیر از شهاب ابرو کرپان کف
در وادختر که زباغ جان برفت
چون وندیده ویدیه ایام ترهنا

جمع آید از محارم اخلاق و قریه
ناخوده از نهال کالات خود بری
روشن دلی و قهقه شمس سحر

این کج کوشش دار که در بران بهاس
نظم بدیع اوست ولی حب طالت

رستی و درو و داغ توام مایه کار ماند
بیل کشید رخ کپتان عاقبت
در باشد از سر شک کنارم ولی چه سود
ای میسر بان بزم و پیکیری
در حیرتم از دل ریشم اثر من اند
انکس که بود از روی جان زدست شد
خاری سسی خلیفه را در دل از کی

صد حسرت از تو در دل امید وازند
کل را صبار بود و از بهره خارند
کان کوه سر یکانه من بر کنار ماند
کز دست رفت کارم و پستم ز کار ماند
وین سوز پشتم را دلی برقرار ماند
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
آن کل ماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکباز او
سازم حایل دل و جان بیکار او

یار بروج پاک استی که بر درش

روح الامین سپردند که گمانش

کلمات سخت و کلغ مازیر خاک خفت

مارا درین بهار کلی پس عجب سخت

خیزای سپیم و در بهاریم حین پر پس
زان کل که میرسد کفن بنزد کر و چاک
بکر تیا زه روی نور پستان باغ
سروی بجوی بر لب آب روان و زو
چون شمع لاله بزم فروز حین شود
فروش حریم پس زده جواری بریر پا
سوی چو بازمان ناپاک کند حدیث

و هر کل و کیا چمن کجین پر پس
حال حریف خفت درون کفن پر پس
پزمو کی عارضش از نسن پر پس
احوال نار و سینه آن نازون بر پس
زان شمع نور بخش بهار حین پر پس
چونست زیر خار و خار آن بدن پر پس
از جاشی آن لب شکر شکن پر پس

آمد پس از بهار حین را حنران پدید

فضل بهار بلغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان بگریه برادری
زانسان برادری که در اطوار علم فضل
در بوستان فضل سر ایند بلیلی
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام

در سلک نظم جمع کرانایه کو سر
چون و نژاد ما در ایام دیگر
بر آسمان علم درخشنده اشرف
پیش قدم ز نور قدم داشت بر سر

مرغی به شکای قفس بود پای بست
 بجای و بال صدق و صفا و فضای قفس
 نادان که جز مضیق قفس جان ندید بود
 و اما که داشت آگهی از فحمت همین
 مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک
 مرغ تو گریه بسته پرست این قفس چرا
 جانی شکست قفس آبان بود ترا

وست قضا بلطف قفس را بر شکست
 جولان کنان که بکمر قفس تلباشست
 در ماتش بناخن اندوه چهره خست
 شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
 این مرغ بس بلند و قفس نیک نیست
 بر خویشتن نمی شکستی ای قفس پرست
 که حبس کوه گاه مرغ به پنی خاکست

پروان زین قفس تنه باغیت و نو بهار
 مرغان صغیر زن که گشت از حد طار

حرم دلی که روضه قدس نشین است
 منشین دین ساری مسدود که غایت
 روشن دلی که بود روشن اس کل
 تا بنگرد که پست کلی سر زده ز کل
 تابش نو که سو پس زاده دور با
 جانی نطفه سوی جمن افکن به پنهان کل

فانغ زریخ و محنت این تیره کلان
 جای قامت تو ساری مژمن است
 و از زاده کجا که زبان آن سو پس است
 کلچره که در تیره کل کرده مکن است
 پرفتن سخن و ریت که در خاک مدفون است
 زمینان چو پند انجون دل آلوده و امن است

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه است بکداشت یا کار دو فرزند اگر چه است با هوش عروج روح بجای که کند	صد که غم ز واقعه جان فرماید مر یک کرشمه شیوه صدق و صفای از حد لامکان درج ارتقای او
خاک از نهفت بر صفت کج در برش جاوید باد غم دو پاکیزه کوثرش	
مانی زمانه و غم بر جگر نهند سر دای کا و روت دری رو به بهتر زیر هزار کوه غم پست و کرده بر خوان میهمانی او حاضر شوند صد زمره ناب تعبیه باشد در آن چون دنیا یاد از احسان لطف کاش وانی که چیت بالمش راحت اروما	یک دای نیک باشد دای و گرنهند آن دای را که از او دای بهتر نهند و پیش هزار کوه و کر بر زبر نهند پیش من از کباب جگر حاضر نهند در کام عیش من مثل کرشگر نهند رستم ازین سراج حیرمان بدر نهند خشتی که روز واقعه ام زیر پیر نهند
از چم مرک کرجه دل و جان جفاست در وی امید واری صد گونه جفاست	

باران حسرت آمدی میل غم زانک
بر جای دیده کردل محزون کرستی

چون از میانه رفت سر ساکنان راه

کو خنبره تماکو کشید اهل خاشاک

کو آن سخن رشیده تو جید زانک

بر طالبان جوامع رفان نشاندش

کو آن پی نزل جلوت سرخچیش

رخس از مضیق عرصه ایما جانیش

کو آن رموز شوق جو یعقوب کفش

کو آن زبور شمع جو او و خوانش

کو بردش نصیحت معنی مرید را

وز شکنجای عالم صورت زانک

از مرکب مجاهده آوردش فروز

بر باد پای جذب حقیقت نشاندش

سوی که نیست سوی بد نشویش

جایی که نیست جای بد بخارنش

مرطابی که رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود و خود رسید

مر باد او بر در خلوت سرای او

اصحاب صف زده بهوی لقای او

هر یک بجای خود متکین نشسته اند

یار رب چه حال شد که تنی ند جای او

او نیست زان قبیل که دست بجای خن

چاک افکند بچوب قبابی بقای او

شد در قبابی ذات مقدس فمای محض

باد اقبای جمه فدای فمای او

<p> در داکه با کجا ز جهان از جهان برفت جانش که شایه از معارف شکا غم شد محیط مرکز عالم ز سر کران ولها به غنیمت که امین زمان نماند از وی نشان چگونه و هر کس ساخت مح چون مردمان دید و شد مغرق بیل شک کشم برم بشر غش زندگی بپر </p>	<p> پاک آچخت کن آمد و بود آنجهان برفت او از طبل شاه شنید و روان برفت کمان مرکز محیط کرم از میان برفت جانه از تن رمان که امان زمان برفت در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت از پس که آیم از مرده خون نشان برفت غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت </p>
<p> مرموی بر شتم شوای کاش صد زبان تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان </p>	
<p> زین نام از پسر بقانون کر پستی چون بر کاشکی همه تن چشم بود پستی که او آتش حکرم بر فلک شدی آتم ز ضعف اگر نشدی پستی قد بیان کو آنکه چشم خود به همه غم تر ندید چشم مرا ز کریم بسیار نم مند </p>	<p> از چشم اختران همه شب خون کر پستی تا من برین غم از همه افزون کر پستی چشم سحاب اشک جلگه کون کر پستی بر عالم از صواعق کر وون کر پستی تا در و من بدید پس و اکنون کر پستی کر خون دل بدو شدی چون کر پستی </p>

یا بند بوی فیض بجا را ز پیمشان
جانها فدایشان که براه طلب سوز
بر جوشان چه سان نداشت فضل
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
با خاکیمان عطیته محض انداز خدا

انگیزه در سحران طبیعت فسرده اند
سپهر و یکد و کام دل جان سپرده
چون حرف خود ز شیخ پستی سزده اند
چون کوه پیش صدمت او پا سزده
اهل دل بر عطیه غنیمت شمرده اند

مر نعمت و نوال که حد کمال نیست
واند زمانه قیمت او چون زوال نیست

روح تو مرغ سدره نشین است این نفس
آن نوع زری که چون شست بشکند اجل
آراسته برای تو پستان ساری غلده
سروست مر نفس که نه از بهر دوست خاست
منشین پای مجید درین محمد پر فریب
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کس را درین خنده راه امید خلوه نیست
مخدوم سعادت دین پر راه فقر

مرغ از نفس همیشه پریدن کند سپوس
تا روضه جان بخشی روی بر پس
و اینجا تو شا دمان تباشی غار و پس
هر صبح کسیت شاه صادق نفس
نایافته بر آنچه مرادست دست بر
کافلاک مخمل آمد و انجم بران پس
اینک وفات مرشد کامل کواد پس
کافلات بر فلک تو اصح کلاه

اگر صبر رسیده رام کرده	دارم سپهر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غنم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم	
هر صبح سر و دغم کنم ساز تا چند نیت باشی ای کل خوان پیش خودم درون دپه با آتش تو مرا سری مت گفتی که کج صبر بکن بجای شتاب تا کنم من و آنکه شب و روز با خیالت	با مرغ سخنم هم آواز چون غنچه درون پرده راز یار پرده ز روپ خود بر داز چون شمع مرا بسوزد بکداز بنشین جای و با غنم ساز دیده بظاره رخت باز در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غنم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم	
صاحب دلان که پیشتر از مرگ مروانند اول کشیده رخت بر من زلفانند	
آب حیات از قح مرگ غرور دهند آنکه بدار ملک بقاء راه بردارند	

دل بستم از آن دو چشم جاوید	داوید مرا نشان با بر و
ابر و سوی خال کرد اشارت	بلیکنی نشان دل زو جو
من هیچ نشان بخت آن خال	می گفت کدام دل کج کو
گر خال تو رفت دل زمین برد	وزدی چه عجب بود زیندو
بنام خورشید غیب و احوال	دل را بستان بوجه نیگو
ز میان که ره امید بخت	بر من غم عشق کوز نرسو
آن که بکج نام امید	یاور و امان سپر برانو

نشینم و با غم تو سازم
پنجهان ز تو با عشق بازم

ای قد تو سپر و ناز پرور	دل واده قامت صنوبر
کیرم که بیدر سر کشد سرو	با تو تو که شود برابر
بگرفت بهر نهال قدت	از نخل امید کی خورم بر
عمری بخت نشسته بودم	با اشک جو پیم و روحی بون
می بود پینه راز عشقت	از مرجه کمان برم بخان
صبر از دل من رسید آن راز	از پرده برون رفت اکیر

خال تو بلای جان بپندست	بر لب خط عبرتین میفشاری
از کبریت تلخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخند و بکجای
تو جای درون جان گرفت	من میجویم ترا بجز جایی
تا پای بودره تو پویم	ورود ره تو در ایم از پای
<p>بنشینم و با غنم تو سازم پنجان ز تو با تو عشق بازم</p>	
موی شدم از غنم میاشت	مردم زد و چشم ناواشت
جانم لب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکر قنانت
کشم ز تو بی نشان جوهره	یکدزد نیافتم ثنانت
کشم بجن زمین میاشک	شک آمد ازین سخن نمانت
دور از تو زنده که بجانم	سو کند کسی خورم بجانت
از خاک در تو کجی امروز	دورم ز بجای پاسبانت
فردا که رود بباغ خاکم	چون کرد ایم بر آستان
<p>بنشینم و با غنم تو سازم پنجان ز تو با تو عشق بازم</p>	

کرده و عالم همین حال بود | بلکه یک پر تو از جمال تو پس

سرقچ کر سپه گردهم نوش	آفت عقل بود و غارت شوش
شد بد و لب می آلودت	پیر مرشد در میدان باوه فروش
با خیال بود و زو شب دازم	دل پر از کفت و کوی لب خاوش
و ده جا قبل بود آنکه مرا	بخ نمودی بخواب و شین دوش
مشک ریزان و زلف عنبر	در قشآن و لعل کوسر پوش
کشتی از وصل من چه بر خیزد	خیر جایی نه بگرد و مگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز	که بر آمد نغان زمین و خوش

کرده و عالم همین حال بود

بکله یک پر تو از جمال تو پس

ای روی تو ما و عالم را	چون ماه ز پرده روی بهما
چون طره تو شکسته عالم	بر حال شکسته کان بجای
کفنی خنی و لب کرید	طوطی بود چنین سکر خا

دخ چسب جمال راهم کز	از رخت تازه ترکی شکفت
بخت پذیر با پستان این بس	که شبی سر بر آست تو خفت
که توان کمین خنجرید از تو	بدو عالم سنوز باشم خفت
دور از ان طاق ابروان ارم	ولی از صبر طاق با غم خفت
جلوه پس تست در نظرم	هر کجا منم آشکار و نه خفت
پیش زین که نه خفت می گفتم	بعد ازین آشکار خواهم خفت

کرد و عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

ای ز قد تو فت طوبی بیت	روشنی ز عارض تو شکفت
که تو صد بار و امن فاش پی	کی که اریم و امن تو زدست
رفت عقل از حرم خلوت دل	عشقت آمد بجای آن نشست
من شها سیر زلف تو ام	کیست کار و زار کند تو بیت
ست دل لوح سپاه که	جز خیال تو هیچ نقش نیست
بند کوی مهر زش که فلان	رفت و با و لبری و کز پست
سر ز عمد تو چون توانم یافت	من که واپسته ام ز عمدت

درومند ان عشق با الملت	فارغ از جست و جوی در ماند
زاهدان با خیال جو مقصود	از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بگو معنی کن	باشد آن بی بصیرت آن اند

سکر و عالم همین وصال تو پس
 بلکه یک پر تو از جلال تو پس

جان فرسوده شد بر آه تو خاک	ومن القلب لا يزول هواك
شوان و وخت بجز برشته وصل	جگر کی گرفت راق کرده چاک
برندارم ز خاک پای تو سر	کر چه آید هم از تیغ هلاک
من سودا جی بند تو یی میا	تو پروا پس چون من خاک
شوان طعن بر کل عشا	کر کشد دامن از چرخ خاشاک
دامن و صلت از بدست آید	دو جهان کر رود ز دست پاک
مانخوایم جز وصال تو نج	هم تو خود دوا پس ای حالاک

سکر و عالم همین وصال تو پس
 بلکه یک پر تو از جلال تو پس

چشم گریان حدیث شوق گفت	راستی در چکاند و کوسفت
------------------------	------------------------

کرد و عالم همین صال تو پس	بلکه یک پر تو از جال تو پس
<p>عال شوقی ایک یا مولای رفت عمرم بدر و جویان لاف عشقت بسی زند و یل دست امید ما و آن سر لاف کر بتن دورم از برت غمت کو مرا عسر جاد وانه میباش جمله اینها طفیل تست ای دوست</p>	<p>بنما آن رخ جهان آرا سوخت جانم بدایع جبران لیس فی ربه الخوص روی اخلاص ما و آن کف پا جون تو داری درون جانم جا کو مرا دولت زمانه میپا تو همین کن که روی خود بها</p>
<p>کرد و عالم همین صال تو پس بلکه یک پر تو از جال تو پس</p>	
<p>عاشقان بی تو صبر شوانند این چه چست و این چه زیبا چشم جون کویم آن دو خوانند جان دل روی و عزم دارند</p>	<p>روی بها که جان برافشاند که در و کاینات حیرانند کز پنه خون صد پیمانند پیش تو یکدور و رور نهانند</p>

شربت مرک اگر چه جاسورست	میت چون فرقت تو بلخ ندان
من که دهنده شایطانی صبح	حل عیسی و معی المهراف
تو لب جان نازینی و من	کمترین بنده بجان شوق
سر عشق از کباب شوانیت	لین ملک الرموز فی الاوراف
جون و کون جهان عرصه دهند	ای بخونه میان بان طلاق
کر تو باین جمال حبوه کینه	شور و افغان ایدار عشق

کرد و علم میں صال تو بس

بلکہ یک پر تو از جمال تو بس

می گند غنچه تو خجری کن	می گند ز کس تو غارت دین
روی نمنا جو کل رجبده ناز	جند باشی جو غنچه پرده نشین
بی تو مر جا شرک خون نیم	لاله خون چکان دزد زمین
شوان غره شد بدولت وصل	جون غم حشر دشمنی کمین
برده خواب عدم مرا کی کش	خاک کوی تو بودیم بالین
من که وجت و جوی عیش جان	من که آرزوی خلد برین
از من این شیوه پنهان آید	ز آنکه من دیده ام چشم یقین

جند پهوده باد پناه پی چون شوی مست باوه وصلش	باوه پناه بروی او کج بند بسر این نوا بیا نک بلند
که پی عشق را تو یی ساقی کاسه شش و جبک الباقی	
ای بروی جوشم جان سن رخ براه تو سو ده که جبین مرتب از شعلای آتش دل دید بخت مصلان نشود سوخت جان از غم و منور زخم تیر تو رو نیست که نیست پرده از پیش چهره کیسونه	نور فروغ رخت جان سن تا بد از اوج آسمان روشن به شمع شود زبان روشن جز بدان خاک آستان روشن بر تو این آتش نمان روشن خانه جان دل بان روشن تا شود پیش بکمان روشن
سکر دو عالم همین وصال تو پس بلکه یک پر تو از جمال تو پس	
لاح برق بهیج الاشواق	تازه شد و عشق و دماغ فرا

بگذر از لاف عقل و فضل که است	عقل انچه عیب نه فضل مضمون
راه وحدت پای عشق سپر	که بود علم تو این مغرول
و حریم فاشین و بسوی	دل ز اندیشه خرج و جول
روشن آینه بست آور	که ز زنگ سوا بود مصقول
طلعت و ست پری و کمش	شاید بنشیند بر سگاه و صول
کشف این راز کن غیب شوق	چون نهد جانب تو شمع قبول

که می عشق را تو یی پستی
کاش می پس و جفاک الباقی

جای این نه و خود نمایی خند	زهر دام است و خود نمایی خند
دام کبیل بدوست گیر آرام	بند بشکن بعشق او پیوند
رو جان رو که بر تیا کشت	دل بران ز که بر لب یکدند
صید آن شو که می کشد ریش	کرون سر کشان نجم کمن
جان فشان هر آنکه می بخش	کشته را جان ز لعل شکر خند
سر بلایی که زور سپید پیر	سر خجایی که او کف بد پند
همه ذرات مست باد و است	تو بوی چه کشته خر پند

که می عشق را تو پی ساقی کاسه شمس و جک الباقی

و ده که بازم پیک ز بخت	یار چون غنچه روی بخت
پرد زلفش روی کشید	حال من سحر موی شفت
که کنم گریه نیت جای عتاب	و کنم ناله نیت جای شخت
ییل اشکم جبین که ز دره خوا	بعد از من چشم من خواست
بروای لشک و غدر خواست	عرقه خون بجاک پاشفت
مستی جام شوق و دیدارش	از دل من غبار پستی رفت
بد و کوشش سریده ام شون	و امن از دست داد رفت
میر و مست بر سر کوشش	ولی نصبر طاق باجم رفت
که کشد پوست غیرش ز سرم	پیش او پوست کرده خواست

که می عشق را تو پی ساقی

کاسه شمس و جک الباقی

فهم بس قاصد و نفس جود	طبع بس سرکش است و عمر جود
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر مقصود ازان متبرین جود

آن سچے در کمال این والد
می پرستان بزم وحدت را
سمه را خوش دین لطیفه ضمیر

دین دگر در جلال آن سیران
روپے جان در نظر جان
سمه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو پئے ساقی
کاشمیس و جک الباقی

ای سهر بر دوسم در یک دو
هر که شمع دوی و دور پئے کاش
خوش کندم از محال است
که مقامات عشق نیست ترا
جاء زهد کن بحبام بدل
آن می ناب جو که جبر عداوت
ورق قدر تو پر تو پائی
پس رویش نغمت سجد و کمان

یار نر و یک تست و دور و
بر همان بر گرفت وقت درو
چون فشان می بخاک و آید
بمقالات عاشقان بکرو
حسرت زرق نه باد و کوه
جام بشید و کاس کخچر و
خویش را محو کن دران پر تو
کای کان دارا برویت نو

رخت بست از میان حجاب و
خو و بگو این حدیث و نحو و بنو

حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی بود سطح انظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت	امتدادات جسم گشت تمام
اعتبارات و سم را بگذار	تا جو اول نمایدت انجم
نقطه پن در تعصبات شیون	چند بر خط سطح و جسم ارام
ساقیاده آن شراب کمن	که جبابیست ساعز و جام
اقاب خست دینغ بود	در جباب ظلام طحل غلام
پرده بر دار و پنجم کردن	تا به پسند عیان جاض جوام
که می عشق را تو پی ساقی	
کاسه شمس و جهک الباقی	
آن کجا شد که عرصه ایمن	بود در ظلمت عدم پنهان
همه کلمای بلخ او یک رنگ	همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق پنبیل	لاله او معاشق ریحان
نه در و اعتدال باد بهار	نه در و انحراف طبع خنران
ناگهان آفتاب صبح بود	گشت از مشرق ازل تابان
مرکس از بود خویش یافت خبر	مرکس از نام خویش یافت ناس

در کش از جام پین او می عشق

پیش ویش نبال عاشق است

که می عشق را تو می پاتی

کاسه شمش و جگه الباقی

شاهد عشق از شمعین بود

ز و پیر پرده در فضائی بود

سر در چشم خوانک کشید

حلقه از جعد تا بدر کشود

بره از عقد زلف سلسله است

بر کل خط پس بغالب شود

طره را صید پلان خست

غمزد را قتل عاشقان فرمود

ساخت از ابر پستی خرپند

کرد و این را بوسه خشنود

مرکز ابر بر بود در بابت

نه از آن کاست زرد فرود

ساقی بزم کشت و می در داه

سوشم از سر حبر عمر بود

آنجنان بخودم از آن جبر غم

که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان منش نغمه جگه

کو که مطرب این چنپه تر

که می عشق را تو می پاتی

کاسه شمش و جگه الباقی

نقطه را از تصرف او نام

طول کشت آشکار و خط نام

عارفانرا لعل نوشینش	غرق آب زلال سینے پیئم
سکرانرا جب سگینش	در کف و بالیے پیئم
قوت جانم مباحبہر عشق	تو بر زین پیے محال می پیئم
می بشوی شرع کشت سرم	در کف و حلال پیے پیئم
سکر چہ پیش لب سکر بارت	طوطی طوطی لال پیے پیئم
سخنی غیر ازین میگویم	تا سخن را محال پیے پیئم

کہ می عشق را تو ہی پانی

کاسہ شمس جبک الباقی

جند او پتا و جا بکست	کہ پس پر وہ خیال شیت
رشتہ خیش و پکون سم	در خم حلقہ ارادت لب
آن یکے در سکون جاوید	و آن و کر در تحسرت پوت
کہہ و آتش بخند اندر عقل	تیر حکمش نیاید اندر شیت
مرچہ ما دو ختم او بدرید	و آنجہ ما ساجیم او بکست
غیر او مرچہ در جهان نمی	نیت دان کہ جہی ناپیت
کی برود و درون پرودہ کیے	کر عاشقی شمش پرودہ رست

صبحدم بادہ شبانہ زویم	ساعتیش جاودانہ زویم
سکریبم خم گشت قدما جوکان	تیرا قبال برشت نہ زویم
جانب مارمانہ کج کریت	خاک درویدہ زمانہ زویم
کشتی عقل و وسوسہ شکست	غوطہ درجسری کرانہ زویم
مست و پوچھ و گچھ نکاشت	نقب سوی شراب خانہ زویم
وخریم شرانجام علم	برسرکوی آن یگانہ زویم
بہرکجیرہ می زپشتراو	سرخدمت برآستانہ زویم
کر و عزم بہانہ زاتش شوق	شعلہ درخسمن بہانہ زویم
سناور دور عارضش کردیم	ناوہ خور ویم و این ترانہ زویم

کہ ہے عشق را تو ہی پانی
کاشمیں و جہک الباقی

مہ عالم خیال ہے پنم	پر تو آن جمال ہے پنم
و قمر مجمل و مفصل کون	لنخنہ آن کمال ہے پنم
سرکجا دانہ ایست یا دوا ہے	مقش آن خط و خال ہے پنم

<p>مپند عزت نم بر صدر ایوان قبول شد کپتان از خوی رخسار تو خاک جلاز وارمان از کفست و کوی طبعم ز غم که دقری دارم پیاده از نصیحت بچاره من</p>	<p>گر نیاید پشک ز دواز دست در بان تو ام من بوی کشته خرسند از کپستان تو ام عند لب موج کو مرغ شناخوان تو ام گر شفاحت نماند ز دیوان تو ام</p>
<p>چون بود غر و شفاحت را حای بس شیخ آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شیخ</p>	
<p>حق انانی که عمری در وفایت بودند حق انانی که راسیه را که خود هم بوده حق انانی که از تب ضلالت خلق را کر که ای فی نوا جامی غنایت و اکبر از سحاب فیض و لطف عالم خود شریک کحل نیایش و زین مر که عمری زین بود کن قبول اثر اطمینان کفست و کو</p>	<p>وین زمان در ساحت قرب تو خود آسوده پای ز پسر ساخته ایشان همان هم بوده جز بصوب شارع شرع تو رو نموده کش عنان دل ز کف نفس و سوار بوده بر دل و جانش که از لوث کما آلوده مردمان چشم ز خون جگر ما پودوده تم تن هم جان بر است سوده و فرموده</p>
<p>باشد ازین قبولت فارغ از خلد جیم بر صراط است و شرع تو ماند پیغم</p>	

ایسلام ای آنکه تا بودم درین محشر
در سرم سودا و در جانم تنگی بود

صد سلامت میسر پستم مردم ای فخر نام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع الدین بن بركناه آوردم	بر درت این بار با پشت و تا آوردم
چشم حمت بر کشاموی سفید من نکر	کر چه از شرمندگی روی سپید آوردم
آن نمیکویم که بودم پالها در راه تو	پستم آن کمره که اکنون رو بر آه آوردم
عجز و خویشی درویشی و لریشی و	این همه بر وعوی عشقت کواه آوردم
دیوره زن و کین نفس هوا عدی	زین همه با بسایه لطفت پناه آوردم
کر چه روی معذرت نکداشت کستانچی	کرده پستانخی زبان عذر خواه آوردم
بسته ام بر یکدگر نخی ز خار پستان طبع	سوی فردوس بن مشت کیا آوردم

دولتم این پس که بعد از محنت و رخ دواز
بر جرم آستانست می نیم روی نیاز

یا رسول الله میگویم که همان تو ام	یا فقیری طعم جوارزیزه خوان تو ام
بر لب شاهده زبان گر کین کی تم شه جان	آرزو مند می نمی از جبه احسان تو ام
کر نمازم افسر شاهی بهر این پس که است	کردن پیسم زیر طوق و نشان تو ام

بر کنار بجله ام افت و دور از خان
پایرون کی کردی بر خاک بعد از کار
جند ایشرب که تا اینجا کم یکدم وطن
مرغ جا از آشیان اصلیت آن ای خدا
خوابگاه حضرتی آمد که کردی فیض
فرض بودی بر من بهر زیارت کردی
مرقدی در زمین پیداز می سران من

وزو دیده و جسد خون در کنار من
کر نه بچیدی هوای شش بر آنسو غم
عمر با ترک اقامت در وطن کردن
رسمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
مرقد پاکش جو بهد عیب اندر آسمان
صرف کردن عمر را در جستجوی زبانا
باز سر ما کرده بنشینم ز طوفش یک زبانا

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صفا
کرد آن جسمم حرم کویم خروشان طوا

ای سلام ای قیتی ترکوه در یابی
ای سلام ای که تا از جبهه آدم افت
ای سلام ای که ز کف غلظت و کفر و فتن
ای سلام ای که ناید در همه کون مکان
ای سلام ای که بهر فرش راست یافت
ای سلام ای که ابواب شفاعت زور

ای سلام ای زه ترکبک صحرائی بود
نور پاکت کس بزوار قدس پیاور سجود
صیقل تیغ تو ز آینه کیت سی دود
شیرینان را بجز نور تو در چشم شهود
اطلسی را کس ز شب کردند بار از روز
جز کلید لطف تو بر خلق تواند کشود

آستر پیتم که چو میسر و م در راه و
 پای کوبان می بر دشت و جلال و
 مرکبی بر ناله بهر تخته باری می نهند
 مر نشان پاکه می نیم ز ناله در ریش

نیست در پنی مرا جر رشته مرش همار
 زیر پایم چون سیر و کل بود خار و
 بار من فاقه است و من بین شعله مستم ز بار
 می نمای چسب و مقصود را اینست و

محل امشب ویر می جنبه جدی غار کن
 بی نوایا زانوای می دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانک جدی یک جانب از در
 ناله چون کر چپ و منزل او بشنود
 لیلی اندر جی جو کل کشت ده کوهی سپین
 حال و جد من نذر و از بوی جان نغمی
 منزل جانان کان لطف و احسانت نجد
 لاله صحرای او بر جبهه کل و نغم
 وایه آن و ارم که پنم نجد را ما و ایش

از کران جلیه بود از که ماند دل بجا
 کربه باشد در کسین که کو در دو با
 کز نسیم نجد می آید نسیم جانم از
 سوی نجد ای صبا بهر خدای منی نامه
 آب و خوش خاک او و لکش و شویش و کشا
 سبزه اطلال او بر جبهه سبل شکی
 کز نیام وایه خود وای من صد بار و

نجد می گویم و زان قصد من شربت
 کافقاب جو دو خوشید کرم را مفر

لیس کلامی فی نبی نبوت کماله	صلی الله علیه و آله
<p>مطلع صبح صفات روحی سپید کاینات را بهیشت با چوبهای رسول شیرین بر رخ از خون دل و درود آون چشم رمد دیده بر مرست کرم مرسم راحت جرات و کرازا و دولت جامی بس این که میکند اند</p>	<p>منبع احسان لطف غوی محمد خوشکن زلف مشک بوی خیز و قدم نه بخت و جوی محمد تخف رسان این و درود بوی محمد کحل جلا سی ز خاک کوی محمد جان من و داغ آرزوی محمد عمر کرایه بکفت و کوی محمد</p>
لیس کلامی فی نبی نبوت کماله	صلی الله علیه و آله
<p>محل حلت به بندای ساربان شوق یار زود تر آنکس ره کن کار زوی و ما قطع این دی تبرک اختیار خود توان</p>	<p>می کشد مروج برویم بر پای خون قطار بر دست از دیده خواب زینیه بر زدل می نم و رفقه حکمت ز مام خستیار</p>

گشت بخواهی بزمیت نمود
از پس از پیش مرجه بوده و با
طوق نه کردن پیران جانت
تهدیه کاینات افاده صر
تحت نشان تاج محس شیده
غیر جهان آفرین کسی نشنا

سرمد اندر آستین محمد
و دیده عیان چشم تیرین محمد
حلقه کیسوی عنبرین محمد
از ثمن کوهر مبین محمد
تاج کدایان ره نشین محمد
در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی نیست بخت کماله
صلی الله علیه و آله

هر که نه رو آورد براه محمد
ست برون زد و کون اگر چه
و او زخیل مسومین مدوش حق
کو که حسن ثواب شکست
چون که دعوت زبان گشوده بود
با کس بهجو که چشم شفاعت
خزمن شور و شر تمام بشردا

کی بودش راه در پناه محمد
خاک مدینه است تکیه کاه محمد
ضعف جوشه لایق پیاده محمد
شعشعه طلعت جو ماه محمد
بوده حجب را شجره کو که محمد
باشد م از غفوکوه کاه محمد
نیم شد ریس برق آه محمد

شرح کنی اشجار و غریبه را چرخ برین با هم سه دراج و بوکه در آیم بدین و پیله دو	با کرم خاص و لطف عام محمد پیست کین یه از مقام محمد در کف ظل اهما محمد
لیس کلامی یعنی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
مبطوحی خداست جان محمد شاه نشان بارگاه جلالت کشته نشاند سرب نشانی ست بهمان سری نعمتی بامه اشجار صفت روضه کر بر اصل زعرش ارس اعلی شد صدف کوش عارف عالم	کاشف سره یان محمد فاک نشینان آستان محمد مخوش نه بودن محمد عالم و آدم طفیل خوان محمد چند نهایی ز بوستان محمد پیست غلو و غلوشان محمد پر کمر از لعل درشان محمد
لیس کلامی یعنی نبوت کماله صلی الله علیه و آله	
صبح هفتی افت از چین محمد	عرصه دنیا گرفت دین محمد

لیس کلامی پیغبت کمال

صلی اللہ علیہ وسلم

ماہ بود و یکس از جمال محمد

مشک شیمی زلف و خال محمد

در جن فاسق قدم نہاد

سرور و اینے با عدل محمد

حرف شناسان نقش کلام

صد مدد آمد زمیم و ال محمد

یافت جو روی تبار خال

دین ہی زینت از بدل محمد

خند شینی درین سراچہ خلعت

محبوب از نیر کمال محمد

روز نہ بکشا کہ تافت بر علم

پر تو خورشیدی زوال محمد

وست بدانان آل زک نباشد

حسن محمد مال آل محمد

لیس کلامی پیغبت کمال

صلی اللہ علیہ وسلم

خزان چیت نعت و نام محمد

صلی علی پیدلانام محمد

برہ نیانی ز ذوق مشرب پیا

تا نچھی بسر غہ ز جام محمد

یک نسیم شمالی شدہ مجرم

در سرم جاہ و حتر محمد

بر خدا جون بعرض رسا

ار قبل بیدلان سلام محمد

کوه را سرار نوات و مخزن کما	سکر دوران تیره شب نثار محمد
خواهی که کاینات و اوجش	لیک بقدر آمد افشار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت	بر در آن غار پرده دار محمد
شد و دست ماری که نمکوت شد	خار و پخته آرد از دیار محمد
سزنی ارباب شوق باو بهار	جا کنم آرزای و کار محمد
همچو مژده برود دیده تا دم	

لیس کلامی تیغ بغت کاله

صلی الله علیه و آله

ای شده طالع رفیع کس محمد	زاوم و عالم کن فیاس محمد
و حدت پستور و مطاوی	بار و کر سرزد از لباس محمد
یک سر مو از چشم جدا شد	مر که شد امروز حق شناس محمد
ما بقیامت بود مصون ز لرزل	دین قویم قوی اساس محمد
چشم عدو کشته باو فور جلالت	منمزم از پست و سراپاس محمد
حفظ خط اندر لباس ^{عناکب} شمع	داشته از لباس خصم باس محمد
مر که کند التماس در حق امت	حق کند در و التماس محمد

سایه نهان شد جو افلاک حقیقت
وصف سچا بوقت صولت^{اعدا}
من که زخم سخنوری ام عجاز

تافت عیان از همه جهات محمد
کو چرخ بل مانند از شباهت محمد
عاجز من از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یغی نعت کماله
صلی الله علی النسبی وآله

جنگ که خمش بدی سجد و محمد
مطرب دستان سری بر^{صفا}م
پایه قدری معتبران ملک
جز لمعات جمال اقدم اقدس
بولب آسا ز آتش تب تب
شیوه صد یقین فاقوت
بر سقوط درک سقوط مخالف

مست جانی رهبر جو محمد
نیت سرودی از دود محمد
بابه رفعت بود فرو د محمد
نماده در دیده شود محمد
سوخست باد آن جود محمد
عادت بوجلیان جود محمد
فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یغی نعت کماله
صلی الله علی النسبی وآله

حق شب اسراجو داو بار محمد

از همه بالا گرفت کار محمد

صلی اللہ علیہ وسلم	لیس کلامی تے بغت کالہ
<p>پروہ آن نور خاک و آب محمد مرتب امکان داشت تاب محمد چون نمیان برقد ثواب محمد از شرف دولت خطاب محمد نقش شوی یکے شود حجاب محمد سر کہ شد امروز رو بآب محمد مشحی باشت از کتاب محمد</p>	<p>نور ثقا آمد آفتاب محمد بست ثقبانی ز آب خاک کوثر چشم خدایچ بخر خدای منید افسر کوین کشت کاف لبرک چون شب اسری کشید سرمد دولت فروا بهیچ باب نایب مرجہ بود ورج صحیفہ مستی</p>
صلی اللہ علیہ وسلم	لیس کلامی تے بغت کالہ
<p>خلق بسوز و ز نور ذات محمد سر کہ درین عرصہ نیستات محمد پرتو کسیر اللغات محمد مستی ثانی ز باقیات محمد</p>	<p>گر بنود پروہ صفات محمد شاه مخانش کج رویست زین ساختہ چون ز ناب ناسرہ پس مستی وار شراب سانی باقی</p>

پای جایی نکه دون پایه قدرت بود
غره شود لبه بحری کش اماده برو
قطره پیش از بحر کج شد در مالیکین
ایخنین مدحی که کفتم چون صد غیر
تا بود سرمایه صوفی فغان بود خویش
شرین با و ترا چشم یقین تا غایت

ور بود بر تر زکرون پایه معش
نیست پیش از بزرگی از نیل و این سیل
مجد با بحر تاب دی کجا آرد انا
مع کورا اختصار اوسیل نماید
بود از ان سرمایه حاصل بود و کج
کش ترقی مشع باشد بس از کشف غطا

ما معین چست خاک پای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر
سود همه قدس میان چنان آید
عروه و ثقی بس است در دل
جان کرامی دین نیست عیش
جای محمد درون خلوت نیست

جبل متین بعبه ولای محمد
خلقت نوع بشر برای محمد
بر تہ نعلین عرش سالی محمد
رشیه ارکوشه ردای محمد
جان من صد جو من برای محمد
نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنائیش عز خدا که شناسد
من که حد ثنائیش ثنائی محمد

لاله رانغ وی را بهاران صفوت در نمود
 واده سوی آسویش جان نشان کریم
 زان شکارستان نزاران سینه می
 شایه بار دل سنوز اندر سواش برین
 لیک غرق حیرتم من کن پیودی تیران
 نیست مقبول جعل خبر که خود کرد
 محرمی چون نیست پند زانچه دارم
 و رشوم مضطر ز خانه بر تراشم محرم
 سحر بمانم نجواب جگر و زخون
 از جوانمردان کفم معرض را غیا
 هم جهان اخراج هم مقرر و پیا
 معج توحاشم نه همچون سلمان و شیان
 چیست شغل سلمان شوق و صاف لغوت
 وین تکلف که چه زوده و می باشد بفرض
 خود شایه بکش کن یعنی سوی معنی لاله

آسوی شست وی از ریحان حیرت در
 خوانده لای لاله اش دل را بنویس
 بهر قوت جمعی از خوان تحلیق است
 قیداب کل شد بازم باین شست
 می کنند از من سلوی میل سیر و کنا
 کوی غم بر کنی شش کجا بود کجا
 جز دمان پتن دوات آسانی بنم
 و ز زبان وی کنم در نامه سر ما جا
 برنم مروت و فریستم سوی خدام شما
 راز و از من رای کفم کیف الورا
 ملت سر القهر لکن تحت استار العنا
 وار و از اوای راغان طوطی طبعم ابا
 چیست و آب شیان فنیق القاب و کنی
 کم عیار آید بمعیار متبول اذکیا
 و ز حد مع کر قماران صورت بر ترا

فیض ایشان بر سپیدت آفتاب
 و حشیان حرف را که نرم گزین اند
 پوست پوشان و پسته لب را که یک
 آن کی بر تر جبهه در علو مرتبه
 و آن که از خجسته و وراثت و کان
 آن کی ز اسرار قرآن برقع شکست
 آن کی از بخشش مشایان در وی نش
 آن کی ووشیرکان سر و حدت ران
 و آن که تشبیه خاطر را نهاده در
 از نوکی شیشه چشم خیشتن که چهار
 کر شود بر سامت برنج معنی حجاب
 پای ز سر سازم و کرسی ز زانوینم
 سر ز چپ تن بر آرم دید جان کفتم
 بلکه از نور و ظلم برتر که مر کا سجاد
 فی در و بعض عداوت فی در و جوص

مانده محفوظ اند لوح اسرارش بر خط
 قید کرد پشته در شکن سلاسل ما
 بر طلب کاران تائید نظر شکل کش
 چون هم بر باطن او مبطوحی خدا
 بر خضرهای صحیح از بارگاه صیفا
 و آن که ز آینه سنت ظلم زد
 و آن که از تابش اشراقیان وی
 بر گرفت و در حضور باغبان شیر
 کا ه شری و لفرپ و کا نهظمی جانفزا
 کرده رو در روی ایشان نم نشسته دایما
 یا بر دو کر و ملال ز دیده و فکرت حلا
 پای بر کرسی لکه ارتقی الی الروص^{العلی}
 بر جهانی بسجوحی مل فی مشها
 گفت لیس عند ربی لا صبح^{ولا} صبا
 فی در و کبر و رعونت فی در و رزق دریا

دوستان این دشمنان آن میدانم در میان
 چند کردم کرد شهر روپت تا درواکه نیست
 و در شاهی که سپان گیر من شد تا برود
 با کج زانی بن بر ساحل جبر و خود
 مستقر صورت ایشان حقیص سگیت
 جای فی درارض فی اندر سها یا نشاند
 کم شود چون طهره در دریا اگر باید گذر
 از نوار شهای شیرین و نصیحتهای گرم
 تاج و تخت سلطت را خواب نیند و خیال
 یک نفس را وقتان عیش و خلل در سبب
 روی شان در دفع غلظتها مصابح الظلم
 آه و وایا به من جبر انهم العوضا
 کیف لا اسکو و در زادت تضارین
 مانده زیشان و در از صاحب صورت کردم
 یک با جمعی برون از کسوت نوع بشر

با تکی باشم مذنب لای و لای
 هم زبانی یافت فی در شهر و فی در پوتا
 و هر خوان از کفم و اما ان الصفا
 لیک سر جانسان پت غرق موج فنا
 مرقای همت ایشان حیرم کبریا
 طرف تر عالی کریشان بر بود ارض
 بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت آبی
 خستگان را مرهم و آرزو کان را میا
 شب جو آساید سر خشت و تن بریا
 یک کبر ز انفس شان ملک موبدرا
 را می شان در حل شکلهما من حاج الله
 آه و وایا به من مفتد انهم بعد اللقا
 کیف لا ابکی و قد طالت تباخ الجوی
 اختیار کوشه تجربه و کج از و ا
 عقد صحبت بسته ام هم در خلاصم در طرا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب
 پیش از روزها پوپسته و ندان و نیز
 لام او بار دل و دیده چشم کرده است
 و آن الف و ال آمده در وی که پانها
 جلقه میس بود شاه بران معنی که کرد
 بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن
 کار زوی من بیدارت بسکی مکتب
 تشنه را در بادیه روزی که باشد آرم
 میل دل وانی جاسان باشد بوی آب
 عرق بحر شوقم از سویت نویسم سرچ
 نیست در شهر ترا خبر منع زایران
 از کران جانی نیارم سویت آمد و زرت
 هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال
 شد فضای ملک مستی بر دلم چون کی
 بر جبین دماغ نفاق را کی طرف جمعی

بلکه چون اسم سلام آفاقین را ملجا
 مکتب ید از رک جان عفت ده رخ و غنا
 مایه ثبت خمش از آب هر حد او
 بی لوائی استقامت در ره عشق و لا
 سر اخلاص و محبت حلقه در گوش پای
 کر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت
 زلز زوی عاشق مفیس بوجس کیمیا
 کرم چون احسار زمین سوزد چون آتش
 شوق من افزون بود سوی ای عطر
 نیست آن چو شوی پستی بقصد آشنا
 شهر بی در راجه سان ز رست بر ویم
 جذب شوق از پیش روی و فضا
 کر چه کرد و با و صبر بیا آهین
 میرسد مردم بغیرم بفرمان زین شجنا
 بر زبان لاف و فاق را کی طرف شعی

سوی معراج حقایق عقل و جاز است
 سلم است اما در غیر از شریک نیست
 پایه یا عقل از ان پس جوی آید
 نظم و شعرش چنان که پنداری پرخرج کرد
 یا خود افتادست محرفات کج پر کرد
 فقرهای شد او قوت و دشت ستر
 خواستم کرم دوات از پیانی
 تا جواب او کنم انشا و غیر عقل گفت
 ز آسمان جو و چون خشنود کرد و افتاد
 در ریاض فضل چون بالکشد سرو
 در سخن انجاکه باشد طبع سبحان سحر ساز
 و ضرورت باشد این معنی طریقی شعر کمر
 چون پس عقل زو بهرین پس پیچیده

شکل ترتیب سطورش که در پس علم غا
 طرفه عالی کان تنزل است ارتقا
 می بند کوی زمره یا فسرار عرش پا
 عقد پروین ارشانی نبات النعش جا
 بر پادشاه بعضی متصل بعضی جدا
 نکته های نظم او روشن گشتن بر کا
 خانه اتریس و پادشاه ضحی
 بر مدار خجسته اندیشه جلیاب حیا
 در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
 از بنفشه نیست لایق جلوه و ایت تو
 کی پسند و عاقل از طیان که کرد و زار
 ناز و این غیر شاعر مست شاعر اروا
 سر زو از خاطر بوقی این مطلع را

جز تو بود قاصدی بی قاصدان ای سببا

خیز و بگذر سوی آن مقصود جا تنها قاصدا

معمور خانه ایست مثنی سرای حشده
چون شد سخن دراز کم ختم بر دعا
تا باشد آن عا که رود سوی آسمان
ما و از اهل صدق عا می پستجا
بر خضم تو بس پی آن سهام فرع
با و آن محن جانکه رسد بجای خضم

آز عمارت دل ویران بود مثنی
خود کا رمین دعاست چه در سر جود
کایست میفرض راحت و که شمر محن
بر خضم تو سهام و بر اجاب تو محن
جز آنکه چشمه چشمه جو درش بود
ز اجاب تو جو صرف کند ناو کشتن

مر جبا ای قاصد ملک معانی حربا
نامه سر بسته آوردی که کرجون با تو
غنچه شکفته است از گلبن فضل و نیر
لقمه چیده است از خوان لقمان آمده
بود موسی را عصای پیش ازین که خور
گشته بر انواع سحر این نامه طی کویا که پست
لف او را که نشور آمد بدین نظم فشر
از پافض فرج به بین السطور او بود

الصلوات کرجان دل نزل تو کرد الصلا
سر شکافینه بر شام جان ندبونی
در بهار پستان اشش یافت نشو و نما
تا شود جان دل حکمت شناسانرا غذا
سحر های ساحران چون محمد بن زکریا
در کف و دانش و ران یک شبر مانده ان
بر ز صفت یا پیش از ابتدا تا اشته
نهر پیمین زار سر سواحه مشکین کیا

از شناس صاحب علم عمل که است
 بی آن سغیر را که تلمیذ نفس بود
 سر کج قلم که راست کند خویش را بران
 و پستش تیغ سازد قلم تا رقم کند
 بر نفس مال خلق کیسه را که زمین
 در جاده خانه ره دهد آنرا که می کند
 از آرزو چه را که آسوده آید
 آنرا که ستر عیب دریدن بود و سز
 یک خلق خوش زمر که به نپی پند کن
 یک خط مر که نیک شود و محترم
 چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب
 یگان فرشته خوی بدست سز بدست
 کش دست را که بشک جان از بدن که
 مشعوف آن مشکو که نه پاکست اصل او
 عالی شود لیس و لیکن نه چون کریم

زان معنی شریح و زین محیی پسین
 بجانهای سر ص و مو راست برین
 کار و بدست مال مستیری بگرفتن
 آثار عدل و داد تو بر صفی زین
 که در رعایت در می نیست موتمن
 از مرده سوی پسین از مرده کان
 کما زنده مردوش به از آسوده رستن
 بروی برای پست گرفتن به پسین
 مین سهل شد پسند دولت مین
 قون و و پس شد سبب رونق قون
 کز ناز بن بار رسیه فی زمارون
 پسند بر فرشته روان حکم امرن
 از بهر دست پیشش این بهرین پسین
 جندان طراوتی نه بهر پسین
 بالا پرند مرغان امانه تا پرین

شاهی که حد من نبود و جش آنجان
چون فاصه است ملک زبانم ز جش
پاکیزه کو مرا پی کوشش تو سفت ام
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر
تو یوسعی بمضر جلالت نهاد و تخت
یعقوب داشت پت خزن بهر خود
و اوت عطیه یلکه بکه جند ملک
ماید زبان حال و مقال تو روز و شب
تو بر جستی از جمن عدل و باج ملک
پیش از شکوفه کرم و عدل ز پلغ
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و پادشاه
آن کوزه زی که رشده آمال را بود
را انصاف ملک را طرب با دو کن جهان
عالم که نور علم شاند کن استوار
بی نور علم او شود از تیر کی جل

کر خود و بعدل وجود کشد مدح و ستین
آن به که چون دوات نغم مهر برین
درهای شاه واره از لولوی عدن
جشم از تو مرد می که نهی کوشش سوی من
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
من دارم از برای تو صد بیت بی خزن
بی منت سپاه و ختم فضل ذوالمنن
باشد بشکر کوئی این فضل مرتهن
تیشه مکن ز ظلم و آن نخ خود مکن
بش از سمار جو دو عطار و ثن جمن
تا زین شمار کام دبا بید رم و وزن
عدلت کرده کشای ظلمت کرده فتن
کاسخا غویپ را رود از دل غم وطن
پایش بزر جو شمع کشش از زر کنی لکن
زان سان جهان که در شب ظلماتی انجمن

<p>صدی فی لاجور و آلوده نیست حاجت که باشد زنده سر زمان چسب و کرا فروزده در تو کایه نزول فرموده</p>	<p>پیش شمش تو سپهر بود بامت آمد نابرابر بالتر و جمال تو دولت ازلی وزیر بهر آنکه موکب شاه</p>
<p>در چمن نامه داشت کمر نامه حن چند از چمن نفیسه و چیده دین زینان و مید سپید میکن زین سجود مان غنچه و مانان پر سخن بر پسر ز تو کل پیراب خنده کلچهره نهاده رخ جعد پر شکن بروی باز نمند و کان بر نه تن و چهره یقین بکتابیم ثواب ظن</p>	<p>قاصد رسد و ساحت معطر شام آن نامه نیست بلکه فی تحفه باغبان هرگز ندیده ز کس چشمی ندیده نکشفه غنچه است جو چیده نمیش عبر نشان کلیت جو بکشد و ده خوش نهرین بری گرفت بر زلف پر کرده شخصی است خوش ز علاج که صف شریف اینها کنی نیست بگویم سخن صریح</p>
<p>اقبال نامه است با خلاص پیش از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن</p>	

منم که تاج حرب بخت جانچای منست	جو زده قص کمان مهر در سوخت
قطار روز و شب افتاده سایه و نور	ز اوج کسکه کج کبریا منست
با قباب کجا پسر بر اورم که بود	مزار خشت ز افتاده زیر پای منست
ز ماه کاسه کف سرب از شهاب عصار	فلک طواف کمان کرد در کدای منست
نه شب ماه بود حاجت نه روز مهر	چنین که روی زمین روشن از صفای
زمین بزم شه و ساقیان چه زراد	حرم روضه رضوان حرم سرای
کند نزول زمین هر زمان بجای کر	چه لطیفها که ز سر مهرش بجای منست

ای سر از قدر بر فلک سوده	عالمی در پناست آسوده
از زمین بو پس سر کشان	آستان تو گشته فوسوده
کوشش سایل بحسب صدای کرم	ارض سریر در توشنوده
هر چه پنهان ز وضعیای بیع	و حیل مندی پانوده
در بنای تو صنعت استا	ممه را آشکار بنموده
مر که دیده فروغ شمع تو	دیده بر آفتاب کشوده

عالم پناه شاه چون میکشد دولت
 پوشیده نیست بر تو که در عرصه قضا
 آن به که از اشارت معارض عقل وین
 هر جا برون کنی ز درون بر تو سب
 بنشینش بجهنم درختی که باشدش
 برکش بود موزده نفیس را علاج
 مرغان بران نشسته زانرا بر تو
 از میوه خود جگوم کرطعم و جویش
 بغزوشش کام نفس و بجز دولت ابد
 حیف آیدم که رایت شایسته پادشاه
 کشایدت ز ساختن این سرای کار
 از فیض ابرطف و سخاوت نوال او
 ورنی در آن محیط که مرقطه است از او
 تا بهر صید مرغ اجابت نمی نهند
 با و همیشه مرغ اجابت شکار تو

از شاهان پسر قدر برقع خف
 معموری که هست درین عرصه قضا
 در بلع ملک قصر عدالت کنی بنا
 از جو پار وانش و خشمش و کنا
 شایخ از وفا و کل ز کرم میوه و سحر
 شایخش بود زمین شده عجب را عصا
 افکنده در رواق فلک غفلت نا
 جان ترا شود ابد الابدین غذا
 اینک پستاده شتری ناله اش ترا
 اینجا که سر کشد علم و دولت کدا
 اگر کار آن سپرای نزاری درین سرا
 سر بخت که زدا و این طبع نکته ترا
 بحر کبر چه قدر صدف زیزه مرا
 صبح و شام اهل صفا و اهل دعا
 و امش دعای دام لک العز و البقا

سناوه در حیرم تو سایل سنواری	کوی صیر باب تو املا و مریبا
حاجت بقول نیست که فی ذلک ال	حاجات سایلان زرد و شود روا
از ظلمت کسوف شود این آفتاب	کر آور دپایه دیوارت التجا
لیک از فروع شمیم درون برون	امکان سایه نیست مگر سایه
و الحمد و المکارم و الفضل المبین	و الحمد و المفاخره و العز و العلا

سلطان چنین کنه بود روزم زرم
کالغیث فی العیطه و اللیث فی الرخا

شاه غراشکار که دارد غرای او	بر روزگار دشمنین صورت غرا
مشکین ز طپ نافه چشمت مکل	روشن کرد موکب او چشم تو تیا
یابد ز کیمیا صفت ز وجود پس	وزالقات همت او فعل کیمیا
کریا قی بخد مت او رخصت قیام	از ثبت پر تیر برون قی الحنا
بنود روزهای پرچ آن مطر که خور	با دست زرقاش عرق ریز دارجیا
شد خضم سفله از اثر تیغ او دینم	چون از صغلی از رقم خط استوا
سر کس که روی او چه پاک را	کافیه جو پای خضم کونسا شرفها
خواهد فلک بسایه او خواب و رخت	بر مده طلش زنه و مهر مستکا

مر جای تو که می مکرم بزد و بیکرست
 جدی ملغ کرد و بوصفت زبان خلق
 خود را بر آستان تو اندازد آفتاب
 انداخت عکس نقش منمیر مصور^ن
 خورشید ز زبان فلک لاجورد کشت
 نقاش چمن نقش کند در تو غیر آنکه
 حوض بود در میان انبساط کرد او
 چون جاری حسلد بالوان مختلف
 حوضی عجب رسیم که بروید خیال
 چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر
 سر بر کشید طرفه درختی از آن
 ریزان کشته برک وی از آن
 مرغان شباخ و برک وی انسان گرفت
 خرمشهای همت مرغان شش میت
 فواره در ترانه زمفت مرغ او

با تو میرسد صفت من هیچ جا
 اما نشد سوز کما تنیغ ادا
 وار و شمشهای تو در یوز صیبا
 از بس که یافت صفی و یوار تبدا
 کردند جا درون تو خود را شمش
 بر نقش کلک خویش کشد خا خطا
 ما بر کنار او خوش و او در میان ما
 جاریست کرد حوض تو انهار و ایا
 تمثیل مثل آن بود حد پیمیا
 پیام شد ز روی زمین شبه تقیا
 وین طرفه ترک میت در وقت نما
 جیش ندیده شاخ وی از صولت با
 کروی سینه شوند بصدای موجودا
 بود درخت سدره بدین گونه مشما
 در مانع و هم که زده مرغی چنین نوا

شاه ابو الفاری معز ملک دین سلطان حسین
اکبر که سازد بقدر حشمت خود منیر
تا بود از گردش کاشکش آرای صبح
از زمین پس سرفرازان زمین تاج

اقشاب عدل و احسان سایه امن امان
شک آید زان عمارت عرصه کون مکان
شیمه این لاجوردی سقف شمس خاور
این سعادت خانه را بر زب رپورسان

ای از علوت در بکر سی خفا ده پا
مشکل رسد بدولت تعقل سداوت
از طرف بابت از کرد و پاپان
در نیمه ره بسده برآپ یا از عروج
بر آسمان اگر سیکه سایه چون منین
خل زمین باحت فرشت نیرسد
سکاساس نور تصلب جمل شل
زان کنکر زمینی زانست الجبال
روی توجه همه آفاقیان تبوت
وضع توبی نظیر و بنای دلپذیر

غرق مقیم منش حرم تو عرش سا
کردون اگر چه راست کند قامت
در چشمش آفتاب نماید کم از سها
مرغی که سوی کنکرت صرت کند هوا
شها زمین بسایه تو کی گن و فا
فارغ بود صبح تو از ظلمت مسا
سقف رواق نور ترغ سما نما
زین قبله دعایی از انشت السما
هم قبله امیدی هم کعبه صفا
آب تو جان نقره و سوتی تو دلکش

وگرنه پست بود پیش نایه قدرش	جهات عالم اگر عالیت اگر سافل
بنور جو کفش چون رسم که در میست	محیط وارنه تعرش بریدونه ساحل
سجال دبر نوال وی بر پیست مین	بساط حاتم طی ساخت طی کطی سجل
شو خنراب زیاج فتنه کتی	نه در میان بود سپید تیغ او حایل
مرا و سرو جانش از خدای مین باد	جان کز دست مراد جهانیان حاصل
فرو و مانیش از حسروان بخوبی باد	فزون ز ماضی حال و ز حال قبل

این مایون خانه کا ندر خانه ششم جان	روشنایی دار و چشم جان جاودان
خانه شش چرا گویم جو روشن میام	در سپاسی نور آن پنهان نور این عیان
سبز بوشان صف زده از دور کرد و گو	پست معمور است کا بد بر زمین از آسمان
در صف جوی خانه کعبه است یک افاده	ز مزم انجا بر کران از خانه انجا در میان
از در تحسین بود انجا کر در نای او	برنج نظار کی بکشت و ده باب جان
درینا چند ده کار سیاهی نقش عقل	بنی فوکی چشمها از شیشهائی بدان
بر لب حوض زمر پسته انس بشین می	تا بلور جل و آب منفعد پسین روان
میچمد رقصان بالا آب ز فواره ش	در سوای بزم شاه کام بخش کامران

آید ارکلهاش بوی بده جنات و عدن
مرد و در شاه و غایب اثر کرد خجسته
تا بنای ملک را زیر پیر پستون
از پستون عدل و باد انبای ملک را

خیزد از مرغانش بکبک فاد و خلوا خالده
کز رحم آید چنین دایع و لایش چنین
غیر عدل و راستی نبود ستون راستین
وین دعا را باد امین از دم روح الامین

پسیم جان شوم کوینا ز عالم دل
ز زند پیک در و دیوار او اثر داد
و به بقای محند سوای او کوینا
جو خانه دل اهل قلوب مقبولست
نزد صفح دیوار او خراش تلم
حجاب دره مکرو ز بس ضیاء که درو
و کی که دیده کشید بطاق یواش
و به صیر و درش پشته ز دل سوال
سجای خود بود از ساکنان نه سب
بند مرتب سلطان حسین کر لطف

کش و داندوی جسمیم آن نزل
سرسشته اند سمانا ز آب حشر کل
فرو شده بکشتن پای عمر پستجیل
رو قبول درو نیز یافت شد قبل
منوده بشش ضمیر مصوران چکل
نه شب تعاب ظلام و نه روز پرده نخل
بطاق ابر و سپه خوبان کجا میل
بصح باب امانی بشارت سیال
بی دعای شه کاه مران در مغل
کند نزول درین خاک توده نازل

بس که طح و وضع شیرین است این را
مست طاق عرفه اش ابرو و شکر ^{چشم}
شاه پست نظم عالم خوانش و ریشوند
لش ندان روی در دیوار و از نذر ^{رسد}
بوی کر بردی ز زنگ آمیزی هاشم
محض پرم سخن زیر اهل بن کبک

همچو پست نخل نداری پست از کپکین
مست خوابان جهان را جرم و ابرویین
جان فردوسی ز خلد این سخت کوی ^{دین}
نسخه از نقشهای روی دیوارش سخن
خانه از مرکان زنگ از جبهه و جویین
مست برج سعد و عورشیدی ^{مست}

اقاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کر فروغ اوست روشن عرصه دنیا وین

بانی کاخ جهان بانی که از آغاز وجود
مهر انور که طلوعش کرده انجم نابید
پایسبان از گنگر ایانش از پندیر
یک سخن از خامش میوزده جرحیت
عدل و تابست دست ظلم را دیگر نشد
فتنه اسلام را سدیت تیغ او ^{سدید}
چون کدز بر روضه نشاند اهل ^{نیل}

ذات او مقصود بود از امیراج طین
کرد بام قصر قدش آمد دانه چن
شرفهای سدره را پند کم از اسپهان
خامش را قاف تا قاف جهان نیکین
رنجه موی بر کوزن از چپ شیر عین
حوزه اسلام را حصی است حفظ ^{حصین} اوین
با همه اران آرزو آواز جانهاشان

شاه ابوغازی معرکک و دین سلطان
 سقف قصرش با طبع نقشها بالای رخ
 چون در خلوت سر بر روی صاف کرد باز
 چون بود در سپایه دیوار او جای نشسته
 ملک از نو شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق
 بشتب سر آمد زمره بهر پاسبانان سرود
 از در و سیلیر جاها او که باب دوست
 آفتاب و سپرخ را با او می کردیم
 عرصه سحی که باشد پر دلازان روضه
 سر که را بنجا زار بر رخ افشاند باریان
 مدحت جاو و جلالت را جاج نظم مین
 تا فلک کرده رخورشیدش از بجم
 بود و در از چشم به دروی کوی و جام

کره ابر پستانش فلک یک سطر
 مسجود بالای زمین این طارم پراخت
 از نمران حلقه اش چون حلقه پروان دست
 کردند در قصر خود پای از قصور قصیر
 پیش این ایوان مقوس ابروی آن کبر
 کویا بر کوشه امشب کی حینا کر
 قیمت سرخه تحت نمرار اسکندر
 در محیط ممت او این صدفان کبر
 کش سپر کل غنجا پکان سوسن حجرت
 رسته از خون عادی لاله ای اهرت
 چسبند در از دست معنی نرسد زیور
 کرد این قصر جهان را جوی کر و ان
 آنکه همچون جم نمرارش حربه نوش ساغر

برآمد در علوان منزل از بسج برین

نیست این منزلت یک خانه در زمین

بلکه مکتوبم خدایا تا بقا ممکن بود
و ولایتی تا بشد بادش قهرین و منشد ساسی

بر تاجش باو ملک و دین ملت را بدر
پایه او تا نماید تحت ملک پایدار

جدا قصری که یوانش کیوان برست
سرشیدست آنجنان بالا که کوی سرج
کعبه از سنگت و سرپسکی که در بنیاد او
جرج بر معمار او کاه عمارت غرضه
گفت خشت پیم و زرا چنانی از دوج
کل که بر آجرش دست قضا تخمیر کرد
برایستاد و مقورن کار او هر چه بود
شاخ و برگ تشهای صفحه دیوار او
زانچه فاضل مانده از تاش رنگ آمیز
شب ز نور شب او زده در چشم خیز
میکنم دعوی که هست افزون عالم
جسم این پس که آن شایسته در عالم را

قبه والای و بالای سپنج انصرت
کنکد اطراف باشش شرفهای انصرت
کعبه آسمان مقبل از آفتاب گیتی
خشت مهر و ده که این را سپیم نابان
بر زمین افکن که فرش ساحل را ز جوت
خاکس از خد برین تش ز جوش کورت
کج سرشته مهر را سفید صبح انور
در علو منزلت تا شلیخ طوبی همست
یک سفال لاجورد این کسب بنیلوت
رافع با شبت بر ایل بصیر روشنست
کر چه طول و عرض عالم کشور اندر کورت
می نچند در جیش مهد غب کسرت

شک بودی چون دل مال جالت تیر نیز
خزانه اش یک نیمه ماندی خشک و نیمه سست
بهر قیلوله در آن پیغوله خون خشی نجاک
کس نیاید پستی قیامش فوق کردن از کوع
بس که در وقت بچودش سر بدو یارید
بوالفضولی کشش آن به کرپه آموک
گفت انکس را که باید بایستن زین یار
راحت خانه چه سود اینجا جو خواهد عات
زن مغالکی پای همت سوی لاله کج
تو بغفلت خفته هست و سرش بی زبهرس
از غبار تن نقشان امین جان پیش از آن
در کنار پس جو بنهند آرزوی این جهان
ترسم از اطباب طبع شاه که سیه و ملال
نی و عایی که خدایم محالی بهر او
نی و عایی که قصور همت اندر وی کنم

خلوت لقمان که بود از خوان کت تلوخار
چون فرار کلب او ابر کشتی قطره بار
پیشش سایه رود بودی فروغ خوار زار
چون در آنک شایه محبت شدی طاعت گزار
تارک آن سپهر بر آسب آن دیو کج
منزلی با فصاحت و زینت نمایی اختیار
فصاحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
محنت منجانی پیش آمدن نامور و وار
تعدا بنم میکند زین شیوه در پایش
چشم بر تو دیده بان ازین نیل حصا
که وجودت باو استغبار انگیز و غبار
خوش کسی که آرزوی این جهان کرد کینار
برو عا خواهم سخن را بعد ازین و اختصار
چون نمرارش سال در عالم بقا یاصد
بر حصول دولت و اقبال فانی اختصار

آسمان غرور رفت آفتاب قد رجاء
 مع او چون شمعان خوابم که یوم لیکت
 نمکه که ظرف زبان خیز و شاید بهر مع
 مدحت آن باشد که از خجاستی و شش کند
 بلکه از یل و نهار اندم که هم نبودن
 خیز و از عدلش درخت میوه میدهد
 شه جو باشد عادل رجه کس آن باشد
 ورنه باشد عادل و خواند خلقی عادل
 لیک چشم اعتبار امر و از آن روا
 شهریار کا مکارا می کنم پیش تو عرض
 سعی و تعمیر صورت پیش ازین نمک
 خانه دل در شرل خانه کل پیر بلند
 کار طفلانیت کردن نفس بر دیوار و
 شب بزم منت خود بر پرانین چاکدان
 فحش منزل اگر بودی کمال ارباب

بحر جو و مکرم مت کان نہ کھوہ وقار
پیش ارباب دکا و فطنت اعتراب
مردہ سخن از خف خوش نیست کو بیار
عدل و جو و خود رقم بر خف لیل
باشد اور اجاودان منشور غر و تاج
روید از جو دشمنی دولتی جاوید
روز چترار رستی عدل کرد و دستکار
ثبت بر لوح زمانہ شاعر مدحت شعار
عقل عبرت بین جان کا مسال تقویم
جند سختہ بر زبان نیک خواہی گوش دار
پیش معماران دار الملک مغنی عیار
خانہ دین و در تزلزل خانہ طین استوار
با بغان را ز نیلار کار کا رطلطان زنیار
تاکت بر شاخ سد و طایر قدسی کا
کی ازین فیروزہ ایوان سپہ در آوردی

فرج آن محل که شامی را بود درویشی
 بی قرار را بدید آید تهر دل در
 از فروغ اقباب شمس او فروه
 نقش دیوارش اگر صورت کرچ کرد
 از منیت نقشها دیوار و سقف منسل
 پین کارین خط ز قوطایس قطع کرد
 باشد از هر یک خط بر کاغذ این پین
 چون دل صوفی در و پند است صورها
 کی بود هر جواب می که ویرا شود
 تا و آید اقباب و و نقش روزی در
 کنبه غنچه در بلخ جهان آرای و
 کاغذین خانه است چون فانوس نوری
 مامن عشیت چون فردوس تندرستی

روشن آن منزل که ماسی افتد بروی
 جای آن وارو که باشد نام وی القوار
 دیده اعتسی تواند دید در شبهای
 رو بدیوار آورد از صورت جوهر
 همچو صحن بلخ از الوان نبات انداز
 نیت ممکن مثل آن قطعا رنگ خط
 کرده کاغذ خط او بر لوح ریگین آشکار
 بس که مصقولست دیوار و در آینه
 کو در این آرزو طوطی بروی
 مآبه و اثر مانده بر درختهای
 کرو قهای ملون باشد شش سقف و
 شمع ملک امین با و حادثات روزگار
 نوع و سوس ملک در بر ساه شیدار

حسروی عازی مغر ملک و دین سلطانین

شهر یار کا میاب کام بخش کا مکار

بود دل همه مشغول عشرت امروز
 بی ز دولت باقی امید بریدن
 عنان باری خود کشید میدارید
 فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
 مهارت تو سجده است در وقایع فقه
 نفاذ عدل تو برداشت از میان خلق
 نشان ماند ز شهاب غیر آن داعی
 اگر چه سوق سخن بر شانی حکمت و بند
 درین قصیده سپردم خلاف مذمت
 و گرنه سبوح منی را نیچله که رو
 سخن نه بر هیچ اختصار رفت آن به
 همیشه تاز فلک و اند این قدر و اما
 مباد شغل تو ال عمارت و لما

بخیر دل تو که مشغول دولت خود است
 برای عشرت فانی نه شیوه و اما
 ز سر هر یکی شریعت آن نه راه است
 طلام توره ویر غوز راه دین بر خاست
 که مبدعات ضمیر تو حیرت افکند
 رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
 که در درونه طغیانج از غم مغت
 نه مذمت شعرا بل و طیف حکماست
 بوفی امر کان نفاذ حکم قضات
 نزار نکت حکمت زبان بند کجاست
 که طی کلم ذکر این نامه را که وقت دعاست
 که سر عمارت او را حسرتی ز قفاست
 که در عمارت و لما عمارت و و سراسر

این مقام خوش که می بخشد پیغم صل یار

خیر دار حل فیها خیر از باب الدیار

پهر مرتبه سلطان حسین که گفت بود
شهنشاهی که جو باد بهار پستان را
بهشت آن همه گل حیات وانی و بهر
اگر چه در نظر آید بس تنگ تنگی
ز گردن آب که شست و شسته می میرد
عصای روح و هیای عجز موسوی دارد
بدین شمیم فقر و نیازیکه نکرد
جهان پناه چون به تقایم است تو
شرلیست ز اوج و جلال و جاه ترا
قیاس ملک جهان با جویم غرت تو
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن
درین خنجر به سما عمارت کئی که کنی
که تاب پای دیوار تو پناه آرد
بجنب نور حضور تو آفتاب بود
ز خنجر و انبو پس قیاس توان کرد

زده طباخج تشویر رنج و ریت
پسیم عاطشش روضه جهان را
فلک حضایح و شش نموده در خارا
کدشته که زمین که ز گردن است
بی حسین و آرزو که علت است سقا
که روز معرکه در چشم خشم از در است
جین که است او در مقام است سقا
ز سرجه عقل تصور کند از ان علی
که منزل تو درین خاک تو و بهر است
حدیث خانه جعد و شمیم غصاست
رواق قدر تو بر زکند به خفا
غرض خود خود آسودگی خلق خدا
که چرخ کینه و زرد و کار حادثه را
جهان حقیر که در جنب آفتاب است
درین قضیه که کفم دلیل است قرا

باعث بار دین کج ز رخسار نکر
 پیمایان رازهای پنهانی
 جواجو پشنگ اسبش پستی
 عروج ده دل خود را که روزگار باشد
 بغیر مر که سرفراخت همچو کنگره اش
 بنطح خاک مربع نشین نشد بهراغ
 گمان هر خم طاقش که هست در خور
 فروغ شمس و آفتاب تابانیت
 کشای بر همه کس در اگر صفا خواجه
 جوامه دان بر ریاضت لطیف ساجد
 نفیر در جد امیر پد بکوش آخر
 زلی نوازی خود پرده در کلبه
 ترا بر سر پس پرده راه بکشید
 که نت پای شعوم بر رفت از شعری
 ولی مسوز علو مدارج قدرش

که نظر که نه از روی اعتبار خطاست
 رخام مهرش آینه های او جلالت
 که پر توار و دیوار بار رخ و عکاست
 در یکی کشت و در برویت ز عالم بالات
 قد زلزله حادثات در کم و کاست
 جز آن فاده که چون خشت فرساید پاست
 کشیده بر پدافین دل خدنگ با
 ولی در نفع که وقت زوال آن سپاست
 که صفا را جو در پسته میت جمله صفات
 که چون کیف نماذجاب امید صفات
 ز منظر پنهانی که درین بر نگاه نغمه سرات
 معنی که درین پرده بر گرفت نه نواست
 جز این قضیه که از سر کار پرده کشاست
 برین کتاب که معراج کشف شعرات
 فرو و منزلت مع چرخ و زوال است

بنیروی همت بزن دست پیا
 ز اجرام و اجسام سفلی چپ چو
 بر آو مرار چپ کردون کرد
 ز مرتبه تا ده صفوف ملائک
 یکی فوج در اوج قربت مهیم
 یکی جوق در طوق غرت کرم
 جوطی کشت تیه حوادث از
 دران قلم نور شو طوبی
 ز قعر محیط قدم منبسطین
 بو کعبه وجدول کی فی الحقیقه
 کی خوان کی وان سگه کی جو
 بر حقیقت کشف شعرا

بهم در شکن ام و بشو اغل
 بصوب اعالی که کرای سافل
 بین عرش قدسیان شسته
 کرو می سیح کرو می مهمل
 زوات جلیل و صفات جلیل
 در ایصال افضال و اب و سائل
 بلکه قدم ران یک محمل
 فرو شوی از خوش ظلمت نخل
 بوادی امکان هنر از ان
 دوی غایت از حلاوت اصل
 سوی آمد و آمد زور و بطل
 فی خیر و یا شر قایل

درین سراپه که چرخ کینه طاق
 حکونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد

همیشه قائم از بار دل و جطاق
 بخانه که می اندام کرده نبات

زخردان سکوست لاف عقلت
 کر قم کند در پان معاینه
 نه اخربیزان دوران دوان
 اصول فروعت مسلم شد اما
 نشد کار کرد و توارف غفلت
 زا و اب اهل کرم بحث کردی
 ترا در طریق جبل نیت کار پی
 ز منطق مکن نطق کا ندر کویتی
 سپن نکشت از حد و دور روش
 ز حکمت نبود این میل طبیعی
 جو نفس ترا نیست رو در ریاضت
 سپن میات حسنج کرد آن باشد
 فلک راجه گیری حساب مدراج
 خلیل آمد آپ بنای فطرت
 اگر قاسم فعل خود میطرف نه

مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
 کلام بدیع تو نسخ رسایل
 بود سحر سبحان کم از ارشاد قل
 کمشتی با جصل خود از رفع و اصل
 حدیث او احسن کلام اوایل
 ولی نیست و اب تو جرمع سیال
 بحزم او ضاع نقص لایل
 نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
 نه اجناس عالی نه انواع سافل
 زوحی آله ترا کشت شاغل
 رخصیل علم ریاضی چه حاصل
 نجوش کیه بانگ و کاه افل
 قمر راجه برسی شمار منازل
 به پهن نور فاعل عیان توایل
 جز آیات فاطر مخوانین میاکل

یکی پوست و خلط و زردی
 کنی عیش خود تلخ و حبت و جوش
 ز لطف خم اندر خم پنج پیش
 میدانی آینه کا به پس
 سر اول پری با حسن نماید
 کنی کسب فضل و نثار فضیله
 چنین که در فضلی محروم
 سر از شعر اشعار سازی شعاع
 کسی مدخلی راسینه نام تمام
 و کر نامه در دست گیر می جا
 کنی ماه خود سپید چون سیمان
 قلم باد و پستی که از بخش او
 کر نمایه عمر تو شد صرف تا کی
 مگو حال ای صحر که سر کر نبوی
 چه جوئی ز افعال خود در صحت

برو صبر از جان آرامت دل
 که شکر دمانست و شیرین شایل
 ننی دست و پای خود را سدا ل
 از آن کشته انجمنی و لطف لایل
 بجسم تو چون پیکر دیوایل
 ترا از فضولی کت نام فاضل
 ترا از شناسایی فضل فضل
 بود و کیم از حسیله و صدق عاقل
 کسی حاتم را کنی وصف مغل
 نویسی سر اسر حسنهای نازل
 ببح او این وقیح از دل
 بود و بهره مر و فضل نامل
 نشینی ز تصرف ایام ذایل
 یکی لحظه بر موجب اعمال
 جو در معقل بود جسمه اخل

از معانی و قیاسین عتدیه بی عدد	مست و ام و جمل و لیسید شاد و بزم
کرده دل ازطن و شمن شطسم ارکان نظم	جامی از اساز پط و رخ و معجز نظام
شعر بود جعم تل از جمل و شرد و شمن	جشم عقل از جامی و شرجه و دوری ^{بر دوام}
آفت از خویش است بس باشد درین	کوشش پختی و کج سلامت و السلام

جو پوند باد و ست میخوایی از دل	ز چیزی که خرا و ست پیوند کمال
مگر شهیر عرش پروا خود را	درین حشت آباد آلوده کل
ترا در و ده اوج غن شمن	تو خوش کرده در مرکز خاک
ز امیشت جسم و آویرش او	چنان کشتی از جوهر شیش غافل
که جان بصد فکرت از تن	زنی فکر قاضیه جمل کامل
کمالات و همی راحت تی	میان تو و مقصد شاد و چایل
بود غنی فاحش اگر مانع آید	ز لذات اجل ترا خط کامل
بر اطراف کلش کشته جام شمن	بسج قاری صوت غنادل
نه گویی که که در کام شیت	و هر عاقبت تلخی زمر قاتل
بنظاره روی شاه گشت	منظر کین بود هر و هر ^{شما کل}

از شاه جهان گرفت و میر ماند
به معنی وار و از صورت ل عارف
حال گرم و آتش و جدار نماید سر و
سب و کوی فاسد جازپست جمع
را اول صبح ازل تا آخر شام
صد گرم کرده مرا پیشتن و ترک یا
نیستی اهنه کما کیتی رو دارنک جمع
مفضل دریا نامل مر کجا کجا و دست
مدعی را ساز و انطاس صلاح آموزد
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب
صورت را باشد خشن است معنی حسن
فرق عذر راجه و با سیت باشد تاج
حیت عاقل را فضیلت جمع کوته
بند کما پیست از هم و آفضل را
این قصید چیست قید و لبراکز روی

میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام
که جبهه نایل می نماید ز کونشاری لایم
صوفی را آرام گیرد باشت از زوی
مر که کدشت از سر و پا زان مجامع پیام
دل زیاده غیر لب شست بر قصد صیام
که بران جسد فی دو افاید شود صد گرم
که نندیک نامل دل سپردن بیک کلام
زان نامل بر بخار لجه جو زند نام
مار را که رواند افنون فنون پرواز نام
و دیده ناعاقبت بین و آشتین طرف نام
می نشیند رخسار از دایه پین و حرام
و اتمق مغلیس ضرورت پای دارد ز نام
نیست خبر غافل جو باید آن که با انقسام
و دولی باشد عجب کر باید الهام
دل ز خاصان باقیه در سلک ان مقام

بند و زمان شو که کرد خام گاه بد
 کرد به بیامنی اندر بادیه سبزی کن
 از کلامت غیر لا و کم نشد حرف در
 خوست با الله کمال دل ترا بسجود
 یادمی کن از اجل و از انقلاب است
 عاقبت از محمد مان نمی چشم خود مان
 ظلم کیشان خضم وین انداز توان اقام
 نام حیدر خواستی از وی طلب چون مصطفی
 خند بهر خوان از خوان شکر گیری نام جا
 روز مردان مجر و جود وافی تفرنگ
 فقرانی فرقت و نیست جرقاف نفاق
 آنکه میخوانی قارب جرقارب نیست
 اح که خود را در خوت نکند گوید چون لش
 رو تاب از خال و چون خال و غم با غم غم
 دیده دل کو میا و ارشاد از بهر عدل

چون بجای غل کلاه خواست که نپندام
 تا در احرام سیریم کعبه بی حرام
 از تو با سایل تنی نین جف کم با کلام
 جند و از حی چشم بروام لبها جع عوام
 انقلابش مرد تو پسین نفس را بر سر طام
 خون ایشان را اگر ریزی بتینغ شقام
 جمع ساز و سپهر نکلین بود وین توام
 ورمایشان جو حیدر سخت است اعتصام
 طعم اطعام ارشنامی کی حسی طعم
 عرو و توئی است ترماری از ان فی انقصام
 بهج و پیغم از عمارت فاف را کم کن مقام
 خاصه کر در شان بود بر فرق تاج احصام
 بر سر است لرزان با تو خاش کوی غام
 غم بروی آفتاب ماه دل باشد غام
 کرپتون عدل بر پانیدن نیلی غلام

جو نیت لاف منزه دلیل فی سحر
زبان زبانی آمد برش و رنی
جو کرد و بدلم ابواب فیض را سپار
بر کو احسان یا بحر مت نفی
بجای پاک روایی که پای کرده بر
که باشد باور من با نیروی هست
رسمی نای که چون جاسم از نصیب
در آن سفر خطری خبر خیال پستی

جرا و لیل قامت کم که بی سحر
کشد ز مرز و آینی بجانب سحر
چه سود از آنکه گفت و سخنوری سحر
که دل نفس کش آمد ز شوق آن نفی
طریق بی روی نی رویشان سحر
لباس پستی موسوم شستن سحر
قدم نصیحت اقلیم پستی سحر
بفضل شال خود دور دازان سحر

جاه دار جای بل آسار پستی کلیم
نام خاص خویش عالم کردی ما عاقل
عمر صرف کسب نام نیک کنان ناله
کامی بگذار و روی هست خود از
کر تمام است تمام دین کرد و عاقبت
ظالم نفست ظلام است از پریشانی

جاهت خواهم کامل چون جاسم کلیم
کش بود روی آسیمی و ما بر پستی
چون بل کوته گفت باقی نمانه غیر نام
آرد در تمام کار دین که نیست اهتمام
آو ماده حاصلت زان اهتمام تمام
در دل شب آه دل باشد شبان ظلام

بقصد کب غنا کنج زر طلب چکنم
 فروغ یافته سبکیت ز زتابش خور
 عجز ز ایت جهان سحر ساز و نوکر
 مبعوض نشود بخرسارت ارجه شود
 جو مایگان سپی و اند زبون و شوم
 جو تیغ تهمت و تیر خار پزید
 چنین که مهبت خیر و کمال شد دل من
 برست کوشش من از سپهر ملک و جوج
 شد از حقایق عرفان لم خسر نیاید
 پر و شسته کس از من شود نهیب
 بجز شعر اگر فکرم من شود غواص
 ببلغ نثر اگر کلک من کند جنبش
 بیوستان ارادت اگر بود سحر آ
 ولی چه سود که دیکام ذوق شیرین
 غمش کنم که بدعوی کشید تو کلام

جو با تو انگریز ل غنی ز کنج زرم
 اگر پسند زرم روی عابد الحرم
 که ساخت سحر وی از سر کار کو کرم
 قضا بفرض محال از رفاه و طرم
 برو جو قنق زین و زو شب بچکنم
 بس است ترک خودی راه پستی برم
 چه منقصت رسد از طعن ابل شور و برم
 کجا مشوش خاطر شود نهیب خرم
 کز اف فلسفیان کی بنیم فلس خرم
 ز خوان علم لدینے جو خضر ما خرم
 بهای یک کدر آینه سحر و برم
 رنخل خشک باد بار میوهای ترم
 که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
 همیشه جاشنی تلخ میدهد ثمرم
 بغیر دعوی خود نیست معنی و کرم

نخاتم از قی زنبور کام و لب شیرین
 خمیده گشت قدم همچو لام تا جوالف
 جولای نفی بود این دو حرف دایم
 رضع تن شده ام انجان که کز بل
 اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
 جو چه ساخت مرا حلقه و مهر و کز انهم
 بهم بود سرو پا حلقه را از ان خود
 جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
 اگر چه حلقه شد م آن گمان مینماید
 جو حلقه برد خاوت سری انس نرم
 محیط کون نماید کحلقه بطلاة
 فزار کنگر وحدت نشسته آن غم
 جو در سوای قدم بر زخم رو و بدم
 اگر ز خوشه پروین و مند وانه
 من آن نیم که کم بال پست زانج

جو با جلالت خود رسته همچو میگریم
 عصا گیرم و سست پایی ره پریم
 که نفی میشود از تحت بقا ارم
 کران شود سرم از خوابت بکند کرم
 که بر پستین بر خاستن بود طفرم
 ز نشت حلقه شده مهره مهره را شرم
 نهاده بر سپر زانو ز شام تا بحرم
 که بست مرد و بهم از تراوش حکرم
 که همچو حلقه بود بر برون مقوم
 لبان حلقه باند فلک برون م
 بحجب عرصه سمت حقیر و مخصرم
 که باز رسته زوام طبعیت بشرم
 غبار عالم امکان ز باد بال برم
 و کر زخمه خورشید شد آبخورم
 سوی مضیض کرین آب و دانه بخرم

بهم شکوفه و میوه که دیر فرمود
ز شیر ما در سرم ضرر سپید نه نفع
ز بس که اینام عیب شب موی بود
چگونه بنفش آخر که گاه دیدن او
پایض موی بود آفت بهر عجب
اگر چه نیست مراد قصور و نظر
تفاوتی که شب کردی به بر تو ماه
دو چشم کردم از شیشه فک جها
رفت کوی منش ز چشم و طفلت
فنا نمی جو که حرف را ز مح آن
که فانیم ام و ز شکل است که داد
ز شیر کو پیش بودم چنانکه از ره سمع
زدست رفته کنون شش بی سارست
ره حواس اگر جذب پسته شد حاشا
چه احتیاج با بداد چس و رو نمود

شکوفه را کرم بردخت میوه خورم
کنون شکوفه کمان به دفع آن ضرر
بروی داشت نخواهم که روی او کرم
پایض کیر و کیسر سپاسی بصرم
اگر بود نظر در پایض موی خورم
کنون ز دهر بود قصد و نظر
بروزی نده دست در فروغ خورم
منور بس نبود در تلاوت سورم
و بد فریب بشیشه سپهر شود کرم
جو بودی و دو کوی نهان سرورم
جهای بسخ تباراج حق کرم
حدیث نفس کسان داشتی بل کرم
ایشور و مقالات دوستان خرم
که در صفای درایت از ان شکورم
عروس عینی بیرون ز حجب صوم

امواج بحر کی شود اور احباب بحر
 و معان این سر است ولی ارکال خرم
 کارش حراست کر نعلطم خود است
 در مزع سلوک ز باران فیض او
 چون کلاک او متلع خطا آوردیم
 بس نارواست خطش انکشت چون
 زمین گفت قصد من ادائی نای است
 گوید نشان بر تو خورشید شب پر
 ورنی در آن مقام که خورشید نور
 ز اطناب در سخن جو میر نی شود
 شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او
 تا بر پس وجود مرید کمال جو پ
 مدد و باد پای فر حضور او

با بحر بی حجاب جو جان می شناس
 انبار کرده حاصل خود در آن سر
 آن چار شئی که داده نشان چشم پیا
 شحم ارادت همه در نشو و در نما
 مشا و خطا و زور و روم تا خطا پست
 حاجات عالمی بدو انکشت خط روا
 بر آفتاب شب پر کی حد ناست
 یعنی که ریسته چشم من از ظلمت عما
 آن قوتش که چشم ب لاکند کجا
 عد شمایش که مبر از اثناست
 ریزد دعای او همه آفاق او عا
 فر حضور پر کمال جو کیمیاست
 بر فرق سر که رویش در ره سوا

سفید شد جو درخت سگوفه و ابرم

و زین درخت همین میوه غم است برم

<p> چون ز آب و گل خلاص شدی می بر دیا جامی گفت و گو کن اثبات فقر ز کج بهلوی است لوح و نی و ریاستم دردی که شب سر تو زنی بالشی کشد دعوی کنی که پر شد دم زیر بار دل قول زبان فکر حسد و صورت و لب کر سر فقر بایت از خواجه طلب آن خواجه که خوان کرگم شیده است بنود شرح جنبش و آرام او برون چون در زمانه نصرت دین محمدی کوم بوجه تعجب نامش نه آشکار </p>	<p> ما اوج لاسکان که در وعش زیر پات اثبات آن قامت بر مان اقیات در شرح رنج شب که زنی بستی ترا زیر سر تو پشنگ بران در دست بر مان پتیم برین عوی انجاست انجا که سپهر فقر بود این همه سبست کر سر فقر سر زده از کسوت غمت هر جا شست بر در و پلیر او کد است او مقتدی و خواجه کونین مقتدا او کرده است ناصر و شرف سزا زیرا که طبع ابله او را از ان باب است </p>
<p> چون شست دل ز عجب ده زو شیم فقر زانرو شامه سان پداند گرفته جا </p>	
<p> همچون شامه بر سر پش کرده است چشم امید خلق همه کرجه سوی او </p>	<p> فضل ازل جو افشش بوی فقر حوات چشم شود او ز همه خلق ز خدات </p>

معاذ و شکر بکم تجع ترپ اگر
 بهر فراغ دل طلب کج می کنی
 خلق از دما صحبتشان کام از دماست
 و در دیده میل خواب بود میل چشم دل
 کردی بدیده از ره چو اینی ارشی
 در صمت جو بخت که حکم که عاقبت
 نفسی است بی ثبات سخن کس بی سوس
 بر تر ازین همه جو به جست جوی پر
 سری که ورافاضه نور آفتاب ماه
 پری که و جبهان برون از زمان
 پری چون که ز پستی پستی کند عروج
 پری که چون رخت خلاص دم زند
 پری که جذب همت او در کشد ترا
 در قید طینی جو کند با تو جذب پر
 فی فی قیاس باهل انچا که جذب پر

و در دل ترا مطالب دولت است
 آن کج را که می طلبی کج از دماست
 از کام از دما بخیل رستن از دماست
 چشم دولت زافت این میل بی جلاست
 روشن شود بچشم دولت کان چو تو است
 بر شرط من صمت مترتب شود بخت
 کلک زبان و تم زده بر ضعیف است
 پری که پای برین پیران نشو است
 پیش سیرانور او کمر از سه است
 نه بر تو صباح و نه تار کی است
 نعلین پای همت او باج عرش است
 اخلاص مخلصان همه و جنبان است
 یکسر بعالمی که نه ارض است فی سمات
 که راز کل کشیدن فی طبع کرب است
 اول کشیدت رکل و ابل اقتضاست

کرنی رسیت این که نهایت پذیریت
 ایمن مری که کند شود باری سعی
 نومی هم مباحث که پرون رود ز راه
 رود را میان خوف و رجاء که در خبر
 آمد صدای بنگ جنازه ز صوب شهر
 می ترسی رفای خود آتش ز صوفیا
 فی از فاست ترس تو از آنکه پستی
 اطلاق نیک و بد همه شحم است و تون
 تیجی که در زمین بود آتش همان مد
 باشد سوا فی نفس غض زو فوار کن
 که تان ملت کفر آید از خلیل
 از ارجو عزیز بود لطف جوی خوار
 مستغرق مات بود ز سر قیمی است
 جوع است و غلت و سحر و سمیت چار کن
 خامی صدای قهر تو کمر و هم جان

اگر که متمدنیت چه حاجت باشد
 که را که زجر سابق خوشن ارادت
 کرنی ز نام او کبف قاید رجاست
 خیر الامور او سطحا قول مصطفی است
 ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست
 بشنو که گفتند بقا از بی فاست
 کاینه حقیقت آرزو خود نکاست
 احوال آخرت ز تو رو نید چون گیت
 که ارغوان لاله و کر سپیر و کند ما
 چون روح را عفونت ان بیه و با
 قدر قوای نفس قوی کار اقیاست
 افیت بطع و سر دلت مضطرب چرا
 سرمایه حیات بود آب و کم بهات
 زین جابر کن قصر ولایت قوی بتات
 کم خور که از درون تنی کس چست

فرمان روا که بوی کی که ترا حکم
 فرمان واکسی است که مشورتش
 مگویند مرا که خواهد بقول کن
 نه طلبی که پست زمار پستی تست
 نفس تو ار که نه تنی از دست گوئی است
 تیریت کج شده که با تش بود پیر
 و طاعت خدای و تاشو که ماکان
 نفس ترا حریفی از بهر ندکی
 غل ساخن ز طوق هوا می نه نظم
 خوش و حال را بخلصی ز قید عشق
 حاشا که حال خوش بهت رو جو تو
 بگذر ز خود که بر نشو و از هوا پست
 کراوات نهند بهر سر مکش که آن
 و رنجوت رنند بدل نه که آن
 در هر قدم می پای که مقصد نه مشی است

بر مورچه که کند فی مثل خطا
 بفعل کار یزد و حکم کاشیت
 قول کن وجود کون معامت
 خوراکم است سایه جو و حد است
 از دست مار ساست که بگره پارس
 آزا که قد بخدمت همچون خدی و ما
 کج نیت نیت و نظر اعتبار است
 تصدیق این معامه ان اعدا شتری
 بر بنده خدای ذاب الوالی است
 کاینده و که شته غم افرا غصه را
 که فکر ماچی و کی که ذکر ماضی
 هر کس که فی نامی شغل از انات
 بر فرق فقر کن کرد تاج کبرایت
 در کاش و ده بر ولت از عالم آفت
 در هر کس که ز مایست که ره را نه مشیت

تصویر لا بصورت مفروض جبریت
 نور قدم ز رخسار لایم کف طلوع
 یابد ره برون شد از آن رخسار غایت
 مست آن عصای شوق شده ز بس که دل
 ز نهار کان عصا منه ارکف که چون کلم
 پهلوی هم دو وار بود شکل لاکر
 وانی که آن غا و غل کسیت نفس و یو
 آمد و و شایخ لا جود و انکشت و متصل
 زان رشته چون کره بجایید بدانکه
 زان رشته کن کف سوی و جیتی
 فخرست راحت و جهان زینهاران
 راحت همین بقاف قناعت بود
 عارتیت مرجه و هر که درش سپهر
 بی تحت چون شنید و بی تاج بی
 کوشت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست

یعنی برای قطع تعلق ما سواست
 خوش خانه ولی که از آن خسته بر صفا
 هر کس بختیستی خود مانده هست
 با نفس در محاربه با دیو و غر است
 فرعون تور بون شد آخر بدان عصا
 مقصود جبر مرغل و قهر مر دغا
 کین سر کشید ز امر حق آن خیره موت
 سالک بان رشته وحدت کر کشا
 خورشته نیست آنکه بصورت کرده است
 کر از خضیض سیت آنک از لغات
 میل غما کن که غما صورت غناست
 غما غماست جواز قاف خود جدا
 عارض بود سپاس که از کرد و اسپاست
 انکو تحت خضر و ارتاج با و شاست
 در ویش که تاج نه تحت بوراست

دست بکسل از سغای او که دست پشور است
 صاحب علم لدنی را به حاجت خط و لفظ
 جامی احسن این شعر از بلخ رضوان است
 در سواد خط آن نوار حکمت مشکلی است
 همچو بکر فکر خضر زاده است از لطف طبع
 ای بسا خواهر که با خواهر جو کرد و جلی
 بجهت الاسرار که سازم لقب از ادوات
 حجت الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست
 مر بود چاد و چون آمد دو مر سائیان
 سال نخیس اگر فخر نویسم و نریت

پای یکسو نه ز فافانوش که کانون است
 صفی دل مصحف از آن که قرآن را برت
 که ندرو هر حرف طری پر شراب کوثر است
 چون شب بارک است تن صبح انور است
 در کمال خوبی این یک خواهر این یک خواهر
 در جمال کبر بود و در حب در سال است
 زانکه از اسرار دین بحری لباب است
 زانکه بر مطلوب مرزا ده حجت کثیر است
 در رضا و محکم نشاید که گویم مر مرست
 زانکه سال از دولت تاریخ اوفج است

کجی است شده فکر که از طلسمات
 آسان گیر کار که در سپین این طلسم
 نادر بود که دست و دهن فتح این طلسم
 جل سال نایت که بجن بانی این کلید

مشکل ترین طلسم طلسم وجود است
 و ندان که پس نی ندان از دست
 از آنکه فی بدست ارادت کلید است
 که مرکزت کشان این فعل مدعاست

بوی درویشی نداری چنانچه پیشین چ بود
 باز پرورد سوا با نفس شود اندر
 در جوانی سعی کن کنی رخل خواسی عمل
 عالم عالی مقام از هر جبر خواهد علوم
 معنی ترا من از پستی نواز و همچون
 فلسفه چون اکثرش آمد سغه بس کلان
 فلسفی را کج حکمت چون فلبسی هایت
 حکم حال منطقی خواست ز حال فلسفی
 آن بد اکثرش منجم گفت چون پیش
 اختیار نیست او را اختیار از وی
 حرج و انجم حق مردم مر یک ایضا مضطر
 نور تو حیدست در دل شعر او را ک حق
 حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا
 نامه کس عنوان ز قال الله یا قال الله
 نیست جز نوی نبی سوی خدا هر سب ترا

چند سچی پسک در نامه که مشک از دست
 زن که باشد لایق معجزه و معجزه
 میوه بی نقصان به چون ز دخت بورت
 چون علی کش معنی است عطا و کار و جرت
 و شعر خود را و ف تر دامن اری شست
 هم سغه باشد که دارد حکم کل انچه اکثر
 می ندانم و دیگری سوی آن جن رسیده
 کن قیاس از آنکه اصغر مندرج در اکثر
 پیش او پسند با خورشید خدایش احتر
 اختیار جمله کم در اختیار داور است
 اختیار جمله پیش من نجیب المضطر
 معشر اکثر پستان کجا آن معشر
 حکمت ایمانیان فرموده و پیغمبر است
 حاصل مضمون آن چنان در ذکر شست
 از علی جوهر که بوسی ابو علی پیغمبر است

راه غزلت بوی خرم ز می چندین قهقهه
 جفس نیکی کسب بدی از گریه می شو غرق
 مگر از اوار و اوات عارفان سود قبول
 قهقهه قهقهه کلام شیر و ان شش کن
 نکتتهای بست کامل مست طالب را بلند
 خاک یاران که پشت کبر و کینت بشکند
 لشکری انعام ناپدید و بیابانی قهقهه است
 ناپسندی کرد سدا ز بار و ریشخند پاک
 دل پرور به فیض بنو کر کل خشک
 کافری ان نفس سرکش که لازم پیش
 ساعه عشرت مزین ازین که مست است
 بهره رجنیت افرازد که چون در فصل
 دل مکن بازنده بوشان که جاسوس داند
 جاره در دفع خواطر صحبت پیرت بس
 جان پر مرده ز فیض پیر باید زد که

کبک از ان دارد که دور خلق بر کوه است
 شب جبر غمی کاشت یا غنچه نیلوفر
 کافران از محبت زات انبیا کی باور است
 رانکه بر بوجل جمل ان ذوالقهار حیدر
 قطمهای پای حیدر تاج قاف قهرت
 کل اغبر خشم نصرت با غبار شکرت
 و قهری شیراز ناکرده بادی بر است
 نیست عیبی آب صافی را که فاشا کور
 میخورد چنبره ای تر مریم که عیبی پرور
 سرکشی چون سرکش کانی که اندر کاو است
 راز دار سعادت آفران ساعه سر است
 مهر عریان بشد از وی خط عریان است
 بهر جاسوسیت شه کا نذر لباس است
 رخنه بریا جوج پستان خاصه اسکندر
 خضر از ان خضر است که روی بنر چشاک است

کرم را کس میتوان عین کرم خواند
 سرجه بیانی زوی آن خاصیت کس
 نیست کوه از بهر سحر کوی در
 سغده که بخت کشد را تا فضل خود
 کوش حکمت کس طلب فی دیده صورت
 چون قد زانک صحبت تا رک عود
 نقش سپیده تعضیل رنج شبست
 خوش بود خوش بهر صورت که باشد
 کوس ناموس از زنی از جرح و زخم دگر
 سوی معنی رو که گمایت بصورت
 کم نشین امثال خود ایم که باشد در قم
 طعنه اگر کس خوش نباشد که جگر شیرین بود
 کند بنیاد دولت را بود پیغمبر عظیم
 سر عروج نفس غایتی بل امت بر شکی
 نیست از مردی عجز و کشتن زبون

سر بر غم مردش ام الجبایت و شربت
 طعن او بر قدش ناممکن است بکبریت
 نیست شیر از میخوبانی که کوی اجرت
 کلخی را رو سپاه از دود و یا خاکست
 خط کور را شادان خوش فوایش از کر
 رخنه بهر ساز آن انک زخم سست
 جاده چاک را که صبح از خیره سست
 کس لبهوار غافل تصحیف خواند سست
 چون ف رسوایت این جلجل جبر
 کی کند دفع کند آن قطره کا در بحر
 مثل خجسته بخار ما بهر قطع خجسته
 زخم فی بر دیده بخت از نیمه سست
 رسته کلک عوانان که جرس مست
 کاجه در پرواز و اوجت بار اول پر
 زن که فایق کشت بر شوهر معنی سست

باش مودین بابت از ترسی ره قهر کرد کار
نیکی آموزار همه ارکم ز خود هر چه پدید
نیست قدر عالی دون جز به حد ار
حکمت اندر رخ تن تنبیه عمل و جان
کامل و ناقص یکسانند در قطع امور
چون کنند از حد طوفان طریق حکم
با خود و ان لطف خوش باشد ولی توان
کر ز همکار با یگان ز هم نایب بود
خوی یگان گیر دآن کر نیک یابد رتبه
فعل نیک از نیک خویان که در ظرف
خار خاشاک درون دل بود جانز
مست مرد و تیر دل در صورت اعلی صفا
هر خلل کا در عمل پس از نقصان است
نفس ظلمت زو بکل الله جنبش بازند
بنی کما سی را بجرم دیگر از روی جمل

کرد و حکم در زمین عسر و یسر هر صفت
راستی در جدول زرکز جوین است
قصر شه را با پاسبان نام و دربان بود
قصر و اعطای حربه اصحاب لکد بر نیز
آنچه از شمشیری آید نه حد خنجر است
کاه موج آرام شتی را ز قفل لنگر است
کشتن آن آتش که اندر پیکان است
یک پیچ ابرار امه کرد و دیگر اعور است
شیر حکمت نوشد آن کام الکما شش مادر
مشق اندر صورت معنی بوق مصد است
معنی آن کر برای شک بود زان و کر است
آن زن مند و که از جنس نفیض است
رنه کا ند قصر باین ارقصو قصر
رشته خورشید نه بال مرغ شب پر
نرزش کردن رسم عاقل و انشور

ز ربه و ز شش و لاوالرنا رالب بنید
 که چنانچه ز خوشی را کن بر کاست
 از ریاضیه مجو حاجت که جویش صفت
 لب نیالیند اهل همت از خوانان
 طامعان از بر طعمه پیش مرخص پسند
 ماکیان از سر طعمه می بر پیکر
 نفع عامه را اولیست آری دهم
 مرد کا سب که شقت میکند رادر
 ساعز راحت بود اگر کس بکف آید
 فرج را بنده که کون کر زمان است
 سر کار ساخت شوت نیم خردل کف
 منظره را منظور توان ساختن خوب و
 شاهان ز طلب راعارض خط خال
 روزگار تیره دست خالی دل پر
 دست و پا پستان قطع پستیهای

دیده باشی مثل زکرتی سر فرج است
 بهر براسیم و ز غلین پای زرت
 میوه کی وارد دخت شک کران
 در خور و ندان نجسم کرده ماه و خور
 قانعان راحت و بر شاه و وزیر کور
 قنقه بر کوه بر دشت یوه بگ سرت
 خوش کن رایت لیک کن خون را و خور
 بهر نامواری نفیس غل سومان است
 وقت اکس خوش کن راحت یوه سرت
 فاعنت اکس کون قوت و زمان است
 خود بفهم خرویه پستان نیم خردل هم
 میخ را و دیده توان کوه کن از رست
 در کف طامع بقصد مال مردم محض
 شب دراز و ماتخان شاه و اعضا بر
 بی عصا کذر که در راه توصیفی است

کنکر ایوان شه کر کاغ کیوان برست
جوں سلامت نازد از تاراج شهیدین
چیت ز زباب ز یکین شه خالی ز آفتاب
کردار پیغم و زردانان منته مشکیلا
زن نه مروی کن دست کر خجما که زر
کیسه خالی باش بر رفعت یوم الحساب
عاشق همیاں شدی غم میانش کن بل
نیست سرخ از اصل کو ترنگه زر کو یا
زربوده و چپال و میل او بر جان مال
بکدر از ویرانه کیتی سلامت کر جت
مرکبا پسنی در کنجی و بر در حلقه
حرص کار موشش باشد که روی پاکو بر
شد و مان حرص پنجره روی از خاک
معنی در ترک آمد مقبلی کو تر و نو

رخنه و ان کشن یوار حصار دین است
پایسبان خواب بر سر رخه و روی لیر
مر که کرد افسر ز زباب خاکش برست
در برش دل بجز دانه و شه بجز برست
مرد را بهر گرم زن را بهر بر زیورست
صفه خونی خالیت ز اقام عد و بالارست
حسن معشوقان غم در میان غمت
بر دافع بخل کشیان کرده پس از اذرت
لعل آتش رنگ کف لعل و در دل اکلرت
کجما در روی که بر مرکب طلسم منکرت
حلقه مار حلقه کرده در دهان اذرت
خشو کو رخیش تن نپی که موزنی است
این سخن بشنو که مروی از دهان سحرست
ز امثال امروز در ترک دینی بودت

جو درایت از نفس تکلف سازد
 خوش آمد در سخن صنعت شاعر یک جنبه
 خیال خاص باشد خال روی شامع
 و اگر گیرد زیاری همه ز خسار هدا
 سخن آن بکر اول نباشد استا و خاف
 جو در میر معانی یافت خسرو سویان
 کرامت و زار و این جام ربه تر است
 بخاقانی از آن بجزار رسد رهی بر آید
 و اگر خسرو ستاک آمد نمی باید از آن شج
 بشکر من جو طوطی روح و شکرش کرد
 اگر چه نام مات الصفا گفته اند
 جلای الروح کردم نام این جیج مر
 فضولی میکنم کی زار طایان قدر آن
 جواز شعر لا فدی کس خصوصاً قابلی شعر
 خدا را بر بر جای ز فضل باران

جو غنم کر سادگی خواند فلان فی نفس سما
 که آرد و کمال معنی مقصود و نقصان
 جو خال اندک قد بر رخ و چسب فزانش
 میان ده خسار آن پیوید زانش
 بهمان خاک کیتی پیوید و انشور خانش
 ملاحتهای می افکند شور می مکدانش
 بی دست و پا نشتن زانها چیت
 جو سوپن زمان تحسین بجان از خاک سر وانش
 شود میراب فیض عین عطفان عطفانش
 جو بفرستم بنید این تنگ شکر از خیرانش
 بود و انوار خورشید صفا از جبهه تابانش
 نثار و از جلا جاره جو سازد دیر وانش
 که آرد در مقابل نکته دان با سحر جانش
 که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
 که از جبهه آن نه بهرست شود پاک دیوانش

مسوده از جرب و شیرین گشت ختم خرد و پخت
 جو قرآن حفظ قاری بخند از مهر پند
 خیال زیر کی با خود مبر پیش خدا و امان
 جو حکم عقل نافذ نیست فی آرا و کلام
 سری عقل است و پای شرع و در موقوف
 دکان شرع را آمد و کانه از احمد مل
 از شد عقل کل و انامی می خوانا
 قلم نبود و کشتش ولی بر لوح خیمیت
 به تیرب کن طلب سر خم حکمت که غرق
 جو بوالقاسم بود وادی که باشد بوعلی
 مشوقید نجات او که مذخولست فائز
 که ز بر بوستان شرع و دین کن تا بهر
 قدم و رخا زار دانش خردت پاک کن
 چه کو خورشید در یامیت طبع و در غور
 بود از خوان حکمت نامه سرع مس آن لعمه

که باشد خرد و الماس نورینه بنیاش
 پسندیده کی آمد پیش وین خط و نش
 نه بنده بار زیره آنکه باشد غم کرمانش
 که داری بن غلامان غل کردن طوق ما
 کشد عقل ازین عوی بر خط و نش
 که باشد عقل ساز و دوکان لای کاش
 که خوانند ابجد ابراسیم و آدم درویش
 خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادبش
 رنوح عبرت افلاطون و یونانی و یونان
 که از بهر خلاص خویش بویی با طغیان
 مکش رنج شفای او که معلومت بر
 کلی چون شافعی لاله منی جو نعلانش
 که باشد سرزده در مقدم صمد ز خدایش
 که لفظ و معنی پاکست و زکیس در ورجایش
 که سجدت بهر قوت جانها و بهت

جو حکم کل پسر جاوزالا شین می
 کین از کمان از خود پشیمان کم شود
 ترا مست نامواری رخ و غنیمت دان
 کن در نفس انفس رخ و ضیاع که کوه
 ترش باشد با خود شیرین لب که صفت
 منور از مردم خوی تو باشد زمان
 جو دار و فاق و از سپردنی عقی
 کمونی کن که از راه ضعیفان کر کسی پکی
 برای خلق باشد طاعت عابد نه بحق
 چه باک آنرا که از آب و صورت پاشد
 دل و نامی آن سخت رویان جهان
 کمان شد پشت تو ای پرو سر زنی
 کی ایمن ماند از زو اجل نقد روان
 بجای کی راه یابد و پست اینا کار
 شکم پرور بودنی بر کش کل نهاد

میا و بر دلب سری که ناچارست گشت
 بود پیا کر افشای آن پی پشیمانش
 در شتیمای و در جرخ را کانت سوانش
 که باشد مستی خرد و نفوذ شد زانش
 باز سبب سپاهانی بود نازج کیدانش
 جویخ خار حکم گشت توان کند آتش
 بود خشمی چون کند ثبات خورش
 مندیک سو شود و فراوان آن پش
 جو پنی در بر و آن لاک و اند خاک کشت
 که باشد جو پاری هر شکاف بر پش
 جوان شیشه که باشد جامیان و سب
 که خواستند از ایدم خاک رو زخی و پش
 که باشد دشمنان و دشمنان زنده
 زنده اکنون آن فرزند و فرود و ولد
 کم افتد خرد که نماید توبره خوشتر پاش

اگر بارموی خود ره روازان خوشتر
اسیر نفس باشد بنده درویش رانده
شبه آتش در آن آتش گیر این شمع جوان
حذر کن ای جوان ز نوحه مظلوم شکوه
بر پس از ناوک آبی که مانپسند و بماند
رو و نقب عای ظلم کش تا ظلم جو جو
شبه از پیکلی که دارد کوشش از خوانی چه
زمر سوکاه کی گسری ایوان ساجی
جو بود چشم نصرت می بد شاه کسیر
جان من ملاست در پیمین شک استیجا
مجوی فایه کام دل که محنت دید کنعان
فلک آینه زنگ آمد کن عصیان کی رسم
شرک افشان که از بهر ثار مجلس قرب
ریا پیشه جو از شوق و محبت لافد گوید
بود سفله سخاوت شک و مشکل ندکی

که باشد در سوازی قد تمخت سلیمان
اگر خود بنده بستان بود ایراقش
که بهر خوان ماننا سخن بشنودش
که می ترسم کند کار و عای و طوفان
کند غراب جبین جبرین زخم بکاش
بود خندق محیط جبین و قلعه او
جو خواهد دست مرگ آفرندان فلان
پاکا مرد کسری پنی اهره سوداوش
بود در و پشامی خسته از کل پشامان
که از کون خزان صد بار پیش آتش
جبال یوسفی روزی شبی خط کعبان
ناید صورت عصیان تو کا غصبان
بجسم خویش پنی عاقبت درهای
مبین خربجه پسا کذب تسان هم
و کساری ز علم و معرفت راب حیوان

بکفیش زن کافر برکت کن نژاد
 بسین سجدش هر مهر دست جود
 نظر کشا چشم او مبدا موی فرو
 بهی کم جز سبب غیب و کافران دل
 هلاک کور باشد چه جو چشم عاقبت
 دلم که کوبد از مهرت سپیدانیش
 جمال دل طلب کن فی جمال کل که کبر
 نایشماست دل اجاودان امین پستی
 بهشت اربایت از نفس و در عالم کن
 چرا از خویشین هر چه ده و عارف را
 ز زینتگاه معنی که اروروی در
 دخت علم کم نه از جمال نام آن
 بدین اری بپا افکند و جادین بار
 چه داند زخه اسلام پس نیامد
 در خلوت سرور و شین سلطان انان

ز کرمای قیامت مرکز ان کافرانیش
 که ترسم چه آخر خجسته عقل تو پستاش
 و چشم دولت را از خیال موی کاش
 نه از آن قطره خون بینی که از بارش
 ز شهوت کور شد به بر خدایانیش
 مشغره که پسندان موج باشد در
 جمال دل تابان شود شوند افاقیش
 و زان اندک نموداری بهشت و جودش
 که دوزخ نفس است و خونهای شتیش
 سگفته در درون غنچه دل صحتیش
 بود آب روان بخیر و صحتیش
 که از دین و یانیت بهره کم دانیش
 که تیغ و نیزه در خلاف اوراق اعصابش
 که افتد زخه در اسلام کز خوانیش
 که مرغ انیس می پرورهای موی ربانیش

مسبب دیده صاحب دل چه ایم از کونش
 رسد سرشیر کی از بار تو شد مرد این را
 درین لب بهر یک لب نان کوه غم
 مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کورا
 ز مناج بهر کی یکد طبیعت در میان
 چه بچی کج نامه تانمی در چپ از ان
 ز جابج با لاجون روز و روز و سوسو
 ز حرص کج کج حرص شد و بی پرست
 چه ز زوایا می بر پیوزده که بست از کس
 بزیر خالینیت ترا کج نیست نه
 من از شتهای نفس دل رستههای کل
 نشاید رخ به پیش مرعوان پشاور کن
 حوز و آب از نم چشم تیمان میوه غش
 جان بست غفلت راه عبرت دل از جوج
 بخلعتهای دل و جابه چو شستن بوشد

ز دیار پسته نیل و فرجه پاک از قضا بارش
 اگر خود قرض سر و نه نمند کردن اینش
 چه حاصل گفت و کوار قانعان لبش
 تو کل چون دست آمد بر آمد از زمینش
 اگر فی زمان باشد نیاید یا دمنش
 که با بی ماری اند چپ خورشید چاش
 سوی پستی کشان محکم میان ثقبه میانش
 بگرد کج حلقه کرده همیان سنجوش
 که تا ز نیست کشاید که ز بار رویش
 که پر کرده رکان کنت کنه فضل رویش
 که نماید حاصل کجست کف اگر دوش
 ز مرغ و میوه بر خوان که چست افواش
 بکده خون دل میوه زمان از مرغ برایش
 که سر کردل برک خود ز رفت از مرگ او
 ز می و سواهی آن ساعت که سار و مرگ عیش

میان لا و الایک الف فرقت و نبود
 خواطر چون کسک و ندغ و غبار دل از سر
 جدا امکان جاشی ان شهیدی بکج دل
 از مرد کوری افغی بود و افغی نفست را
 جو خواستی در عرفان دروشن جان کن عوا
 جو باشد بت کیم شسته جو کان کون
 جو رخس تمش جوان کن درین تو غوا
 خطا کتم کی جولان کی انکیز و غبار پس
 نیانی فرست از با جو اندوی که دست دل
 سر این رشته که خواستی دوک پیر الی
 ز جانان لعن عاشق باز کو غلیبت تا که
 جو در مشهور و فانی شود محروم از ان دولت
 بعضیا طعن بر آدم زودی قد پیمان اول
 کجا آدم شدی مرات کمال کریم و
 اکو سر ساد و راعارف که مشکل کو افش

در الان الف بالاشمار و عمل کیمش
 جو کفار لب از شمشاد ساخت نمش
 نمش استین صولت پیران پس رانش
 زمر و نیت جز پیری که ما حضرت پاش
 که دارد و در طلب بنود کزیر غوص غاش
 نماید فلک کشته کوی شمشاد کیمش
 بود شستی غبار انکیزت در وقت کیمش
 که باشد شهر روح القدس حاش
 بود کاه نثار حاصل کونین از رانش
 که باشد کمنه جرجش پس ابو خج کیمش
 کمر و پرود وید و خیال قرب جاناش
 شود وید و فنا بار و کر ز اسباب حرمانش
 ولی آخر همان آمد بریشان جرجاش
 جمال غر مسجودی نخل اول عصیانش
 بنجار مایکس مر جند خوانی ابریش

در اندر کجاست پیمانیت تر تا پل در کجاست
 زمر جانب در حقی شایسته حکمت
 حسا زانیت در وی که بر دیوار بار چن
 پیا بایست مایل کعب مقصود در
 کر آری رودان کعبه جو یک نرم پیا
 شود مر خار قلایه بقصد خبر جان
 نشاید باری ان راه راجب نماه شوق
 رسی از پیر این بقوه سوی مقصد ولی قتی
 خدای محشی کر شپست فقر آید نال
 که دانه عاقبت کرد درخت نارور
 جو صوفی دامن همت کشد بر طارم
 و کر در جنت و جوی قربت آرد در بیان
 کشی کش نیست در جان خمشی در جی دانی
 بود و در در او مانع عجب در ویت سدر
 ووشاخ لا شود و کر غفل که بان لک

رضای لکل خندان طیب خلق بکاش
 خروشان بهوی شکر مرغان گلش
 نهادار خافت با بکاره دست تهنش
 که فی قطع امید از خود بریدن انگش
 سپردن بایست صد کوه آتش در پایش
 اگر دل چست مایلین نهد زیر مغیلاش
 که باشد باد حسرت پای کوه در کوهش
 که یان را خصاض ناله اندواش
 بکن پینه زخم ماخن اندوه و بنش
 که پیرامون خود جاوید یابی میوه اش
 کر پانی کند ووش فلک عطف و اش
 قد زه بر کمان قلاب تو چن ارکانش
 که داده نفس بر و طبعیت شکل انش
 که تنها چشمه در تهنای خنخ بانش
 جو کشایند و لا بوحدت چشم غفانش

بر کشف سر کشف از کجا دست
جامی بر آستان تاجا بی سجود
کروی بدید رفت و بحیب صفت

کر پوست یا پروتن دست کشف
صبح و شام اهل صنایع چغندر
امری الی اجبت شرف الحف

معلم گیت عشق و کج خاموشی پاش
ز سر کس ناید این پست و ساکرویی سر
زبان جانی زبانی نیست این با معلم
کجا جبر سع نادان تو اندک جمیت
ولی کو ذوق دایه چند سر و فرش
طویل الیل طومار بیت شرح علم نادانی
شود و الحق فی الکونین کیست نه مضموش
تصور کی توان کرد از سیه تصدیق
ز خاک مهر و کوی راوت ساختم کاس
نیایی ساحت درگاه خرمیدان سلسل
درون آرد و مایه زوی طعن عیان بی

سبق نادانی و نادانم طفل پی حقش
بخشان شد و سر پستک پاره اعلی نش
دریغ در همه عالم ندانم کس نباش
کسی کز فکر و انایی و خاطر ریثاش
که بند و فکر کلک عقل شود زبانش
که در عمر ابد شوان رسانیدن پایش
سواد الوجوه فی الدارین کیم قطع ز غواش
اگر بود معرف کشف و جبت ذوق وجدش
که کم خوری کم خوابی و کم گوشت کاش
نه پنی صفت و مایه خرابیوان پایش
ز بام و روزن اندر مایه خورشید اش

کر پروهای چشم مصع بگوهرم
خوشحالم از تملای خدام و فضیلت
روگرداهم ز جمله اکناف سوی تو
دارم تو مع آنکه شال رجایی من
بر نی کلف ندیده کسی دین عجب که پست
بر روی عازقان ز تو مضجوع کشیده
جرگوهر و لایمی ترا پرورش نداده
خضم تو سوخت در تب بت حبوب
نسبت کنندگان کف جوهر ترا حیر
رفت از جهان کسی که نبی بر نبی رفت
اوصاف آدمی نمود در مخالفت
زان پایه برتری که کس کمال تو
تا جنس راجه حد که زند لاف حب تو
جنسیت است عشق و موالات را سنت
مشکل بود در خوان نواله یاب

نوش حریم تبر لو کرد و زنی شرف
باشد کم تلافی عسری که تلف
تا گیرم ز حادثه هر دو کینف
یا بذر کلک فضل تو توقع کلف
خورشید و ارم ماه جمال تو بی کلف
ابواب کنت کنز بمشایع من عرف
مرکب که با صفای درون او چون
نا دیده از زبان قدرت منور تلف
از بحر جوهر و نوشا پسند غیر کف
لب بر نفیر یا سنی دل پر از سف
سر پر که یافت ز فرزند خلف
و اند شدن سهام خیالات را پنه
او را بود بجانب موموم شعف
حاشا که جنس کوهر رخشان بود خرف
خرسیرت که دیده بر آست علف

بشخص نامه که پیشد با تو	یک خار خبیث نام منضم
اگر فیض نورت نبود نمی دی	کی ملت کفر و اسلام هم
و کر راه خلد تو از روشنی	که رستی ظلمات قهر جهم
زنجی تو شد فتح ابواب مخلق	ز نطق تو شد کشف اسرار هم
جزاک الذی عسم جو و او بر	و ارضاک غما و صلی و سلم
تویی یا رسول الله آن بحر حیرت	که باش محیط ارعطای کونین
بجزرت کجایم از ره رسید	ترحم علی ما عا برسم
در دنیا کجایم و در لبا حیرت	ز لطف تو داریم می رسم
کشایم با یفسر در دیارت	جو جامی بار که نشبت ما خم
رجا و اتق اند فضل تو مار	که این بار که در از نشبت ما کم
کشایی تجلیص ناب که آمد	ترا فتح باب شفقت مسلم

اصححت زایر الک یا سجد الخف	به رشار مقدم تو افت جان کف
تو قبله دعا پس و اهل نیاز را	روی امید سوختی باشد ز طرف
می بوسم آستانه قصر جمال تو	در دیده اشک غدر تقصیر سلف

بر آتش پناهی کرد و بساط لطیفی
 از زلف کمان خم شو که شیر کرد و پرده کش
 هر خرق عادی و کلاه بر جلی عالم
 او صاف او پیش و پیرون و از حد
 نبود درین دیر کس از غفلت او خوشتر
 نقش بر رخسار کی جان را ده پاینده

گزینده آن فرخنده پنی پایش خلعت دین
 تا طلعت خورشید و شبنم از بر دیان
 طاهر گزینده از اجزای معجزات او
 حاشا که در عمر با او رخ شود این واپس
 زین نکته جالب پس مکتوبات رفیق
 مست آن لال ندکی می باشد از لسان

سلام علیک ای بنی کرم
 سلام علیک ای ابای علو
 سلام علیک ای عازت
 سلام علیک ای حسنی
 سلام علیک ای بکالت
 سلام علیک ای ابروالت
 سلام علیک ای شمس
 نزاران تجیت زحق بود فیاض

کرم تر از آدم و نسل آدم
 بصورت موهن معنی مقدم
 طفیل وجود تو بچا و عالم
 جمال تو آینه العظم
 ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
 مرا گشت زار امل هر خوسرم
 که روح الامین کی نیست محرم
 بروج تو و آل و حجب تو سرم

شد سوی اعدا اگر کم زو پیش نخل پیم
شد بر در غار محرابش عکاب پرده
بر رخم بدخو امان دین شدش ترقیع کین
با فقه از دین بری در عسلی پیم
میشد بو قی ای او در کین لایق
کف بر بزی کش از کبرستان دار شیر
را نذک طحای در می اطعام کردی عالمی
صد شیبی راه درو بود از کف آو ج
میرفت یا ترش تیر شب او و کف عجیب
سایه نبوش سجود وین طرود کاندن
در حرب خضم بدنها و ایزوبی دفع پ
سر که نهاد و برون از سخای چندون
آن شب که میر و از حرم بر سجده سلم
میشد تیر جان تن تا بارگاه المین
کفش کوشش هوشن و اسر عسلی پیم

۹
نرغاله مسموم دم کردی میس لایق
تا از جسد بر قفن بر جان فواید زیان
چون صنیای آیین فیض حاشی پاسبان
چون نم زوار غمیری شدی وضی پاسبان
در سجده پیش پای او نهاد و شیرین
مالید و شد بر شیر پاش تا شش از حن
و آن طعمه بی پیش و کی باقی بجایش مجان
از فخر خاکشت او شد آب حوشان حن
شد جوب شمع بی لب با جوب حن
از تاب خور بالای سر بودی شس پان
از مار میش تیر داد از قاب سنجش
یک کام بود و ده فون از عص کون
میر اند تا ملک قدم یکم از حمت نیر
فی جان بین ما و من فی تن سپیر خان
و انای فی فکر و نظر کوی ای کی کام زبان

کلمه ای چوین معنوی عشق که زبان نوب
حسنی که برده باشد چه چوب شکفته
سرشته ای چوین اگر خواست که یابی نو
سردان و تسلیم و فاشا سپهر حفظا
کافی لوری دی و بی پس شتم و لول العزم
دریای امکان قدم و از مد و طغیان
بحرست جان و شمس ساحل جان و پر
قوان که با ای سوره و از در عجزش
مرحرف از آن شمس نمر شد بهر یقین همه
از رشک آن پیشه رخ خاک خدایان
بی ساخت روشن راه را و عوت کنایه
جوفت شد عذر علی از بهر وی گاش
روزی که با خضم غاش لطف او برون
خانه آمد و چنین از فرقت آن نازین
اشجار را بهر کف آواز داد از مرط

کرشمه زان بشوین لبس ای رفعا
و جنت از وی فایده سپهر بایر حسان
تا روضه خیر البشر کب سمیت کرن
سرو قد صدق و صفای سپهر مایه نایان
مشکل کشای بز و کل فغان و ای و جان
او در میان نشان کرم شد بر رخ لایعنا
باشد طفیل کو شمس محصول کان کرگان
از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل پان
سرازل را تجر بر راز ابد را در جان
مظلمی بود او بخت و در کعبه بهر تاجان
بشکست قوس ما و را بر گوشه این خون
گشت از دعائش منجلی از غم شبستان
الزام حجت را عصا شد در کمن سنج خان
اندم که شد منبر نشین بر با کوهستان
پیشش زود از دو وصف شد و نهان

تبی غایت خطر خالی ز راه و راه
دور اثنی رجا ای و عرض فلک سنایی
بریت جرای عجب و نوح صفت است
کرب حیی سال نه ناری کو قیاس
مست از شراب تو به جوشی سکر و
بسته به یک محلی نشسته در وی مقبل
من هم بهر وفاتش در خیل ایان کش
نی سیج جانمزل مانی دل کمین ای

نی در وی از جلی اثری مروی زالمی
کم گشته در صحای و مساجی هم و کان
بر یک او بر بوع صنب افاده چون طیان
جرا که کرد که بر شش کاشش آسمان
صدستی ز ناله در و شسته روان فی نادان
در لی حدی کن پل خوش لجه و شیرین
ناتیکش اما ناله و شش و ده بدست غل
من ناله راؤل مرا سوجی سیرم کاشان

یارب مدینه است این حرم که خاکش آمد بوی
یا ساحت بلع ارم عیس صده روضه بختان

باوش پیم شگشا آتش لال جانفزا
جون که به آید قبله که بر طایفان شاد
جانها قدم کرده ز سر بر طوفان سپهر
اطلال خیر الطل بعش ل جان محل
حرم الزان را انم کاید و رانی بدم

خاکش بود کل جلا دریده بل عیان
مرسک از و شک سپهر کنه باشن
فرش طلعتش کرده بر مرغاق سی آشیان
سرونده اش ضرب الشل حسن بوستان
رویند از خاک درم کماهی چنان

از فیض روح اوست مجد فیض
ور و جمال از عرق عارضش و مید
آنجا که جاودانه بود جای بش او
و ندان پس شش و شین و عشرش
شد طی با ط کفر و غوایت زناه
خضرای و من حرم شرع و دین
یا خاتم البیین یا سید الرسل
جانی که هست خاطر او بحر نعمت تو
عمریت رو بکعبه فقرت و نیستی
بکشای قتل بند طبعیت ز طبعش

سر قابلی که طالب فیض مجرب است
زان و رود و خدش با کیتی مورت
عقل و حیل را چه مجال شداید
و آنکه کلید بهشت مخلص است
زاندم که ز و مهاد و هدایت ممدت
افق نفس کور و لان را ز بر جت
نعت تو فتح نامه ملک موبت
زان بحر بر لب آمده و منصف
راشن که کم شده در پستی و
حوظ مرش بقید شریعت تعین است

بانک رحل از قافله خیرت خیرت را
بهش زانو برکش به خدا برکش
نامه زالحان عرب آسوده از زنج و تعب
جز قصه پستی کو تاره شود از ذکر او

رختم بر راجله آنکه رحلت کن
ساز از نوای جانها بروی پیکر
طی میکند جد طرب یکروزه و یک زمان
کوته که آمد پیش رو پیدای سپید کران

مرکبش مردی بروای لای است
سر و کلیم فاقه و تن و حصیر
خاک ریش جلاده چشم سر و بود
سر و دست قد و جن رای کاظم
بس تلخ کام کفر که بر خوان عشق
بس سال خور و هم که ز غار عشق
بد را سیف و پای یگان از و سیف
حال سپاه اهل ضلالت است از و
مسکوه نور است دل و خوش آن شد
یابد ز جاده خوار غلت او قبول
جاده و جلال پن که بر قش که عروج
با او به دست بر و عدد و را که جاودان
پوخته از شد و او مدعی دین
جانش میم مقصد صدق است از آن
انکار و شک ز خاطر ارباب سرگشته

7
در راه دین مرید مجنونش که مرید است
شاه نزار صاحب دهم و پست
از انبقت جان بخرد و سر که بخرد
طوبی بلع سدره مو و از آن قد
شیرین مان ز جاشنی شده است
رفت که جو که دکان بر لوح است
محتاج لطف است اگر نیک کرد
تا بر سپاه اهل ایت پیمه بد
که را وی صحیح بدو که شد
مرتن که از لباس رعونت مجرب
از تاج خویش نعل نه فرق و رفت
بازوی کشش پیدا مدد و دست
حم کشته زیر آره جوال شد
کش سکنای حبه و صد یقه مرقد
حکم نبوتش که بقدر آن موکد است

وار و کجب طلبت روی تمام
مر بولیب شر که جو حاله الخطب
تا بر شد زمانه بدار سپاس پیش
بر مر که مویش در صحن خارف کاشی
بر پس که در رضای تو که عکس شد
تعدا و لطفهای تو با خود چه سپاس کنم
جایی که طریح مصر بر معاش
بس عفت و بوباش که پذیرفت انخال
مر که زکی ز صد ثواب سپاس تو
عجز وی از سپاسی سپاس

هم عابر بودی هم عاکف بلد
در راه و و پستاش نه خاری از خلد
کرد و بگردنش کی جان جلی آمد
ز و حفره بوی موقد نیرش از خلد
شد که خدای خانه رضوان بعد که
برک و رخت و ریک پیا بان کرده
بست از فساد پیش صلاح و سداد
از فیس سحر پیش نفاس فی العقد
صد بار پیش اگر چه در اید بدین صد
یا غایت الامانی میثی لا بد

اگر که بر سپهر اقبال سرمدت
فرزند کاف و نون اندا و کایت
مدی که است بر سپهر دم علامتی
آن مد زجر دولت سرمد نشانیست

سرور محمد و آل محمدت
احمد میان ایشان سرمدت
زان هم و آل و آن که قد کاه احمدت
اوم سپهر آمد همه عالم از آن مدت

کار تو جمله یکی صرقت و غیر محض
روی که میرسد ز تو مار از دست
لیک گفت لطف تو مرا بر منی
بس طفل ساوه دل که نکشت سرش
زارشاد تو رشید شد آن کن
نشو و نما رشیدم فضل تو یاقست
بی زاد و رحمت زرد کس سج
جاهل بود نفور ز نور حضور تو
رقاص عشق تو چرخ و دان نید
بس دل که چشم حکم از وی کی
باشد ز منج و نعل نشان انجم مال
مرکس مگر عشق و ولای تو پست
با عشق تو چه جاره کند عقل حید
جان بر کفم نفقت تعلیم بگیرد پست
مستغرق شهوت تو گرد دست عقد

در کارگاه ماست و وزیر کنیک
نبود ببارگاهت بول تو دست
بر جای یاسم خطا گفت یا صمد
تعلیم کوی تخت اجداد
دانش و ران کم شده ره راز
کلزار چمن غنچه دمان لاله خد
کر صد ذخیره مهر معاوش تو بعد
آری آفتاب رعد صاحب مد
سرخ و سپند کی سزدان یک رخ
کرفی المثل حجاره بودیل کران شد
خزده فلک ز تو سپهرت مکر لک
کی باشد از کف بلای تو در مکد
رو باه راجه طاقت سرخچاپ
سو دای عاشقان تو باشد دید
پسخلص از فیاض امین غد

عنوان به کرم و فضل نامت
 صد کم کمیت نام بود لیکن جا که است
 هر که گشت محض صد کم کمیت بود
 نتوان صفات نور طلسم جهان گشت
 از هیچ حادثی تواند گشت
 تولید کانیات کنی از دو حرف کن
 کس چون شناسد که نیم درین گشت
 مرکونه کا عفا و کفست نه جان
 قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
 عمری کلیم خلعت فقر از در حجت
 در دل فروغ مهر تو کال نور فی البصر
 نورت فروخت مشعل انجم بلا دغا
 در بقعه فضایی تو باشد ذلیل دیو
 انوار عزت تو منزله ز کیف و کم
 باشد بعقل و و هم قیاس مویست

خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
 احصای آن عدد و تواند یکی صد
 گزشت و نه رسیدت تا دیانود
 احکام آن نجوم کج درین صد
 کش تا بضع تو میسایل بود پسند
 نسبت تو ز جمل بود تمت ولد
 ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
 ما را درین قضیه جراین نیست محقق
 طوبی لمن تبیا للقریب و اتق
 ما سر بلند شد بکلامی از ان ند
 در جان هوای عشق تو کال روح فی الجسد
 صنعت فراخت خمیه کردون طاعنه
 در دام اقتدار تو باشد اسپر
 الوان نعمت تو مبر از حصر و حد
 امساک باد و رقص آب در پید

جرعه جام شمع الاسلامی است لاجرم در بریده اشعار بد معنی خلصم جامی
و شمع درین رتیب و تارنجی بود که واقفان قواعد معارفین رباعی اشعار میخوانند

با دل گفتیم کای بصفاکش میتر	پستی صد فی پراز کمر حسیست خبر
اگر که مر سال نظم این عقده	بر روی صدف بخاوه یکدانه در

والحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی محمد و آل جمیعین

زان پیش کردند و چشم خامه راند	جویم مدد فضل تو ای فضل احد
باشد که پسته شود ورق علم و فضل	حمد ترا فضل تو گویم نه فضل خود
نسفت چرخ کوفه حمد و شنای تو	در پای کن نیل تلم چون شید قد
پستی برای ثبت ثبات صحیفه است	کائنات از انزل بود انجم آن لب
در جنب آن صحیفه جابیه اگر بعد	صد نامه و شنای انشا کند حسد
بالذات واحدی تو اعدا و کون را	بنو و بجز اختلاف ظهور تو پیشند
رخسار وحدت تو جمال اگر گرفت	در دیده شهود ز حال و خط و عدد
از کثرت زبد نشود بحر محقق	بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد	مهد و در پیر الفس پایان مدد

وجه امر و زکاة اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زوایه خمول بود
 خوشبختی است العنقه در هر وقت سخن که مناسب آن وقت روی میسر آید و سواد
 می کردم و در حال کتبه که بر حسب مقتضای حال در خاطری افتاد به سپاس می
 تا بقاریق مجموع جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوازم بیجا معیت از مطاوی آن
 لامع الا انکه در وی از پستیهای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بیج و قبح لایم
 از بان نیاورد و ام و قلم نرسوده و الحمد لله علی و لک و درین معنی گفته شده است
 نه دیوان شمرست این بکجه کشته است خوانی بر کیم زانوان معنی در مرجه
 پیایی که درج و دلم یمان و چون آن اوقات متخله و احوال مشاوت است
 داده بود و در آن ترتیبی بنه وضع آن برنج حروف تبجی مرغی میفاده بود و در
 تعلیم ماحقه التاخر و تاخیر ماحقه التعلیم بی شمار لاجرم درین وقت جهان خاطر
 افتاد که آن ترتیب را تغییر می نمود و تجدید را ترتیبی نهم تا شعر می در وقت خود
 خود قرار کرد و سر غزلی در پیشتر خود استقر پذیرد و چون مولد این قصه را رولا
 جام است که مرقد مطهر و مشهد معظم شیخ الاسلام احمد انجلی قید السلسله
 انجاست و این معنی را شمه از جام ولایت می میدادم تحقیق نسبت را ولایت جام جام
 ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد مولد جام و شمه قلم

نشان خواهم گشت تا برب تو بوسه زلم جوش بخوابی شیخ را وقت خوش
شد پرسید که شعر کیت گفت از آن عماره گفت برخیز تا بزیارت وی بروم
شیخ با جمیع مریدان بزیارت رفتند وی و چون بعضی شعر و فضیلت بعضی
اشعار اشعار واقع شد میگوید فقیر شکسته از ظلمت پی رفته عبد الرحمن
الجامی خلصه الله تعالی بمن که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت
شعر در جبهت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلق بآن داده مرکز توانستم که
آن حرف را بجا نمی رصفه خود تراشتم و از آن معنی بکلیه فارغ باشم جرم
از غفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امر و زور که سین عمر از پستین
کدشته است و مشرف بر حد و سپید گشتن ته مرکز از آن بکلی خالی بنوده ام
و اگر کلفت اندیشه آن یکبارگی نیا سوده ام چه از آن که در زمین دل تخم آمال
و امانی کاشتمی چه در آن حال که میان بهار مت ابل فضل و کمال بستم دوم
و در مدارس فاده و مجالس پناه ده ایشان در صف فعال نشسته چه در آن
که در مسافت بلدان و مهاجرت و طان کام میزد و از مفا رقت انجمن و
خلان تلخ کام می بودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلی ترک
و تجرد پوشیدم و با سارت ایشان در تصفیه سر و جمع خاطر می پوشیدم و چه

از اولیای امت قدس الله تعالی و احکم اشعار روایت کرده اند و بسیار
از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی ^ن سپهر سری زنده انصاری
روح الله بروح الایمان فرموده است که مرثش هزار پت عربی شست در
دست مردان بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار پت
عربی را شعری عرب چه متقدمان چه متاخران بشمارم و هم وی فرموده
است که وقتی را و ایل حال خود حکایت می کرده است که کودکی بود در دیرستان نیکو
روئی احمد نام می گفت که برای می خیزی کوی من این پت بچشم بلالی احمد چه
تمه لیل غلام ^{است} و له لخط غزال رشق القلب سحابه و یکی از فضایل شعر آنست
که سماع در ویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات بتبلی سماع
شعرست و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعران از آن فیض
شامل و خطی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای او بکنند می آید که روزی
قوال خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سنائی قدس الله تعالی روحه
شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و ^{سازند}
آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید بنو النجیر قدس
اللهی سره مذکور است که روزی قوال در پیش می این پت بخواند اندر غزل خوش

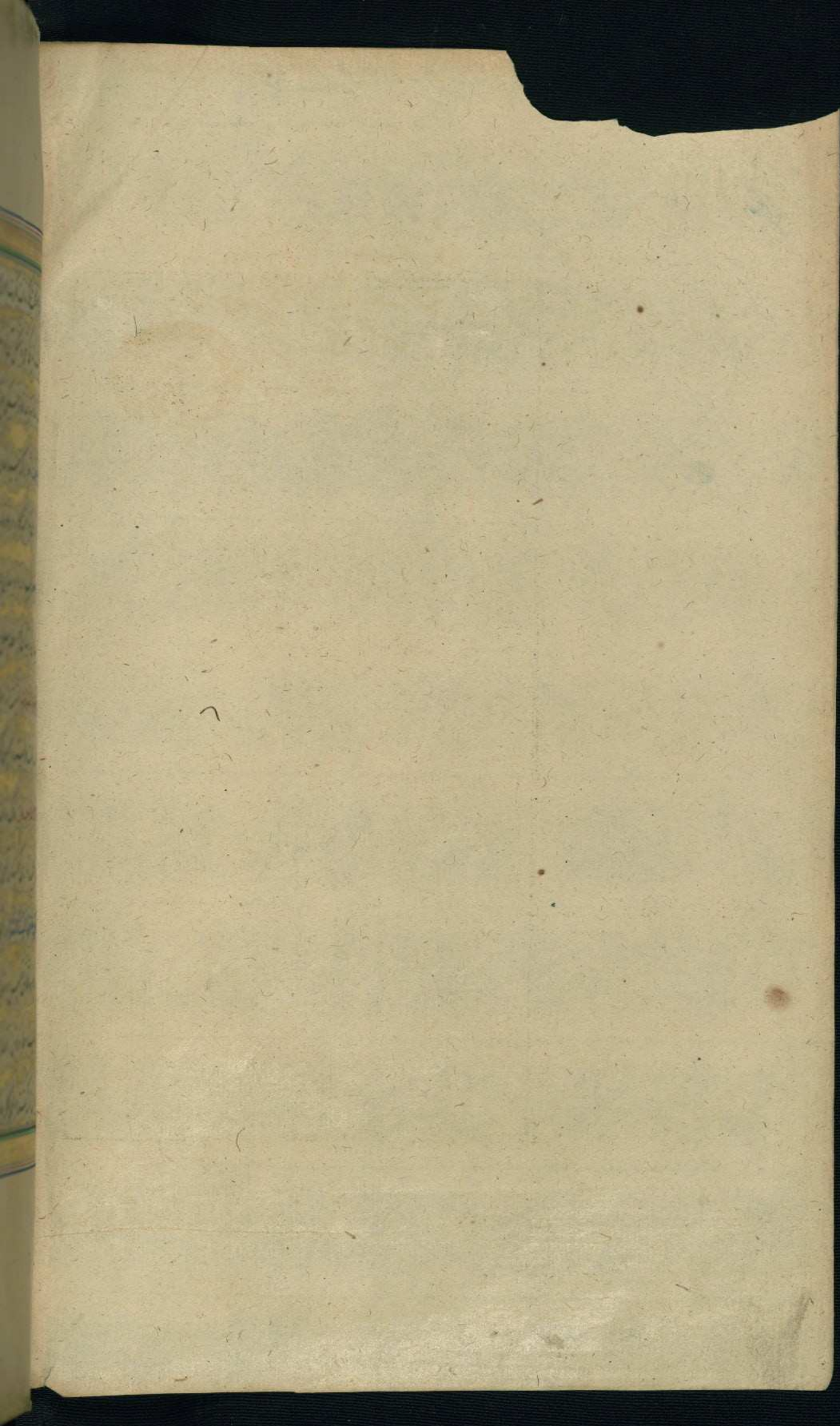
و فرمود که هیچ از شعری یاد داری یک بیت بخوانم پس گفت یک مرتبه غایتی که
 صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقول مشکل کشای **وَمَا عَلَّمَاهُ الشُّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ**
 در این کار بروی بسته بودند و بابت این شغل از وی برده و دفع تهمت آنرا
 که مبادا کلام معجز نظام قرا نرزد پس شد بلیقه شعر دارند و این قوی تر و بلیست
 بر فضیلت کا که آن معنی از سعت قابلیت و کمالی جامعیت وی سر میزد
 و سخنان موزون بر زبان معجزه پیاپی گویی گذشت و بعضی غزوات در
 مخاطبه آنحضرت هلال آسای قمر شگاف خود که از آرایش خون شوق کون شده بود
 این کلام بر زبان مبارک میزدند **هَلْ لَيْسَ إِلَّا صَبْحٌ وَمِيتٌ**
وَفِي سَيْلِ الْمَوْتِ و در روز خرقه خندق که تن پاک وی ز غل خاک غبار
 شده بود این کلمات طیات میخواندند **وَاللَّهُ لَوْلَا اللَّهُ مَا هَتَدْنَا**
وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صِلَيْنَا فاتر کن پکشته علینا و ثبت الاقدام ان فنی
ان لا اولی قد نعو علینا اذ ارادوا فتنه اپنا و در غزوه حنین
 فرمود است **اَنَا الْبَنِيُّ لَا كَذِبَ اَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمَطْلَبِ** و همچنین از اجل
 و اصحابی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار پیاپی مشغولست تخصیص از بیت
 القصیده سپیده نظم ولایت کرم الله تعالی وجهه که ویرا دیوانیت مشهور و
 همچنین

جوامع الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است **هَذَا كَلَامُ عَجَلَةٍ حَسَنَةٍ فِيهِ فَيْحٌ**
 اگر آن رتبه ایست که از کهن ریش ها و شهوت و غضب که در روان پیا
 نی ادب خانه کرده است تراویده **لَا يَمْلِكُ لَكَ وَلَا لِحَدِّكَ فَيْحٌ إِلَّا أَنْ يَسْبِقَ شِعْرَكَ عِبَارَتِ**
 در شان او و اگر نتوانی که از محبت لطف و رافت وزیده و بر ممبر زبان
 اهل عشق و محبت شبا ملبان شتاقان رسیده **لَا يَمْلِكُ لَكَ وَلَا لِحَدِّكَ فَيْحٌ إِلَّا أَنْ يَسْبِقَ شِعْرَكَ عِبَارَتِ**
مَنْعَ مَوْلَاهُ اشارت به شرح و بیان و **مُرَاجَعِي** در دل حسنی که نو بنومی زاید

با دوستی که از جان جان پی بر کل کذر و مشام از و آید	بر چهره زرد و ماغ از و الاید بس فضیلت شعرائی حد و آید باز
--	--

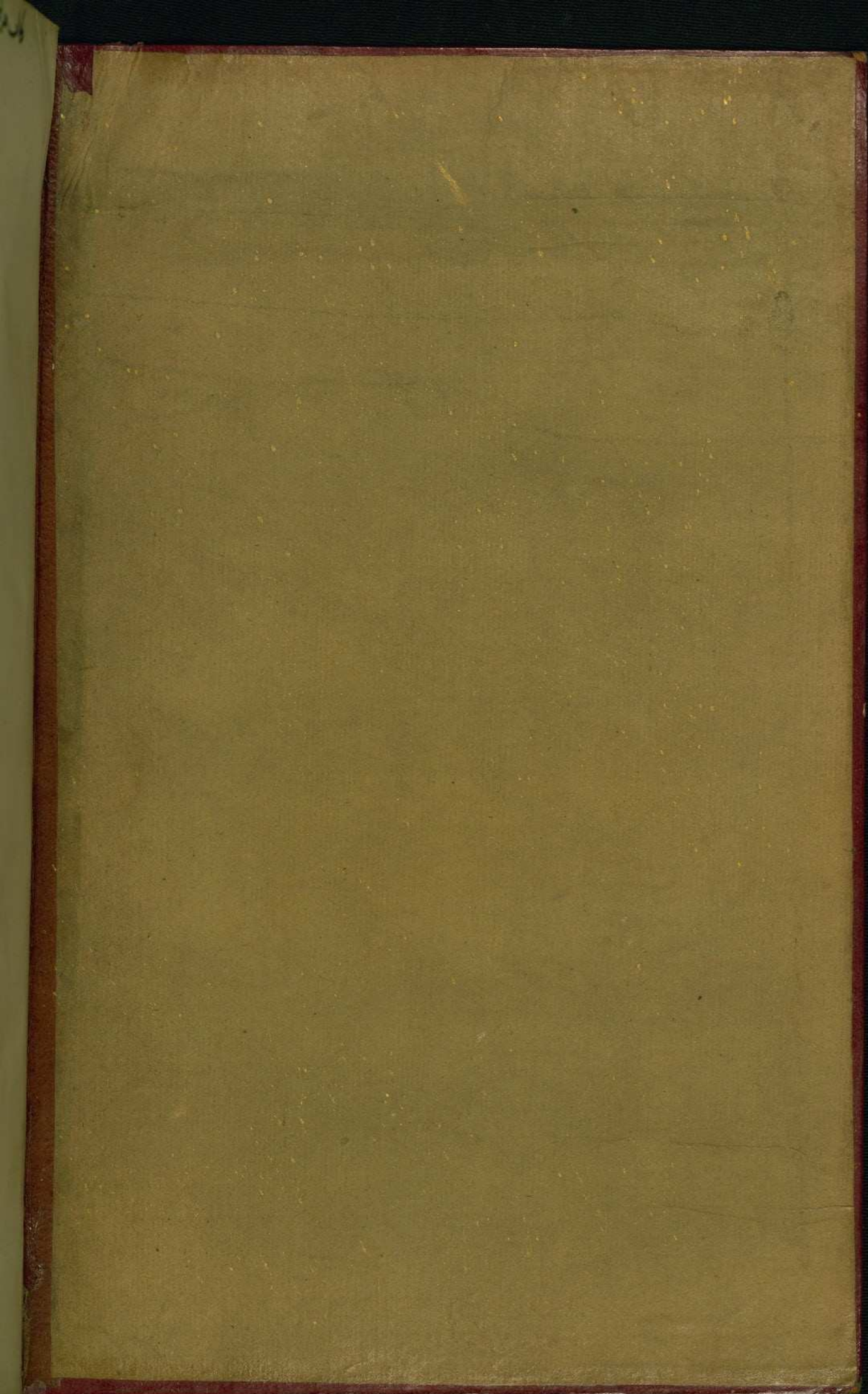
باز توان داد و دوست رو بر پینه شعرا علی اطلاق نم توان نهاد و تکلیف که
 که صاحب لوائی نانا افصح و صاحب ردای نالایح علیه من الصلوات فضلا
 و من التیلمات اکلهما شعرا و دوست داشتی در کشف و خلیل ابن احمد
 که واضح میزان نظم و رافع معیار شعرت روایت آمده است که نزدیک
 آنحضرت صلی الله علیه وسلم نخلان منظوم موزون و دستر بودی بسیار
 از نخلان ارگنه و زن پسر و ن کی از خجسته کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
 روزی در راسی بس نشین آن شوای اولین و آخرین بودم کی از شعرائی تقدیم

واپستاد ان صامت سخن که بدقت قدرت موی شکا فرزند آن جنس کرنا
 بر دو سوال یافت اندکی نظم و تکفل آن امر شعر اند و یکی نشر و تصدیق
 شغل آن را باب نشا و سرخند قافیه حکیم حل و گره درایه کریمه الشعر فیهم
 المزمع فی کلامه و قد یعرف شعره که پشیا جان بحر شعرند جمع ساخت و کند
 لام استغراق در کردن نذاخته کاه در عرقاب بی حد و غایت غوایت
 می نذازد و کاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت گشتی
 سازد و اما پیاری ازیشان بسطه صلاح عمل و صدق ایمان در زورق
 امان **الذین آمنوا و عملوا الصالحات** نیست اند و بویید و ذکر **والله کثیر العباد**
 خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگر چه طایفه بر حسب فرموده
انضوا للرب فی رجحان خاک مذلت در جره غرت افشاده اند
 گروهی دیگر را بکلید واری کنجهای الهی و قفل گشایی خزانهای باستانی
لله کونز مخفی مقامات **السنة السعد** در یسکاه قرب نشانده اند و بهمین طریقه
 اگر چه شعار زمره شاق و تلپس در مقوله **الشعر فیهم** زانیم **البیوت** داخل شده
 گشتار را باب وفا و فاق و از قضا و عای **اللهم ابدی بریح القلین** از آسمان
 نایند و تقدیر زل گشته و با بجه کلمه جامعه در شان شعر آنست که صاحب



کاف و بوان مندرجای

W. 639







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

Binding

The binding is not original.

Later Ottoman binding, possibly twelfth century AH / eighteenth CE; spine and edges of boards covered with leather; main area marbled paper

Bibliography

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), no. 225.

Rieu, Charles. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum. (London: British Museum, 1879-83), 2: 643.

Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	15.5 cm wide by 25.0 cm high
Written surface	8.5 cm wide by 16.0 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 15 Framing lines in blue, red, gold, and green
Contents	<p><i>fols. 2a - 283b:</i></p> <p><i>Title:</i> Dīvān-i Jāmī</p> <p><i>Text note:</i> First leaf missing; main text preceded by a preface composed in 884 AH / 1479 CE (see fol. 5a, line 4, chronosticon); chapter/section headings blank (not supplied)</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script with incidentals in red and blue (only at the beginning of the codex)</p> <p><i>Decoration note:</i> Double-page illuminated incipit (right side missing); framing lines in blue, red, gold, and green</p>
Decoration	<p><i>Upper board outside:</i></p> <p><i>Title:</i> Binding</p> <p><i>Form:</i> Binding</p> <p><i>Label:</i> This is an Ottoman binding that may date to the twelfth century AH / eighteenth CE. It is of the type sometimes referred to as <i>çahârkûşe' cild</i>, from the Persian <i>chahâr gūshah</i> (four corners), where the spine and edges of the boards are covered with leather and the main area consists of paper, in this case marbled paper.</p> <p><i>fol. 2a:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illuminated frontispiece</p> <p><i>Form:</i> Frontispiece</p> <p><i>Label:</i> This is the left side of a double-page illuminated frontispiece (right side now missing) with the text written in black, red, and blue nasta'liq script. There is gilt interlinear decoration and a frame.</p>
Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.639
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Jāmī <i>Vernacular:</i> دیوان جامی
	<i>Note:</i> Also known as Dīvān-i avval or Fātiḥat al-shabāb; title on both head and tail edges reads: Dīvān-i Ḥazrat-i Mawlānā Jāmī 524
Author	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدین عبد الرحمان بن احمد جامی
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
Abstract	This is a tenth-century AH / sixteenth CE Safavid copy of the first collection of poetry, or Dīvān-i avval (also known as Fātiḥat al-shabāb), of Nūr al-Dīn Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE), written in 884 AH / 1479 CE. The binding is Ottoman and is attributable to the twelfth century AH / eighteenth CE. It is not contemporary with the manuscript. It is of the type sometimes referred to as ṣaḥārkūṣe' cild, from the Persian chahār gūshah (four corners), where the spine and edges of the boards are covered with leather and the main area consists of paper, in this case marbled paper.
Date	10th century AH / 16th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: 283+ii

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.639, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Jāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011